

**نام کتاب : گل مریم من**

**نویسنده : الهام ریحانی کاربر انجمن نودهشتیا**

هفته پیش مدیر مدرسه منو احضار کرد گفت بین برترینهای مدرسه ها امتحانی برگزار میشه که جایزش اولین نفر سفر مشهد همراه خانواده منم از شوقم بکوب دارم درس میخونم کتابها رو خط به خط حفظ شدم هرچند همیشه من برای درسها آماده ام رشته ام طبیعی سال سومم یکسال دیگه تموم میشه از الان خودمو برای کنکور آماده میکنم باید مامان پری رو به ارزش برسونم بیچاره از دست این بابای مفنگی ما که خیری ندید حداقل من میتونم براش جبران کنم از بچگی صورتمون رو با سیلی سرخ نگه داشت تا حفظ ابرو کنه خیلی از دوستانم خانوادشون نداشتن درس بخونن ولی مامان جلوی برادرام ایستاد اخیه تو این سال 1350 درسخواندن دختر معنی نداره دوستانم بچه هاشون میرن مدرسه خیلی از همسایه ها برام حرف درست کردن میگن حتما دختریه یه عیبی داره که شوهر نمیکنه هر دفعه که میخوام برم مدرسه پسر هاشون به محض دیدن من میرن تو درم محکم میکوبن ولی بیخیال حرف مردم شدم برای ساختن آینده باید جنگید مامان بهم یاد داده .

امروز صبح زود بیدار شدم برای رفتن به جلسه امتحان بدون هیچ سروصدایی بلند شدم بعد از خواندن نماز بدرقه مامان راهی میدان بهارستان شدم باید اینجا امتحان بدم از مدرسه ما فقط من اومدم وای چه دخترهای خوش تیپی همه پالتو پوتین پوشیده از ماشینهای مدل بالا شون پیاده میشن موهاشونم خیلی خوشگل بافتن مثل من . از عهده امتحان خیلی خوب برآمدم فقط 10 سوال جواب ندادم میدونم رتبه اول برای منه چون خیلیا برگه هاشون خالی بود وقتی نگاه کردم خوب دیگه توکل به خدا بقیش با اونه .

امروز بازم زهرا اومد کنارم نشست وگفت :مریم امتحانو چیکار کردی .

گفتم:خوب بود

زهرا:خب میدونی من از کی منتظر جوابه توام

مریم:توکه میدونی من اهلش نیستم بهتم گفتم تا هدف گروهتون رو ندونم عضو نمیشم خودتم خوب میدونی که اگه تو در دسر بیافتم دیگه باید قیددرسو بزnm بشینم شوهردای کنم .

مریم:خب بهت گفتم بیا سریهجلسه فقط خودت گوش کن اگه خوشت نیومد که دیگه هیچی بخدا از بس تعریف رو کردم همه مشتاق شدم چون تنها کسی که از طرف من معرفی کردم تویی؟؟؟

مریم:باشه حالا بزار جواب این امتحانه بیاد جدی فکرمیکنم قوله قول.

از صبح انقدر اضطراب داشتم که نهایت نداره مامان بایدبرم مشهدبراش شده ارزو باعجله وارد مدرسه شدم خانم مدیر پشت پنجره ایستاده بهم اشاره میکنه که برم دفتر با قدمهای تند وارد دفتر میشوم به آقای خالقی معلم فیزیک سلام میدم بهم تبریک میگه وایی بالاخره به ارزوم رسیدم گفت:افرین دخترم ابرومون حفظ کردی که از خیلی بچه پولدارها بالاتری ولی عیب نداره نفر دوم شدن هم خیلی عالیه .....

دیگه ادامه حرفاش رو نمیشنوم چی من نفر دوم شدم پس سفرمشهدپیرید

خانم مدیر میگوید:آقای خالقی اجازه بدید راستین جان نفر دوم شدن هم برای مدسه خیلی عالیه .....نمیگذارم ادامه دهد میگوی:ولی من همه سوالات رو

جواب دادم اخیه چطور ممکنه؟

مدیر: درسته بر گه هات اومه واقعا كيف كردم ولي مثل اينكه تو ودختري ديگه رتبتون يكي شده ولي خب اون انتخاب شده

مریم: چرا چه فرقی بین ما هست؟

مدیر: خب اون دختر اسمش فروغ معین الملک که پدرش تیمساره

جوابمو گرفتم چون دختری تیمساره ولی من دختری ممد مفرنگی همه چیز مثل روز روشنهبای خانم مدیر تکان میخوره ولی من هیچ چیز نمیشنوم با چشم

گریان از مدرسه خارج میشم خیابان ها را میدوم همه با تعجب نگاه میکنند بعضی با تحقیر

وارد خونه که میشم مامان لباس همسایه رو میپوشه از دیدنش جیگرم اتیش میگیره اخه چرا انقدر ظلم تو جامعه وجود داره چرا منبای برتری ویژ گیهای

انتسایه نه اکتسابی امروز با تمام وجود خردشدم فردا اگه دکتر هم بشم بازم دختری ممد مفرنگی اتفاق امروز بیدارم کرد خیلی تند میروم انقدر از هوش

زیباییم تعریف کردن فکر کردم ادمیم ولی حالا از خودم از همه بیزارم به مامان قول داده بودم مامان هراسون وارد اتاق من شد اونم به اتاق کمتری که بزور

از برادرارم گرفت تا راحت درس بخونم به دستاش مثل همیشه از سرمای اب قرمز شده خودم رو در اغوشش رها میکنم میزاره انقدر گریه کنم تا خالی بشم

ارام برایم زمزمه میکنه تا آرام بشم میگویم: مامان چرا اخه خودت شاهد بودی که چقدر زحمت کشیدم شبها نخوابیدم اونوقت به دختری افاده ای بیاد جای

منو بگیره چون دختری تیمساره اونم که راحت میتونن برن سفر فقط برای اینکه خودشونو بالا ببرن حسرت به دلم گذاشتن .

مامان: عیبی نداره اقا نطیبیده حالام انقدر غصه نخور مادر ناراحت میشه اینو میخوایی . با گوش دادن به صدای قلبش به خواب میروم

الان 3روزه دیگه مدرسه نمیرم من شکستم تموم شد مادر منو به حال خودم گذاشته با خودم کنار بیایم میتونه غم رو از چشمم بخونه.

صبح با صدای زنگ حیاط از خواب بلند میشم مثل اینکه مامان نیست با همون سرووضع در و باز میکنمبا کمال تعجب خانم مدیر پشت در ایستاده عینک

دودی به چشم زده وارد حیاط میشود میگوید: پس سلامت کو دختر؟

مریم: س..سلام خانوم

بدون تعارف وارد اتاقهای حقیرمون میشه خجالتت میکشم خودش متوجه میشه میگوید: اومدم باهات حرف بزنم چرا چند روزه نمیایی مدرسه اونروز هم

همینجوری رفتی اگه شاگرد دیگه ای بود اخراجش میکردم .

مریم: دیگه نمیخوام درس بخونم

اخمهایش را در هم میکشد میگوید: چرا چون اول نشدی فکر نمیکردم انقدر دختر کوتاه فکری باشی تو جامعه انقدر ظلم هست تو چسبیدی به این خیلی ها

حقشون ضایع شده ولی باید بجنگی تا حقو بگیری نه اینکه زود کنار بکشی این حرفها رو میگم تا روشن بشی اون چون دختری تیمسار بود اول شد تو

خودت خودتو باید یکشی بالا شاید قدرت ادم مهمی نیست

در دلم میگویم اون اصلا ادم نیست چه برسه به مهم بودن ادامه میدهد: تو ادم مهمی شو با تلاش و پشتکار تا به جایی برسی از فردا میای مدرسه در غیره

اینصورت اخراجی در ضمن چشمات رو باز کن اطرافتو با دقت نگاه کن تا ضللهای بزرگتری رو که به مردم میشه رو ببینی بزرگشو فهمیدی

به ساعتش نگاه کرد گفت: من دیگه باید برم فردا سرکلاس حاضر شو .

تازه فهمیدم ازش پذیرایی نکردم:وای خانم من اصلا یادم نبود اقلان به چایی بیارم

مدیر:برای خوردن چایی نیومدم فعلا خداحافظ به مادرت سلام برسون در ضمن قدر زحماتش رو بدون.

هیچ از خانم مدیر انتظار نداشتم ادم خشک و مغرور مامان راست میگه از ظاهر ادما نباید قضاوت کرد راست گفت نباید شکست خورده باقی بمونم باید حقمو بگیرم فردا از زهرا میخوام منو با گروهشون آشنا کنه.

مامان از خبر رفتنم به مدرسه انقدر خوشحال شد میروم پیش زهرا میشینم میگویم:امروز صبر کنباهم بریم خونه باهات حرف دارم.

چشماش برق میزنه منظورم رو فهمیده ساعتها سریع گذشت در مسیره باز گشتیم

مریم:میخوام درباره گروهتون بیشتر بدونم تو چه زمینه ای فعالیت دارن خوب و واضح برام توضیح بده.

زهرا:گروه ما هدفش رسیدن به برابری و مساوات مثلا حقتوضایع شد ما نمیخواهیم اینجوری باشه هرکس براساس لیاقتش بالا بره پیشرفت کنه کاری که انجام میدیم کارای که انجام میشه تصمیماتی که گرفتیمیشه به ضرره مردم تو شبنامه یا اعلامیه مردمو آگاه میکنیم به خانواده های فقیر هم کمک میکنیم اینا جزوشونه فردا ساعته ابهذازظهر به جلسه داریم میتونی بیایی حرفاشون رو بشنوی ولی هیچکس نباید بدونخودت میدونی که دربه در دنبال این فعالین هستن که کیه که این اطلاعرسانی رو انجام میده به سری هم کتاب بهت میدم تا بخونی تا دیدگاهت به همهچی عوض بشه معیارهات برای زندگی تغییرکنه. باترسو لرز همراه زهرا قدم برمیدارم ولی زهرا با اعتمادبه نفس راه میره خوش به حالش خوب براش عادی شده ولی من اولین بارمه که به این جلسها میروم رسیدیم به یه خونه قدیمی فکرکنم روزی در میزونه دوبار پشت سرهم یه مکت دوباره دوبار پشت سرهم در ارام باز میشه وارد حیاط میشویم بیشتر شبیه اشغالدوئیه تا خونه همجا زبالست پسری کوتاه قامت لاغر روبرویمان ظاهر میشود چون من بیشتر به محیط کثیف توجه داشتم با دقت من مینگرد میگوید:زهرا خیلی تعریفتون رو میکنه

مریم:زهرا لطف داره

بدون حرف دیگری وارد اتاقی میشویم تاریکه چشمم به خوبی نمیبینه چندنفر دختر و پسر نشستن با دقت روی من تمرکز کردن باخجالت سلام میدهم روی صندلی میشینم هنوز نگاهشون روی من ثابت مونده همون پسر کیگوید:بچهها امروز نرگس جون به گروهمون پیوسته .میخواهم بگویم اسم من مریمه ولی با سلقمه ای که به پهلوم خورد فهمیدم باید ساکت باشم .

همه ساکت نشستن انگار منتظره کسی هستن بهداز 10دقیقه همون پسر همراه مردی بلندقدولاغر وارد میشوند بدون حرفی با این جمله صحبتش را شروع میکند

بدخواه شرع و دشمن دین بود پهلوی

سفاکتر ز شمر لعین بود پهلوی

هم خصم جان و مال کسان بودی حیا

هم دزد راه دولت ودین بود پهلوی

با دقت به بچه ها نگریدست نگاهش روی من ثابت موند یعنی غریبه ام در این جمع همون پسر میگوئید:از امروز نرگس هم جزو ماست

میخواستم بگم باید تحقیق کنم ولی همان مرد به حرفاش ادامه میدهد: باید شبنامه های بیشتری تهیه کنیم ان از خدایخبرها چه بلاهایی که سر بچهها نیارندن باید اطلاع بدیم بازم دولت نقشه جدیدی کشیده اونم از امریکاییها بهشون دیکته شده تا چشم بهم بزیم مملکت رو غارت کردن ما هنوز تو خواب زمستونی هستیم .....

خیلی حرف زد منم با دقت گوش کردم توراها زهرا گفت: اون مرد قدبلنده مسعوده و کوتاهتره کبیر البته همه اینا اسم مستعاره تا اگه کسی دستگیرشد بقیه تویه امنیت بیشتری باشن اسم من هم ونوسه یادت باشه منو اونجا ونوس صدا کنی. چندتا کتاب هم بهم داد تا مطالعه کنم بیشترشون گمنام بودن کلی مطالب درباره ظلمهای که به مردم میشد توش داشت مثل دستگاههای مکنده امریکایی که نفت مستقیم به کشورشون وارد میشه نه پولی ردوبدل میشه هیچی بهجاش بهسرس دستگاه وارد میکنن اونم آماده تا همیشه محتاجشون باشیم طریقه ساختش روهم ندونیم.

دیگه تصمیم رو گرفتم عضوشون میشم ولی باد پیه خیلی مسائل رو به تنم بمالم.

دیگه جزو اعضا فعال هستم شبنامه نهیه میکنیم شبانه در خانها میندازم به خانواده بچههای دستگیرشده رسیدگی میشه

امروز کلی اعلامیه توی کیفم گذاشتم میدونم خطرناکه ولی چاره نیست باید به دست کبیر برسه سر کلاس آقای خالقی سوالات شیمی رو حل میکنم آخر زنگ فراشه مدرسه امد دنبالم تا به دفتر بروم وای بدشانسی از این بزرگترو وجودنداره با کلی بسم الله گویان وارد اتاق و دیر میشوم همون لحظه اول خشکم میزنه دومرد کت وشلوار پوشیده کراوات زده رو صندلی نشستن

مدیر:مریم کیفیت رو خالی کن

با دستپاچگی میگویم:برای چی خانم؟

یکی از ان دو مردامد جلوکیفم رو بزور گرفت همه وسایل رو خالی کرد دیگه همهچیز تموم شد لافل زهرا خبر نداره تا به بقیه اطلاع بده بدونه هیچ حرفی روی صندلی مینشینم خانم مدیر رنگش مثل دیوار سفید شده نگاهم رو ازش میدزدم مدرسه خالی شده همراه ان دومرد سوار ماشین میشوم با چشمان بسته. امروز قراره همراه بچهها بریم تومحله بهارستان همونجایی که امتحان دادم وخاطره خوشی ندارم ساعت 9 شبنامه ها رو پخش کنیم گزارشی از کارهای هویدا که هنوز خودم نخوندم یعنی وقت نشد منو زهرا کبیر وارد کوچه شقایق شدیم کبیر کاغذها رو از کیفش دراورد مقداری بین ما تقسیم کرد از شانس خوب هم کوچه خیلی خلوت بود از لای در مینداختیم داخل خونه انقدر سرعتعملمون بالااست در عرض 10دقیقه همه رو بین 50تا خونه پخش کردیم از اظطرابم که هیچی نمیتونم بگم با اینکه هواسردبودتمام لباسام خیس شده بود سریع سوار ماشین کبیر شدیم راه افتادیم.

کبیرازتواینه نگاه میبهم کردوگفت:خب چطور بود؟

مریم:برای اولین بار سختبود حالا این شبنامه ها تاثیری هم میزاره که ما جونمون رو به خطر میندازیم.

کبیردرحالی که ابروهاشو در هم کشیده:مردم باید آگاه بشن تا این اخبارهای دروغی که پخش میشه روباورنکنن این کارها باعث آگاهی بیشتر میشه تا جایی که همه متحد میشن این حکومت ظالم رو برمیاندازن.

درحین ادای این کلمات همچنین با اراده حرف زد که دیگه سوالی برام پیش نیومد.

تواین مدت با همه بچه ها آشنا شدم امیر جواد عباس مهدی ابوالفضل مهدی زهره زیبا نسترن ربابه امینه همشون هم زخم خورده ان مثلا برادر ربابه سالها قبل بخاطر فعالیت سیاسی اعدام شده پدر مهدی بخاطر توهین در ملعه عام علیه شاه توهین کرده مغازهاش رو بستن خودشم به زندان انداختن تنها منبع درامدیشون از طریق مادرش که تو مدرسه دستشویی ها رو تمیز میکنه فراهم میشه وقتی دردهای دیگری رو شنیدم غم خودم از یادم رفت مخصوصا وقتی به دیدن خانوادههای فقیر میرفتم از دنیا بریده میشدم که بهترین غذاشون سیب زمینی با تخم مرغ بود کودکان خردسال لباس مناسب تو این سرما طاقتفرسا داشتن اکثر اوقات مریض بودن پول دوا دکتر رو هم نداشتن وقتی در اغوشم میگرفتمشون بدنشون سرد بود ژاکت خودمو دراوردم پیچیدم دورش بیچاره انقدر خوشحال شد که تو همون ژاکتم خوابیدشوهرهاشون درامد کافی نداشتن یا زنها سرپرست خانواده بودن یه خانم رو زهرا بهم معرفی کرد که بیوه بود شوهرش موقع حمل مصالح از طبقه سوم افتاده بودو مغزش متلاشی شده با خودفروشی خرج 3تا بچه خردسالش رو فراهم میکرد در حالی که هیچکدوم از همسایه ها خبر نداشتن به محض دیدن ما صورتش رو با چادر پوشوند سریع رفت اون موقع با این اوضاع شاه جشنهای 1500ساله میگرفت که کلی خرج برمیداشت که با نصف اون مبلغ میتوننچندین خانواده رو از فقر نجات بده تا حرف هم میزنی میندازنت زندان که چرا میدونی ؟؟؟؟؟

دیروز کبیررو در حینه پخش اعلامیه گرفتن از دیروز مثل موش تو لونه چپیدم البته این دستوره کبیر بود به محض دستگیری افراد تا چند روز هرفعالیتی متوقف میشد تا ابها از اسباب بیافته بعضیها هم تغییر محل میدادن خداکنه کاری به کارش نداشته باشن البته ارزوی محالیه از تعریف شکنجه ها موتوی تم سیخ میشه جعفر یکی از فعالین که روی ویلچر نشسته بود نصف بدنش لمس بود با دهان کج شده میگفت:بهترینش کشیدن ناخنه بعدشکشیدن دندان ها نشستن رو صندلی الکتریکی با باتوم میافتن به جونت با کابل هرچی که فکرشو کنی اینهایی که تعرف میکنم به شخصه سرم اومده نخاعم قطع شده توی دهانش هم یه دندان نبود.

این سخنان شنیدهها منو مصمتمترم کرده دیگه از هیچی نمیترمسم الا از بی ابرویی که سره زنان دستگیر شده میاد شقایق وقتی ازاد میشه توی اتاقش خودشو حبس میکنه با مرگموش خودشو میکشه پزشکی قانونی گفته بود حامله بوده بدونه داشتن شوهر.

خبردادگاهی شدن کبیر تو روزنامه نوشته شده به جرم حمل مواد مخدرداشتن اسلحه ودروغهای دیگه به اعدام محکوم شده از شنیدن این خبر انقدر گریه کردم درقبال خبر بعدی هیچ محسوب میشه تنهامادرکبیربخاطر به حرف آوردن کبیر زیر شکنجه جلوی پسرش کشته شده از شنیدن این خبر دنیا رو سرم خراب شدآگه منم بگیرن چه بلای سره مامان میاد بقیه مهم نیستن بابام که نباشه بچه های مردم دیگه الوده نمیشن به ماده زهرماری این دوتابردارم به اصطلاح انقدر سابقشتن خرابه که بهمحض گرفتنشون میرن بالای دار.

با صدای زنگ در از جام میبرم نیزارم مامان درو باز کنه با قدمهای لرزان درو باز میکنم زهرا خودشو میندازه داخل به محض دیدنش یه نفس راحت میکشم زهرا از ته دل زجه میزنه بزور میبرمش تو انقدر در اغوشم گریه کرد تا از حال رفت بهش ابقند دادم تا کمی حالش بهتر شدزهرآگفت:دیدیدی احمد رفت دیدی بالاخره منو تنها گذاشت.هق هق گریه اش مانع حرف زدنش شدمن مات موندم اخه زهرا برادری به اسم احمد نداره

زهرا!آخرش هم به قولش عمل نکرد رفت مریم اخه چرا چرا!احمد باید دستگیر میشد ماه دیگه قراربود بیاد خواستگاریم من بخاطراون جزوء گروه شدم با

اهدافش منو آشنا کرد .

مریم: زهرا درست حرف بزنی بینم کیو میگی

زهرا: کبیر کبیر حالا فهمیدی

دهانم باز مونده من وقتی نگاه کبیر به زهرا رو میدیم نگاه معمولی نبود ورای این چیزها بود حالا دلیلش رو میفهم پس اسم واقعیش احمده همپای زهراشک ریختم تا بعد از ظهر که رفت.

تو این مدت ارتباطم با مسعود بیشتر شده به منو زهرا کارهای بیشتری رو تقبل میکنه حالا میدونم بعضی از بچه ها اسلحه دارن خود مسعود همیشه به قرص سیانور همراهشه تا وقت دستگیری هیچ اطلاعاتی ازش در نیارن .

تا امروز که خودم تو این ماشین هستم با چشمهای بسته بسوی مقصدی نا معین همه ی اینها رو یادآوری کردم تا هیچ شکنجه ای منو به حرف نیاره خداروشکر امروز مامان با اتوبوس راهی همدان شد تا سری به پدر مفنگیتر از پدرم بزنه مثله اینکه نفسهای اخرشه . از ماشین پیادم کردن مدام به درودیوار میخورم از عمد اینکارو انجام میدن تا اذیتم کنن وارد اتاقی میشم روی صندلی میشونم همه جا تاریکه چون هیچ نوری از دستمالی که به چشمم بستن نفوذ نمیکنه لحظه ها خیلی سخت میگذره حالا حرفهای بچه ها رو با تمام وجودم درک میکنمکه در اون لحظه ها چه حالی داشتن.

صدای پایی نزدیک میشه دستمال رو برمیدارن به لامپ خیلی ضعیف روشنه که چشمم رو اذیت میکنه روی صندلی مقابلم مردی جوان حدود 30 ساله نشست معلومه خیلی قد بلند قوی هیکله به طوری که صندلی به صدا در اومده با ابروهای در هم کشیده به کاغذهای روبروش خیره شده ابروهای پیوسته بینی عقابی دهان متناسب با صورتش و عضله های منقبض شده فکش پوستش سبزست بعد از چند دقیقه نگاهش رو به چشمم میدوزه چه نگاه نافذی سرتاپام رو چند بار ورنداز میکنه از نگاهش معذبم نگاهم رو به میز میدوزم.

صداش باعث میشه محکم سر جام بشینم: خب خانم کوچولو تعریف کن .

مصمم میگویم: اسمم مریم راستین 17 ساله نام پدرم ممد ملقب به مدمفنگی دیگه چی بگم جناب باز پرس.

با پوزخند میگوید: خب زبون دراز هم که هستی اعتماد به نفست هم بالاست ولی من از تو گنده تر هاشم به حرف آوردم تو که جوجه ای. بدونه حرف اضافه بگو کیا رو میشناسی با ادرسه دقیقشون وقته من رو هم بگیر.

مریم: اولاشما برای همین پول میگیری که وقتت رو صرفه ادمای کم ارزشی مثل من بکنی دوما من کسی رو نمیشناسم همین.

بلندش از روی صندلی نزدیکم امد دستش رو پشت گذاشت پشتم دست دیگرش رو روی دستم قرارداد فشار میداد گفت: خب مثل اینکه کله شقی ولی خب به راحت میارم صبر کن.

دستم زیر دستاش در حال له شدن به دفعه فشارش روی انگشتام بیشتر شده طوریکه صدا میدهند نفسم رو حبس کردم تو سینه ام چشمم رو میندم تا اشک چشمام رو نبینه.

دستم ازاد شد گفت: بهتره به زبون خوش حرف بزنی اردشیر مثل من با حوصله نیست .

هیچ حرفی نمی‌زنم با صدای بلند می‌گویید: اردشیر اردشیر

وای خدایا شروع شد مردی قوی هیکل وارد میشود چه نگاه هیزی داره با اون سیبیل‌های بناگوش دررفته اش از چهره‌اش رذل بودن میریزه نگاهش روی منه می‌گوید: خب مثل اینکه خاله سوسکه نمی‌خواد حرف بزنی درسته .

چندتا سیلی جانانه می‌زنه فقط می‌فهمیدم صورتم به چپ و راست میره خونه دماغو دهنم بهم خورده اردشیر درحالی که چونم رو گرفته محکم فشار میدهد انگار می‌خواد بشکنتش می‌گوید: خب حرف می‌زنی یا نه؟

می‌گویم: حرفی برای گفتن ندارم.

استین‌هاش رو بالا می‌زنه به طرفم می‌داز روی صندلی پرتم می‌کنه پایین با مشت ولگد به جونم می‌افته من با این جسته ظریفم چطوری دارم تحمل می‌کنم بازجو هم درحالی که سیگار میکشه به ما چشم دوخته انگار داره فیلم تماشا می‌کنه بعداز کلی زدن اردشیر با فریاد می‌گوید: حرف بزنی ده هرزه.

تو دلم میگم هرزه اون مادرته که تو رو پسانداخته وقتی سکوت‌م رو می‌بینی دوباره به جونم می‌افته انقدر می‌زنه که دیگه هیچی نمی‌فهمم.

وقتی چشم باز می‌کنم به دستم سرم وصله دارن تقویت‌م می‌کنن برای شکنجه‌های بعدی‌کتری که بالای سرم ایستاده با باز شدن چشم‌ام سری از تاسف تکان میدهد می‌گوید: هنوز برای این حرفها بچه ای بهتره حرف بزنی خودتو راحت کنی نمیدونم این چه مرضیه افتاده بین جوونها اخه شمارو چه به سیاست اصلا میدونید چطوری نوشته میشه.

بایحالی می‌گویم: سین ی الف سین ت

می‌گوید: همه اولش همینجوری بلبل زبونی می‌کنن جوجه رو اخر پاییز می‌شمرن.

اردشیر مثل عجل معلق امد از موهام گرفت از تخت کشیدم پایین همینجور وارد اتاقه لعنتی شدید همه چی سره جاشه الا حال من بازجو به همون حالت نشسته سیگار میکشهروی صندلی میشینم اردشیر با وسیله ای که دستشه نمیدونم چه نور کافی نیست ایستاد کنارم دستم رو تو دستش گرفت انگشتام رو با شهوت لمس می‌کنه: چه دستای قشنگی معلومه اصلا کار نکرده باید الان کونه بچه می‌شستی نه اینکه اینجا بشینی خوشگل خانم اریایی. به چهرم اشاره می‌کنه با همون وسیله ناخن‌هام رو می‌گیره البته چون همیشه کوتاه نگهشون میداشتم نمی‌تونست زیره انبر بگیره با تقلا چفت کرد به ناخنم اروم اروم میکشه انقدر درد داده که برای اینکه داد نزنم لبم رو می‌گزم مزه خون توی دهانم انگار سلول‌های بدنم از هم جدا می‌کنن می‌گوید: خب ماده سگ حرف می‌زنی یانه .

نگاهم رو با نفرت بهش میدوزم از سرسختیم عصبانی شده همه ناخن‌هام رو کشیدم واقعا نمیتونم دردش رو در قالب کلمات بگنجونم همینجور از انگشتام خون میره . چهره همه بچه‌ها جلویه چشمه اون بچه که با ژاکت من خوابیده اگه حذفی بزنی همه ی اعتقادتم رو زیره سوال بردم زهرا رو سرزنش می‌کنن .

اردشیر با کابلی در دست می‌آید اینبار نگاهم رو به بازجو میدوزم انگار قلبی در سینه نداره مثل مجسمه نشسته ضربات کابل به بدنم انژی به باقی ماندم رو تحلیل میره دوباره از هوش میرم. بعداز چند دقیقه با اب داغی که روی صورتم میریزه به هوش می‌ایم موهای بلند رو نمیدونم به کجا بسته انگار پوست سرم داره کنده میشه اردشیر هم با کابل ازم پذیرایی جانانه ای به عمل میاره ایندفعه که از هوش میروم با سیلی‌های که به صورتم می‌خوره به هوش نمی‌ایم منو به حال خودم می‌گذارن تا خودشون هم استراحت کنن از بس منو مشت و مال دادن.

چشم که باز میکنم در یک اتاق تاریک امتری هستم که نه میتونم بخوابم نه پاهام رو دراز کنم صدای چیزی میاد وقتی دقت میکنم چندتا موش کنارم هستن از ترس نفسم بند میاد روی پاهام راه میرن اون یکی منو بو میکنه وای خدایا از حساسیت زنها دارن استفاده میکنن بیشتر ازاون شکنجه ها دارم عذاب میکشمانقدر اسم خدارو میبرم تا اروم میگیرم چهره مامان اومده جلویه چشمام هیچوقت از سوسک وموش نمیترسید یاد مامان قوته قلبیه برام نمیدونم الان رسیده یا نه خب شد اینجا نیست چون من طاقت شکنجه شدن مادرم رو ندارم براش ایت الکرسی میخونم تا سلامت برسه .به از زیره در چندتا سوسک ومارمولک به جمعمون اضافه میشن دیگه همهچیز تکمیله اونفردی که برام مهمون فرستاده قهقهه میزنه میگوید:مواظبشون باش اگه یه مو از سرشون کم بشه وای بهحالت.

از غذام که خبری نیست نمیدونم ساعت چنده تازه چشمام گرم شده که دوباره میان سراغم وارد اتاق که میشم ماتم میبره بابام روی صندلی نشسته داره التماس میکنه:بابا جناب این دخترو بدید به من تا به حرفش بیارم کشیده به اون مادر خدایامرزش خدااعتنت کنه زن با این بچه بزرگ کردنش چنددفعه گفتم بزار شوهرش بدم بره من نونخوره اضافی نمیخوام تو گوشش نرفت که نرفت.

تمامبدم یخ کرده برسرمد امداز آنچه میترسیدم نکنه مامان رو هم آورده باشن این از خدا بیخبر پشت سرهم از مامان بد میگه یکی نیست بگه مردک اگه اون نبود الان کنار جوبا یخ زده بودی میگوییم:مگه تو خرجیمون رو میدادی که ناراحتی من که تو رو سالی یه بار هم نمیدیدم مگه واسه پول گرفتن ازموناونم با کتک.

بس.یم حمله ور میشود:برامن بلبل زبونی میکنی اگه اون صلیته گذاشته بود که زیره کمر بندم میکشتمت دختره .... .خجالت نمیکشه این حرفها رو به دخترش میزنه پیش چندتا مرد غریبه اردشیر میگیرتش میزاره سر جاش میگوید:ازتوبی ناموس همچین تحفه ای به عمل میادمفنگی بیا بشن سرجات. منم روی صندلی دیگه میشینم اردشیر چناتا مشت به صورت بابام میزنه صدای اه وناله اش بلند میشه اردشیر میگوید:خب حرف میزنی ی بکشمش. با پوزخند نگاهش میکنم صدای بابام درامد:د حرف بزنی توله سگ تورو چه به سیاست اصلا چی چی هست بزار بیایی بیرون میدمت به اکبر سلاخ تا با ساتر تیکه تیکات کنه چندتا که توله دوروبرت رو که گرفت قدره منو میدونی.

اردشیر میگوید:نمیخواه ادمش کنی اگه تو کون داشتی تاحالا کرده بودی جنازش بیرون میره از اینجا.دوباره به جونش افتاد روی زمین ولوشدهاز حال رفت معلومه خودشو نساخته اومدنی.

اردشیر میگوید:حیف اون مادره کوربهگوریت به دستم نیافتاد اقبالش بلندبودکه مردوگرنه همچین جلوت سلاخیش میکردم که حض منی.

نگاهم رو به بازجو میدوزم اوهم به من مینگردگفت:مادرت تورا ه اتوبوسش تصادف کرده جادرجا مرده.

نه باورم نمیشه یعنی مامان رفته دارن دروغ میگن تا تکونم بدن :داری مثل سگ دروغ میگی اره؟

بازجو:اولاسگتویی دوما اگه زنده بود ازش استفاده میکردیم .

راست میگه از اینها هرکاری بگی برمیاد مگه مادره کبیررو نکشتن تازه باورم شده دیگه غرورم مهم نیست باصدای بلند گریه میکنم عذاب شکنجه های قلبی انقدر طاقت فرسا نبود دادمیزنم تا راحت بشم نفسم سخت بالامیاد.

اردشیر قهقهه میزنه میگوید: حرمزاده چه گریه ایم میکنه این همه زدمش اشک نریخت اونوقت به صلیته هرزه مرده داره زجه میزنه مادرسگ.

حال خودم رو نمیفهمم به طرفش یورش میبرم با تمام توانم ضربه ای به زیره شکمش میزنم نعره کشید نقش زمین شد دادمیزنم: مادره من مثل گل پاک بود هرزه اون ننه ات که تخم سگی مثل تو رو پس انداخت.

بدنم از عصیانیت میلرزه فکر میکردن با این جسته کوچکم هیچکاری نمیتونم انجام بدم که دستام رو نبستن بازجو شونه هام رو میگیره پرتم میکنه گوشه اتاق بابا از حال رفته میدونم دیگه فاتحم خوندست بازجو زشتترین فحشهارو بهم میده که لایقه مادرشه.

دوباره برمیکردم به جای قبلی انقدر گریه میکنم که چشمم سیاهی میره .

با ضرباتی که پهلوام وارد میشه بهوش میام اردشیر مثل بیرزخمی بهم حمله کرده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

یاد حرف مامان افتادم که میگفت: وقتی فهمیدم برای تو حامله ام خودم از پله ها پرت میگردم پایین نمیخواستم مثل من بدبخت بشی چقدر وسایل سنگین بلندکردم بابات وقتی فهمید حامله ام انقدر کتکم زد که از حال رفتم ولی تو از جات تکون نخوردی منم گفتم حتما حکمتی تو کاره گذاشتم همینجور بزرگ بشی حتی زودتر از موعد هم دنیا اومدی. از اون موقع جون سخت بودم حالا هدف از اینکه من بوجود بیام چیه فقط خدا داند اردشیر داره لباسام رو درمیاره وای خدایا ضربه نهایی نگاه ترسانم رو به بازجو میدوزم اردشیر سیگارش رو روی بدنم خاموش میکنه بوی گوشته سوخته بلند شده وقتی صورتش رو نزدیک میاره از ترس قبض روح میشم چشمم داره به بازجو التماس میکنه اونم میدونم منظورم رو فهمیده تا لبای اردشیر نزدیک گردنم میشه با صدای بازجودست از کارش میکشه: ولش کن برای امروز بسه.

اردشیر با پوزخند سرش رو نزدیک گوشم میاره میگوید: میخواد جنس دست اول باشه .

یعنی اون میخواد بهم تجاوز کنه .

اردشیر از اتاق بالبخند بیرون رفت منو بازجو که هنوزم اسمش رو نمیدونم تنها ماندیم بهش خیره شدم با قدمهای مصمم به طرفم امدست تقیم به چشمم خیره شده هرچه بیشتر نزدیکم میشه ضربان قلبم تندتر و تندتر میشه کنارم میشینه مثل موشی که توتله مار باشه شدم نگاهش داره ذوبم میکنه بهم پوزخند میزنه میگوید: تو این مدت ترس رو توچشمات ندیدم ولی حالا چشمات التماس میکنه اون موقع که وارد دایره میشی باید همه جوانب رو در نظرگیری اردشیر شاید الان ازت بگذره ولی مطمئنم جون سالم بدر نمیبری من زنای زیادی رو دیدم ولی هیچکدوم زیبایی نداشتن فقط برای اعتراف کردنشون بهشون تجاوز میکنن ولی تونه اردشیر گلویش پیشت گیر کرده تا ازت بهرهش رو نبره دست بردار نیست زنای زیادی زیر دستش حامله رفتن بالای دار بهتره حرف بزنی.

گلوام خشک شده: م..... من نمیتونم حتی فکر اینجاش هم بدم همونطور که قبلا گفتم حرفی ندارم.

بازجو چونه ام رو گرفت صورتش رونزدیک کرد انگار که میخواد ببوسم از ترسم مثل گنجشک میلرزم نگاهش خیره تو چشمامه تنها جای سالم تو بدنم همینجاست نمیدونم اردشیر جلوی چشمم بادمجان نکاشته جایه تعجب داره چشمم رو میندم حالا صورتش کمتر از 1 سانتیمتر از فاصله داره نفسهاش رو

روی لبم احساس میکنم

بازجو:چشمات رو باز کن.

محکم پلکهام رو میفشارم:میگم بازشون کن.

فشارش رو روی صورتم بیشتر میکنه اروم پلکهام رو میگشایم دیگه ازاین که اشکام رو ببینه خجل نمیشم بی محابا اشک میریزم.

صورتم رو ولمیکنه :دیدی هنوز بچه ای فقط میتونی حرف بزنی قلبت داره وایمیسه همه مثل من با حوصله نیستن .

فقط نگاهش میکنم زبانم رو قلاف کردم چون کار دستم میده کمی توی اتاق قدم میزنه کلافه ست مدام دستش رو توی موهای مثل شبقش میکشه میره بیرون.

زیرلب خداروشکر میکنم میگردد سلولم بازم این موشها همدم خویین برام براشون دردودل میکنم وای کنار موشه چندتا بچه هم هستن وای پس حامله بوده بخاطر همین زیاد حرکت نمیکرد بقیه ازش بالا میرفتن وای چقد خوشگلن مو ندارن یا من نمیبینم چون نور خیلی کمه خودش هم حال نداره دستام رو که بسویشون دراز میکنم عکسالعمل نشون میده یاد مامان افتادم الان کجایی که ببینی چه حرفایی بهم میزنن انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد . با صدای نگهبان بلند میشم :بلندشو دوباره احضارت کردن خوش به حالشون زشتا گیره ما میافته خوشگلا نصیبه خودشون.

ازاین حرف موهام سیخ شده نکنه اردشیر منتظره خودمو میکشم این بیابرویی تحمل نمیکنم به اتاق همیشگی نمیرویم وارد اتاق دیگری میشم وای تخت هم داره یعنی دیگه تمومه هیچکس نیست هیچ وسیله ای برای دفاع از خودم یا لاقل خودکشی نیست نه شیشه ای داره که بشه شکست وای هیچی هیچیییییی.

دربازمیشه چشمام رو مبیندم حتما خود حرومزاد اش صدایی نیاد دقیقهها کند حرکت میکنن کسی کنارم روی تخت نشست پاهام رو به شگم میکشم . میگوید:میترسی نه.

وای خداجون بازجو اردشیر نیست با خوشحالی نگاهش میکنم ولی انگار تو حاله طبیعی نیست توچشمام خیره شده:توأم چموشی مثل سوزی ولی اونو ادم کردم توہام همچنین .

با ولع لبام رو بوسید چیزی ته دلم خالی شد دست از کارش برنمیداره چشماش رو بسته رهام میکنه :ہمتون مثل ہمید خیانتکار توزیباتری پس مکار ترازاونی ولی من بهش مجال ندانم میدونی چه جوری کشتم هم سوزی رو هم فاسقش رو.

دوباره بهم حمله ورمیشه مثل ادم گرسنه که بعدازیه مدت به غذا برسه خودم خشکم زده فقط با چشمای گشاد شده نگاه میکنم لبام درد گرفته ولی انگار خودش داره لذت میبره خدایا منو ببخش چون خودم هم لذت میبرم ولی ترسم بیشتر از لذته .

میگوید:وقتی رسیدم خونه تو اتاق خواب من بودن بغل هم اونم عریان باکی با زیردست من که گذاشتم مراقب خونه باشه درنوبه من ازهم مستفیض میشدن .

مثل حیوون بهم حمله میکنه فقط صدای پاره شدن لباسهام رو میشنوم نمیتونم حتی تکون بخورم ازبس سنگینه اخه منم ظریفم ولی غول باد پیشه این لنگ بندازه صدای استخوانهام بلند شده نفس کشیدن برام سخت شده .



اشغالی درمیاره چی یعنی درست دیدم اشتباه نمیکنم این مسعوده با چشمای پر شده از اشک نگاهم رو میدزدم تا بهش شک نکنن کسی که اینهمه به بچهها گوشزد میکرد خودش با پای خودش اومده تو دهان شیر قدمها سست شده به اندازه کافی ازم استقبال شده از هوشمیروم.

مابع سردی تو رگهام تو گردش پس بازم نمردم صدای گفتگویی میاید که صدا برام آشنا نیست: با این وضعیت دیگه دووم نمیاره بازم این اردشیر دسته گل به اب داده اخر سر سرش رو به باد میدهد.

این صدا صدای بازجوست: بهتره تقویتش کنی پسفردا حکمش اجرا میشه باید زنده بمونه از این مطلب هم حرفی به اردشیر نزن میدونی که دیوونست .

وقتی دیگه صدایی نمیداد چشمم رو باز میکنم بازجو روی صندلیه کنارم نشسته بهم خیره شده با اکراه ازش رو مو برمیکردونم .

بازجو: هنوزم که سرسختی درسی که بهت دادم ادمت نکرده نه ولی دیگه مهم نیست تا پسفردا سرت میره بالای دار خاله سوسکه. بالبخند به طرفه در میروند منکه قراره بمیرم بزار حرفم رو بزنی بمیرم قبل از اینکه خارج بشه میگویم: بیخود نیست زنت بهت خیانت کرد منم جاش بودم همینکارو میکردم ادم با سنگ و خوک بخوابه بهتر از توجناب بازجو.

خشکش زده فهمیدم مست بوده هیچی یادش نیست ادامه میدهم: بهتره کنار چاه توالی به دونه قبر هم کنارش بکنی که همونجا دفنت کنن پیش همسره گرام.

به طرفم برمیکردد صورتش مثل لبو سرخ شده درو میندود باگامهای بلند خودش رو بهم میرساند گردنم رو فشار میدهد میگوید: اگه یک کلمه حرف بزنی میکشمت با همین دستام .

به سختی میگویم: چرا حرف بزنی مگه تا الان همتون رو مسخره خودم نکردم تو چه ارزشی داری تازه کسی حرفم رو باور نمیکنه جناب بازجو. لبخند هممیزنم تا بیشتر دیوانه اش کنم.

نفس نفس میزند رگهای گردنش بیرون زده میگوید: بالای سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن ارزوی مرگ رو به دلت میزارم اردشیر بلد نیست شکنجه کنه خودت بعدا میفهمی خوشگل خانوم.

مردک رذل بی همهچیز پسفردا راحت میشم سرپل صراط وایمیسم شکایتمو پیش خدا میبریم اون حقه منو میگیره تو این دنیا دستم بستس اونجا چه جوری جواب میده .

بازم رفتم به سلولم با خاک کفش ناچارا تیمم کردم بدونه روسری وچادر به رازونیا با خدای خودم پرداختم انقدر گریه کردم تا دیگه چشمم همه جارو تار میدید .

امروز دیگه حکم اجرا میشه از صبح زود مشغوله عبادت بودم اومدن دنبالم زن میگوید: پاشو نوبتته .

دستی به بچه موشها میکشتم همراه زن به راه میافتم وارد حیاط شدیم هوای تازه صبحگاهی رو با تمام وجود به ریه هام میفرستم وای زمین پره برفه خم میشم از قسمت له نشدش کمی در دهانم میگذارم خدا اخرین ارزوم رو برآورده کرد خب حالا سبکبال میروم بازجو با مردی که در کنارش ایستاده منتظره اجرای حکم بدون نگاه به هیچکدام بسوی جایگاه میروم طناب آماده ی در بر گرفته گردنه منه زن هولم میدهد دستش رو پس میزنم میگویم: دستتو

بکش خودم میرم.

از چارپایه بالا میروم سرباز طناب رو دوره گردنم میندازه خب دیگه همه چیز تموم شد دراین حالت مردی که کنار بازجو ایستاده ازم عکس میگیره تا بزاره تو البوم اعدامیها بقول مامان تازه خورشید خانوم دامنش رو روی طبیعت پهن کرده شعر فروغ رو زمزمه میکنم:

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم وانگشتانم را

بر پوست کشیده شب میکشم

چراغهای رابطه تاریک اند

کسی مرا به افتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنیست

بازجو کنارم آمده زن به اشاره او دور میشود میگوید: بازم سره حرفت هستی نمیخوای اسمه کسی رو بگی ازادت میکنم بدوننه سابقه چی میگی؟

به چشمش زل میزنم تازه قدم شده برابرش میگوییم: حرفی ندارم

چارپایه را از زیره پایم میزنند بین زمین و هوا معلق شدم جونم داره درمیاد تمام وزنم رو گردنمه دیگه هیچی نمیفهمم مادر درانتظارم ایستاده ولی فاصله مون زیاده هرچقدر میدوم فاصله ام بیشتر میشه .

میتونم تکان بخورم پس روحم از حساره بدنم ازاد شده میتروسم چشمم رو باز کنم انگار کسی دست گرمش رو روی پیشانیه سرد من گذاشته با وحشت چشم باز میکنم زنی زیبا کنارم نشسته پس یعنی من نمردم اشکام سرازیر میشه

زن: چرا گریه میکنی میدونم از خوشحالیه خدا بهت رحم کرده دخترم مهتر رو به دل سرهنگ انداخته او حتی ازارش به مورچه هم نمیرسه خدا خیرش بده.

دردم میگویم خداخیرش نده چرا نداشت راحتشم دیگه چقدر عذاب .

زن: برم برات ابگوشت بیارم فعلا دکتر گفته نباید غذای سنگین بخوری برات خوب نیست.

بعد از چندلحظه برمیگرده دستش سینی غذاست قاشق رو نزدیکه دهانم میاره از خوردن امتناع میکنم .

زن: عزیزم بخور دکترا سفارش کرده تازه اگه سرهنگ بفهمه عصبانی میشه درسته بی ازاره ولی موقع عصبانیت همه دنبال سوراخ موش میگرددن بچپن

توش بخور مادر.

بازم امتناع میکنم از او اصرار از من انکار از اتاق بیرون میروم باید این سرهنگه گوربه گوری رو بینم تا تف تو صورتش بندازم .

نگاه دقیقی به اتاق میکنم کرم رنگه با پردههای قهوه ای تخت هم همینطور جلوی پنجرهها نردست معلومه فکر همه جاش رو کرده ولی رویهم رفته اتاق دل‌بازیه دلم برای نور خورشید تنگ شده نمیتونم بلند شم همه بدنم خردوخاکشیره هیچ وسیله شیشه‌های تو اتاق نیست البته بجز شیشهها .

نمیدونه اگه من دیوونه بشم با شیشه کارخودمومیسازم تو این مدت انقدر عذاب کشیدم که دیگه ظرفتم تکمیل شده راستس یادم رفت اسم این خانم مهربان رو پیرسم بعدازاین وت اولین کسیه که ازش محبت دیدم باقدی کوتاه وتیلی ولی مثل فرفره ست صورتی گردوسفید که نگاه به چشمان سبزش بهم ارامش داده شاید چون منو یاد مامان انداخت ازش خوشم آمده مثل امن زن زندانبان نیست که انگار نگهبان جهنمه بازم میخوابم نمیدونید چه حسی که پاهات رو دراز کنی وبخوابی نه اینکه مثل دوران جنینی پاهات رو توی شکمت جمع کنی .

بافروشدنه سوزنی دردستم بیدارشدم مردی میانسال کنارم نشسته وتندتند داروهایی به زن مهربان توصیه میکند دکتر:تواین چندروز ابگوشت یا سوپ رقیق بهش بدید چون هضم بقیه غذاها بعدازاین مدت براش سخته ایمیوه زیاد بخوره منم بهش امپول تقویتی زدم برای زخمهای بدنش ازاین پماد بمالید صبح وشب ..... .

منکه خسته شدم چرا انقدر خودشونو به زحمت میندازن من که داشتم میمردم چرا این زن رو به دردسر انداختن.

خداروشکرعرائزش تمام شد کیفش رو برداشت رفت زنکنارم مینشیند:دیدی عزیزم دکترا چی گفت خیلی ضعیف شدی اون ازخدایی خبرها چه بلایی سرت آوردن وقتی دکتر معاینت میکرد یه جای سالم تو بدنت نمانده بود مادرجون .با دستمال اشکهاش رو پاک کردمپیرسم:من هنوز اسم شما رو نمیدونم . دستی به موهام میکشد ناله ام بلند میشه بیچاره دست پاچه شده میگوید:چی شد مادر ؟ میگویم:هیچی پوست سرم درد میکنه ولی شما هنوز اسمت رو به من نگفتی.

چشمان سبزش میخندد:سرهنگ گفته بود دختره سرسختی هستی ولی حالا میبینم خیلی هم سرتقی این همه درد داری اونوقت اسم منو میرسی اسمم بیبیگله عزیزم .

ارام موهام رو کنارزداشکاش دوباره جاری شده او از دیدنه وضعیت اسفبارمن اینچنین میگرد اونوقت اردشیر از شکنجه من لذت میبرد میگویی:مادرجون باید موهاتو کوتاه کنی وای چه موهایی هم داری چه چوری دلشون اومده اخه بعدازظهر یه ارایشگر میشناسم میگم بیاد کوتاهشون کنه تا تقویت بشن اینجوری این موهای بلند بنیه بدنیت رو میگیره.

میروم وخیلی زود برمیکردد با غذا میخوام از خوردن امتناع کنم ولی شرمنده محبتش شدم اولین قاشق رو میبعم به محض فرو دادنش انگار معده ام آتش گرفته با سرعتی زیاد پس میدهد دستم رو جلوی دهانم میگیرم بیبیگل سطل کناره تختم را جلوی دهانم میگرد همه رو پس دادم حتی یک ذره هم تو معدم نمانده .

خودش هم دیگه اصرار نمیکندم نگرانی در چشمانش پیداست میگویی:به دکتر خبر میدهم .



همراهش با پاهای لرزان پیش میروم هیچ صدایی از پذیرایی نمایید فقط صدای سوختنه هیزمها در شومینه میاید بییگل میگوید: اقا رویا خانوم اومدن خدمتون.

دوروبر را نگاه میکنم هیچکس به جز من در اینجا نیست بییگل مرا به جلو میکشاند روی صندلی مینشینم از کسی که روبه رویم نشسته خون تو رگهام ایستاد سریع میایستم با چشمانه گشاد او را میبینم چندبار پلک میزنم شاید اشتباه کرده باشم ولی نه حقیقت محضه مخصوصا با لیخند همیشگی کناره لبش بازجووووووووو.

میگوید: انتظاره دیدن منو نداشتی نه؟

زبونم به سقه دهان چسبیده ادامه میدهد: خب من کلا ادم بدقولی نیستم قولم که فراموش نشده؟

قول چه قولی من که یادم نیاد همه حرفاش همیشه توهین بوده از چه چیزی حرف میزنه فنجان قهوه اش را برمیدارد مزه مزه میکند چشمانش هم میخندد میدونه دارم به دنباله قولش میگردد مگه این فنجانه لعنتی چه قدر گنجایش دارد که تمام نمیشود میخواد با اعصابه من بازی کنه خودش گفت که شکنجه گر ماهریه .

درحالیکه بهم خیره شده میگوید: بهت قول دادم تا ارزوی مرگ تو دلت بمونه درسته .

یعنی این مدت منو نگه داشته تا به قوله لعنتیش عمل کنه نه نباید فکرکنه ترسیدم باپوزخند میگویم: نه فراموش نکرده بودم موقع اعدام خیلی بهت خندیدم که فقط لاف زدی ولی میبینم اهله عمل هم هستی جنابه سرهنگ بخاطره شکنجه گر قهاری که هستی نو این سن کم سرهنگ شدید ؟ تصویره اتش توی چشمانش باعث وحشتم شده میگوید: زنه با هوشی هستی .

به تجاوزش بهم اشاره میکند که دیگه دختره بکرو دست نخورده نیستم عوضی اشغال ادامه میدهد: نمرات درست که عالی بود راستی نفره دوم هم شده بودی نه؟؟

با یادآوری حقه پایمال شدم با حرص میگویم: دوم نه اول ولی امثال ادمایی مثل شما حقم رو ازم گرفتن .

قهقهه میزند میگوید: اسم اون دختر هم فروغ معین الملک نیست.

مریم: چرا هست .

سرهنگ: خب مثل اینکه بهترین فرصتها رو خاندان معین الملک ازت میگیرن میدونی اسم من چیه؟؟

مریم: برام مهم نیست جناب بازجو.

سرهنگ: بهتره ازاین به بعد منو سرهنگ صدا کنی اسم من هم شاهرخ مین الملک .

با بهت بهش مینگرم یعنی برادر فروغ نه خدایا نه .

سرهنگ: من پسر عموی فروغ هستم برای اون موفقیت چه جشنی براش گرفتیم خودم فرستادمش فرانسه تا بگرده خب لایقش بود.

همه ی حرفاش کنایست یعنی من لیاقت نداشتم اون به سفر مشهد نرفت چون نیازی نداشت اعتقادش رو هم نداره ولی برای من ارزو بود تا با مامان برم

دورترین مسیری که رفتم همین بهارستان بود دارم از تو داغون میشم داره خردم مینه بخاطره فقیر بودم.

صدای بیبیگل: اقا شام حاضره .

یعنی انقدر زمان زود گذشته بجای غذا زهرمار بخورم

میگوید: خب ادامه حرفها باشه برای بعد باید الان اشتهای زیادی برای شام داشته باشی. با قهقهه به سمت میز رنگارنگ میرود خودش در بالای میز مینشیند

میگوید: بیا کناره من .

روی آخرین صندلی مینشینم دورترین فاصله از او اخه میزش دوازده نفرست .

میگوید: خب مثل اینکه حتی طناب دار هم از شجاعتت نکاسته میخوای شکنجه ام رو الان شروع کنم زن گستاخ.

درست میگو شکنجه گر ماهره چون با روحم سرکار داره بیبیگل با ظرف سوپ وارد مشود اول برای او غذا میکشد بعد برای من از بوی سوپ حالت تهوع

دارم بازم اومده سراغم خودم را نگه میدارم نمیخوام مسخره ام کنه .

دیگه نمیتونم ادامه بدم با عجله از سر میز بلند میشم تو دستشویی استفراغ میکنم چشمم میخواد بزنه بیرون بیبیگل مدام از پشت در صدام میزنه بیحالی

بیرون میروم بیبیگل زیر بغلم رامیگیرد خطاب به سرهنگ میگوید: اقا خانوم حالش خوب نیست اگه اجازه بدید...

حرفش را قطع میکند بدون نگاه به ما مشغوله خوردنست میگوید: بزارش رو میل خودتم میتونی بری.

بیبیگل: ولی اقا!!!!

سرهنگ: ولی واما نداره همون که گفتم.

روی مبل مینشینم سرم رو بین دستام میگیرم خارو دلیل شدم یه چیزی مثل خوره داره منو میخوره .

سعی میکنم قوای لز دست رفتم رو بدست بیارم تا لاقل تا اتاقم دوام بیارم.

روی همان صندلی قبلی مینشینم بهم زل زده ایکاش خدا بهم یه قدرتی میداد تا چشمش رو از کاسه در میاوردم ولی حیف که ندارم همچین زوری تا از پسه

این قول بیابونی بریام.

بدونه حرف بهم چشم دوخته بیبیگل میگوید: اقا کاری با من ندارید.

چی میخواد بره منوبا این تنها بزاره نه نه سرهنگ با لبخند ذرحالی که چشم ازو برداشته میگوید: نه میتونی بری در ضمن هیچکس این دوروبر نباشه.

گریه ام گرفته با نگاه بیبیگل رو راهی میکنم ترس رو از نگاهم خوانده من که اولین بارم نیست بلند میشوم میگویم: من حالم خوب نیست میروم به اتاقم.

سرهنگ: تامن بهت اجازه ندم نمیتونی بری

به حرفش وجهه ای نمیزارم به طرفه پله ها میروم استخوانه شانه هام داره میشکنه از بس از شت فشارمیده میگوید: ازاین به بعد باید به حرفم گوش کنی

خوشگل خانوم.

بغلم میکند از پلهها بالا میرود هرچقدر تقلا میکنم بی فایدهست در اتاق رو به ضرب پا باز میکند با مشت به سینه اش میکوبم بالبخند شاهد کارهای منست با

یک دست هردو مچ دستم را میگیرد عاجز میشم بهش لگد میزنم انگار دارم قلقلکش میدهم که میخندد خسته شدم حالا رنگ نگاهش عوض شده با وحشیگری میبوستم این موجود خستگی ناپذیرست فکر کنم لبها و گردنم کیود شده باشه حیوون رذل دیگه کاری به کارم نداره از اتاق بیرون میره سرم رو تو بالش فشار میدهم از ته دل میگیریم شدم معشوقه اقا چقدر مامان بهم سفارش میکرد که با مرد تنها یهجا نباشم کجایی که ببینی چه بلاهای داره به سرم میاد نفهمیدم کی خوابم برد.

پشت شیشه برف میبارد

پشت شیشه برف میبارد

درسکوت سینه ام دستی

دانه اندوه می کارد

موسپید اخرشده ای برف

تا سرانجام چنین دیدی

دردلم باریدی.....ای افسوس

برسر گورم نباریدی

وصف حالم رو کرده فروغ خوش به حالش با شعر خودشو خالی میکرد من چکار کنم تا اینجا حبس شدم مثل سلولم ولی دیگه از سوسک وموش خبری نیست محیطش دلباره از اینجا صدام به هیجا نمیرسه فاصله ام با عمارت جلویی خیلی زیاده حتی اگه فریاد بزنم.

از دیشب تا حالا خبری از بیبیگل نیست بجاش برام زندانبان دیگری آورده که فقط اوامر اقا رو اجرا میکنه فقط مات بهم زل میزنه دیگه از اینجا هم خسته شدم شوق قبلی رو ندارم دیگه هوای ازاد برام لذتبخش نیست. نمیزارن حتی نزدیکه اشپزخونه بشم تامبادا چاقویی هر وسیله تیزی بردارم درحمام هم به همین شکله اینه نداره واقعا عذابش از اردشیر بیشتره به پوچی رسیدم .

یک هفته ست فقط غدام رومیان که همونجورهم برمیگردونن دکترداره معاینه ام میکنه از حالت چهرش میفهمم راضی نیست چون خیلی وزن کم کردم

مخصوصا تو این یک هفته خطاب به زن خدمتکار میگوید:مگه سفارش نکرده بودم غذاهای مقوی بهش بدید ؟

زن خدمتکار:تو این مدت ظرف غذاش رو دست نخورده برمیگردونه وقتی بهش اصرار میکنم عصبانی میشه .

دکتر نگاه عمیقی بهم میکنه :میخوای خودتو بکشی درسته؟

با اشاره سرم جوابه مثبت میدهم :با اینکارا نیمیری فقط خودت رو ازار میدی راهی رو که شروع کردی تا اخرش ادامه بده مقاوم باش تعریف سرسختیت رو

خیلی شنیدم پس کو اون همه شجاعت ..... .

حرفاش رو نمیشنوم بریدم جاندارم از یهدختره 17ساله چه انتظاری دارن سنگبود خرد شده بود من که ادمم چی بگم .یه سری دارونوشت سفارش کرد

ورفت تنها وظیف اش رو انجام داد.نزدیکه 8ساعن شب زن امده با چشمانه سردش میگوید:اقا میخواد شام رو باشما بخوره منتظره شماست.

پوزخندی میزنم میگویم: من میلی به شام ندارم.

زن: ولی اقا گفتن بدون شما پایین نرم.

مریم درحالیکه نگاه عصبانیش رو به اودوخته: منم گفتم بگو میل ندارم برو از اتاق بیرون تاعصبانی نشدم.

بدون حرف خارج میشود جلوی پنجره ایستاده ام هوا خیلی سرد شده بالینحال بازم برف میبارد دراتاقم با ضرب باز میشود بازجوست مردک احمق رویم رو

دوباره به طرف پنجره برمیگردانم صدایش از پشت سرم میگوید: چراوقتی بهت امر میکنم اطاعت نمیکنی؟

جوابم سکوت سرش رو بین موهام فرو میبرد از نفسهایش که به گردنم میخورد مورمورم میشود میگوید: بهتره بیایی شام بخوری تا اینکارم رو ادامه ندم.

ازش فاصله میگیرم به سمت در میروم صدای خنده اش میاید که میگوید: بهتره همیشه اینطور عاقل باشی تاادیت نشی.

زن با پیروزی نگاهم میکند انتهای میز مینشینم برام غذا میکشد اشتهایم ندارم فقط بازی میکنم از سر میز زیره نظرم گرفته میگوید: تا نخوری ازجات تکان

نمیخوری در ضمن نمیخوای که امشب مهمانت باشم.

خدا جنس زن رو بدبخت افریده مردها از این طریق بهشان زور میگویند این ضعفه بزرگیه برای زنها. با اکراه مقدار یغذا میخورم.

میخواهم به سلولم برگردم میگوید: بشین میخوایم قهوه بنوشیم.

میدونم حرف حرفه خودش روی میز مینشینم زن خدمتکار مثل ادم اهنی برامون قهوه میریزد از ساختمان خارج میشه میفهمم دستوره اقااست

میگوید: بییگل مدام حالت رو میپرسه.

سکوت ..... :زبونت رو موش خورده یا خودم چیدمش؟

سکوت خب مثل اینکه سر عقل اومدی هیچ فکر کردی وعده هایی بهت دادم هنوز بهشون عمل نکردم؟

خیره نگاهم رو بهش میدوزم میخواد مطلبی رو بگه داره مقدمه چینی میکنه برق چشمش شیطانیه معلوم نیست چه نقشه ای کشیده.

ادامه میدهد: توگفتی 17سالته درسته دیگه ولی اندازه دختر بچه 7ساله هم عقلت نمیرسه رشتتم که طبیعی بوده هیچ متوجه تغییراتی تو بدنت نشدی؟

چرا تو اینمدت معده ام خیلی اذیتم کرده به محض خوردنه غذا پس میده بیرون وایییییی من وقت عادتمه ولی الان بیشتر از 2هفته از موعدش گذشته یه

فکری مثل برق از سرم گذشت نه نه امکان نداره یعنی من .....من.

هراسان بهش چشم میدوزم بالبخندمیگوید: من دارم از معشوقم بچه دار میشم جالب نیست؟؟؟؟؟؟

زبانم باز شده: داری دروغ میگی عوضی اشغال اینم یه روش دیگست درسته؟

به خودم که نمیتونم دروغ بگم علائمش چی تو این مدت کلا از خودم غافل شدم فکرکردم به خاطره التماسام به خدا عادتم عقب افتاده تو محیطه زندان تمام

بدنم الوده میشد پس دلیلش اینه ولی من نمیخوام من هنوز ازدواج نکردم شناسنامم سفیده با صدای بلند میگیرم بغض این چندماهه ازادشده مثل سیل روان

نمیتونی جلوش رو بگیری.

اوهم نشسته بالبخندبهم مینگرد به جزاون یکبار دیگه بهم نزدیک نشد یعنی همون موقع ازاین ابلیس حامله شدم دیگه ضربه از این بزرگتر میشد.

باعصابانیت بهش حمله ور میشم جاخورده ازاین حرکتک نمیدونم این زور از کجا اوردم نشستم تو بغلش به صورتش چنگ میندازم سیلی میزنم اب دهانم رو به صورتش پاشیدم ازاینکه عکسالعملی نشان نمیده تعجب کردم با خونسردی نشسته با مشت به سینه اش میکوبم میگویم: اشغاله حرومزاده من این بچه و خودمو میکشم فهمیدی ???

با عجله به سمت پله ها میروم روی هشتمین پله میایستم خودمو پرت میکنم پایین هم خودم میمیرم همین بدبخت ازهمه جا بیخبر دنیا هیچی نداره من که انقدر تلاش کردم واسه اومدن الان این روزگارمه توکه دیگه حرومزاده ام هستی.

وقتی آماده شدم همونطور که رو صندلی نشسته میگوید: اسم زهرا محمدی برات آشنا نیست؟

خشکم زده زهرا دوستم رو میگوید ادامه میدهد: همچنین محمد رضایی ملقب به مسعود که میخواست باهات ازدواج کنه همه رو با نام فعالیت هاشون نام میبره یعنی شناسایی شدن من که حرفی نزدم.

سرم گیج میره دستم رو به نرده میگیرم تا نیافتم حالا پایین پله ها ایستاده میگوید: هر وقت خواستی خودتو بکشی این حرف یادت بمونه که سرهمشون بالای داره مخصوصا دلت به زهرا بسوزه چون با مسعود نامزد کرده البته تصمیمات از اون بالاتر هست میدونی که نمیتونید با یه ادم معمولی ازدواج کنید حتما باید از تو گروه باشه تا به فعالیت هاتون ادامه بدید دیگه طاقت از دست دادن مسعود رو مثل کیبر نداره من اون بچه رو میخوام لازم دارم فکر کردی واسه چی بهت نزدیک نمیشم تا اون اسیب نیینه .

دیگه به هقهق افتادم من چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشم میگویم: این ..... این بچه رو میخوای چیکار توکه از پابند شدن متنفری حالا چی شده این حرومزاده برات مهم شده .

سرهنگ: آخرین باری باشه که میگی حرومزاده در ضمن این یکی از دستم در رفت من تا الان با هزار نفر شایدم بیشتر بودم ولی هیچ کدومو قبول نداشتم هنوز یه ماه نگذشته میگفتن حامله ام امار همشون هم داشتم همشون پالونشون کج بودولی از این بچه مطمئنم که کسی غیره خودم بهت دست نزده که شک کنم.

برای اینکه حرصش رو دربیارم میگویم: از کجامیدونی شاید با اردشیرم بوده باشم.

قهقهه میزند میگوید: هنوز دهنتم بوی شیرمیده کوچولو اردشیر رو فرستادم قم همون شبی که میخواست بهت نزدیک شه با این حرفا من از کوره درنمیرم درضمن منو دیوونه نکن صبرم برای اون بچست که با اومدنش شکنجه های زیادی رو همراهش میاره خودتو آماده کن خانومی هرچه تقویت بشی همونقدر به نفعته حالا پاشو بریم بخوایم.

دستش رو به طرفم دراز کرده پشش میزنم تا بلند میشم سرگیجه سراغم میاداگه از پشت نگرفته بودم سقوط میکردم مثل پرگاه تو بغلش میگیره روی تخت میزازه لباسهاش رو درمیاره با ترس نگاهش میکنم پوزخندی میزند: ترس کاریت ندارم عادتمه شبها راحت بخوابم با آرامش استراحت کن دکتر گفته نباید مضطرب بشی خاله سوسکه.

کنارم میخوابد ازش فاصله میگیرم حکایت منو او همانند فیل و فنجانه بیشتر تخت رو با هیکل گندش اشغال کرده از پشت منو توی بغلش میگیره مقاومت

فایده نداره دم گوشم زمزمه میکند: وقتی فهمیدم سوزی حامله ست وازمن پنهان کرده انقدر زدمش تا بچه افتاد میدونستم حتما برای من نبوده که بهم الاع نداده هیچوقت عصیانم نکن چون تواون حالت نمیفهمم مرتکبه چه کاری میشم خب ؟

جواب نمیدهم محکم میفشاردم میگویم: باشه .

بهتره تا حالش خوبه ازش بخوام بزاره برم تو باغ یه قدمی بزمن من که برای همیشه پرهام رو کندن فکر پرواز رو باید از یادم ببرم میگویم: سرهنگ میتونم از فردا کمی تو باغ قدم بزمن ؟

جوابی نمیدهد صورتش را هم نمیبینم شاید به خواب رفته اهی میکشم خوش به حالش چه زود به خواب رفت برعکس من که تا نیمه های شب بیدارم برمگردم نگاهی به او که در کنارم ارمیده میکنم خوابه ارام بلند میشم میام کناره پنجره نور ماه همه جا پاشیده چراغهای عمارت جلویی هم خاموشه . حالا خودم دارم مادر میشم هیچی از دوران بارداری و زایمان ونگه داری بچه نمیدانم اگه مامان کنارم بود دیگه هیچ غمی نداشتم ولی بهتره که نیست تا منو با این ابروریزی ببینه ارام اشک میریزم تا بیدار نشه به حال خودم بچه حتی سرهنگ که خیانتهای زیادی دیده منو قربانی خودش انتخاب کرده صدایش گفت: بیا بخواب منم بدخواب کردی.

بدونه حرف دراز میکشم اشکام بالش رو خیس کرده چه ارزوهایی برای اینده داشتم خانم دکتر زهی خیال باطل حتی سال سوم رو هم تمام نکردم لاقل سایه شوهر هم بالای سرم نیست تابش تکیه کنم از زمین واسمان برام مباره.

امروز بیبیگل امده بجای اون افریته باکلی غذای مقوی برام اشک ریخت بعد از ظهر سرهنگ با یه اقا اومده گفت: سریع حاضر شو بیا پایین.

میرم پایین مرد روی مبل نشسته به احترامم بلند میشود سرهنگ هم کنارم نشست مرد از حفظ ایه هایی را میخواند ازم جوابه بله میخواهد با ناباوری به سرهنگ نگاه میکنم میخوام ازش بپرسم که چرا رویا معینی که میگوید: فقط جوابه بله بده .

اینچنین به صیغه او درادمم بازم شاکرم وقتی بهم دست میزد حس گناه سراسر بدنمرو فرا میگرفت بعد از رفتنه او میگوید: مریم راستین مرد اعدام شد میفهمی حالا تو رویا معینی هستی از این به بعد باید به این اسم عادت کنی .

روزها سریعترا میگذره حالا میتونم تو باغ با بیبیگل قدم بزمن شکمم هم بالا اومده انگار توپ زیره لباسم قایم کردم بیبیگل مدام قربان صدقم میره میگه بچت درشته با این که پنج ماهه همانند هفت ماهه هاست راه رفتنم خیلی کند شده تو نشستن برخاستن مشکل دارم سرهنگ کمتر سراغم میاد بیشتر تو عمارت جلویی که هنوز ندیدمش اوقاتش رو میگذرونه جدیدا مهمانی میگیره که ما باید چراغا رو خاموش کنیم تا هیچکس نفهمه کسی اینجا زندگی میکنه .

دیگه ازش نفرت ندارم باید روراست باشم دوستش دارم خب شوهرمه وقتی از پشت پنجره میبینم که همه دور میز نشستن زنها خودشونو بهش میچسبونن انگار دارن خفام میکنن همه رفتن تنها عده ای باقی موندن زنی نمیدونم به شاهرخ چی میگه که بلند میشه چشمام عینه عقاب تیزبین شده مقداری قدم میزنن الان روبروی اتاق من زنه دستش رو دور کمراو میندازد قدش نمیرسه گردنش را میبوسد نمیتونم پلک بزمن نکنه صحنه ای رو از دست بدم شاهرخ هم او را میبوسد وای نه.

به تختم میخزم ارام اشک میریزم مشت میزنم به شکمم: برای چی میخوای دنیا بیایی هیچکس تورو نمیخواه حتی من که مادرتم . نه نباید کم بیارم به پشت

پنجره برمیگردم هنوز یکدیگر را میبوسن تکه سنگی اینجاست بر میدارم میندازم طرفشان هراسان از یکدیگر جدا میشن اطراف را مینگردن خوب عیشتون رو بهم زدم .

شب از نیمه گذشته خوابم نبره در اتاقم باز میشه چشمم رو میبندم بوی مشروبی که خورده بینیم رو ازارمیده میگوید: مگه نگفته بودم وقتی مهمان دارم اصلا هیچ صدایی از تون نباید دربیاد برای چی سنگ انداختی؟

جواب نمیدهم حسابی سرمسته قهقهه میزند: تازه خوشم اومده بود چه بوسه ای میداد معلومه حرفه ای حالا درس عبرتی بهت میدم تا ازین غلطا نکنی.

بهم حملهور میشه معلومه بازنه خودشو تخلیه نکرده اومده سراغ من که عین پنگوئنی شدم که منتظره جوجه شه نزدیک صبح رهام میکنه نفسم بالا نمیداد بچه مدام لگدمیزنه تقصیره من نیست باباش بی فکره ولی ازاینکه اون افریته بیشتر نتونست پیش بره خوشحالم . عینه خرس کنارم افتاده لباسام رو میپوشم میرم طبقه پایین بیبیگل ازصبح زود همیشه بیداره برام صبحانه درست میکنه . ساعت از 12 ظهر گذشته ولی او هنوز بیدار نشده بیبیگل براش شربت عسل درست کرده میگوید: براش خوبه معلومه بازم زیاده روی کرده الان به سردردی داره که نگو جلوی چشمش ظاهر نشو.

دیگه هرروز جشن میگیره میخواد عذابم بده زنای جورباجور میاره جلوی پنجره اتاقم معاشقه میکنه بزار بارم رو زمین بزارم بعد عذابم بده دیگه کلافه ام باید از بیبیگل بخوام از این جهنم دره نجاتم بده .

درحالیکه دستای بیبیگل رو گرفتم : تورو جونه هرکی دوست داری کمکم کن هرروز مثل شمع دارم اب میشم خودتم میدونی غم رو تو چشات احساس کردم فقط از اینجا برم بیرون دیگه بقیش با خودم.

باهقق دستش رو چندین بار میبوسم سرم را در اغوش میگیرد بهم میگیریم: عزیزم نمیدونم چرا این بچه اینجوری میکنه اگه بیشتر ادامه بده خودم خلاصت میکنم.

همون شب با زنی وارد ساختمان شد درحالیکه زن مست بود در اغوشه شاهرخ وارد اتاق میشود انقدر تاریک هست که منو بینن شاهرخ مست نیست از لحن صحبتش میفهمم زن انقدر عشوہ میاید که حالت تهوع گرفته ام به زور جلوی دهانم رو میگیرم جلوی چشم من با این زن.....

وقتی هردو بخواب رفتن روی انگشتای پام از اتاق خارج میشم بیبیگل با نگرانی به بالای پله ها چشم دوخته خودم رو دراغوشش میندازم میگوید: اروم باش همین امشب میبرمت مردک عوضی حیفا اون همه زحمت که براش کشیدم.

بعد از خوردنه صبحانه میروند غذا از گلوام پایین نمیره حسرت این بچه رو با رفتنم به دلش میزارم . شب شده صدای موسیقی میاید از فرصت استفاده میکنیم همراه بیبیگل از در پشتی فرار میکنیم ماشین از قبل منتظرمان است سواره ماشین میشوم بیبیگل خطاب به مرد جوان میگوید: مواظبش باش علی جان من باید زودتر برگردم تاشک نکرده . دستش را میبوسم : درحقم مادری کردی.

جای تعلل نیست ماشین حرکت کرده بسوی مقصدی نامعلوم بعد از یکساعت جلوی خانه قدیمی میایستد میگوید: رسیدیم خاله منتظره شماست.

از جایی که اومدم مطمئن حتما من بوده وگرنه بیبیگل منو هرجایی که نمیفرسته چنر بار به در حیاط میکوبم صدای لخ لخ دمپایی میاد معلومه مسنه که درست نمیتونه راه بره به محض باز کردن در وارد حیاط میشوم میترسم کسی دنبالم باشد خانم میانسال روبرویم ایستاده در حال برانداز کردنه منه حدودا باید 35

ساله باشه ولی شکسته شده تازه فهمیدم سلام ندادم میگویم: بخشید انقدر حواسم پرته که سلام ندادن سلام خانم.

بالبخند میگوید: سلام دخترم بیا بریم تو یابین وضعیت سرپا ننگه داشتم منظره خانه را از نظر میگذرانم حوض کوچکی وسط اتاقه باغچه گوشه حیاط پراز گل محمدیه که بوش مستم کرده چندتا پله میخوره تا وارد اتاق بشیم همه چی کهنه ولی تمیزه چند دست لحاف و تشک مرتب کنار دیوار چیده شده پرده ساده ای هم اویزانه بساط چایی و سماور گوشه اتاق براهه وای دلم چقد چایی میخواد تو اینمدت از خوردنش دورنگه ام میدارن دستوره سرهنگ دستم روبه پشتی تکیه میدهم تاراحت بشینم دلم برای روی زمین نشستن هم تنگشده زن مرانتها گذاشته توی اسپزخانه ست میگویم: زحمت نکشید بیاید بشینید .

با ظرف میوه ای در دستش کنارم مینشیند میگوید: چند وقتته ؟

با خجالت میگویم: شش ماهه .

باحسرت بهم مینگرد از نگاهش که روی شکم ثابت مانده اب میشوم خیلی ناگهانی دستش را روی شکم میگذارد از شانس بچه هم تکان میخورد بهم لبخند میزنه از گوشه چشمانش اشک میاید: خدایا شاکر باش من تو حسرتش سوختم .

با چادرش اشکهایش رو میروید سوال نمیکنم تا خودش سر وقت برابم تعریف کند . میگوید: بیبیگل خیلی سفارشت رو کرده من که تا آخره عمرم بهش مدیونم خدا هر جاکه هست ننگه دارش باشه.

میگویم: آگه رسیدگی هاش نبود متالان دوام نیاوردم راستی من اسم شمارو نمیدونم؟

بالبخند میگوید: اسمم اکرم توهم باید رویا باشی ؟

میگویم: بله اسمم رویاست.

اکرم: خب واقعا هم چهرت رویاییه اسمت برازنده برم برات اسفند دود کنم دخترم.

هر چقدر اصرار میکنم که نیازی نیست به کارش ادامه میدهد معلومه پاهاش خیلی درد داره که به سختی راه میره چهرت زیباست متوسط قد با چشمان قهوه ای پوست سفید معلومه مهربانه از نگاهش پیداست به قول مامان چشم در چیه قلب ادمه پس چشمها هیچوقت دروغ نمیگن.

اسفندرا دوره سرم میچرخونه زیر لب چیزهایی زمزمه ماندی میگوید ای کاش همه ادمها انقدر قلبای رؤفی داشتن دیگه دنیا گلستان میشد . نگاهی به ساعت میندازم از 12 هم گذشته یعنی تالان متوجه غیبت من شده حالا چه عکسالعملی نشان میده خداعالمه با این حرف بخواب میروم نباید منتظره بیبیگل باشم چون حتما تحت مراقبت اکرم خانم صبحانه مفصلی برام تهیه کرده ازش خجالت میکشم شدم سربارش.

میگویم: اکرم خانم من باید چکار کنم؟

بامهربانی نگاهی از بالای عینکش بهم میکند: فقط استراحت.

مریم: خب اینجوری که همیشه از صبح بیکار باشم اینجوری حوصله مم سر میره چون معلوم نیست تاکی اینجاباشم باید منبع درآمدی داشته باشم اگر نه بیشتر از این نمیتونم اینجابمونم .

اخمهاش رو درخم کشیده میگوید: این چه حرفیه درضمن خرج خورد و خوراک شما رو بیبیگل میده نه من پس منتهی نیست ولی آگه میخوایی سرت گرم باشه

میتونی لباسای بجهتو آماده کنی برات عصری میرم بیرون مقداری پارچه میخرم تادوخت و دوزت رو شروع کنی .

به دستانش مینگرم که با چه سرعتی بافتنی مییافت معلومه کارش همین است واینها رو میفروشد میگوید:اگه حوصله اش رو داری میتونی غذا درست کنی تا سرگرم باشی حالا هرچی دلت خواست .

با خوشحالی میگویم:من که دلم استانبولی میخواد خوشتون میاد تا درست کنم.

با لبخندمیگوید:ازکجا تو دل من بودی الان داشت از نظرم میگذشت .

با تبسمی از روی رضایت وارد اشپزخانه کوچکشان میشوم خب همه چی هست سیب زمینی ها رو پوست میکنم وای چه لذتی داره خیلی وقته اشپزی نکردم خدایامرز مادر همیشه بهم میگفت :باید اشپزی بلد باشی تا هیچوقت گرسنه نمایی .برای کنارش هم سالاد شیرازی درست میکنم .

تو اون خونه که برای همه چی خدمتکاربود البته تعداد معدودی رو من دیدم چون سرهنگ فقط بعضیهارو برام میفرستاد که فکر کنم بهشون اعتماد نداشت .

زنها هرچقدرهم در مراتب بالا قرار گیرند بازاین علائق رو همراهشان دارن مثل اشپزی و..... .

اکرم خانم انقدر از دستپختم تعریف کرد که خودمم خوشحال شدم بعدازهمه مدت همه چی بخوبی خاطر مونده.

یک هفته گذشته دیگه با اکرم خانوم صمیمی شدم با پارچه های که برام خریدده برای بچه لباس میدوزم البته او برشش رو میزد من میدوختم اونم با راهنمایی خودش از دیدن لباس بچه تمام وجودم غرق لذت میشه درسته که من نخواستمش ولی خب باعث بوجودآمدنش من بودم .

من هم بافتنی مییافم اولین کارم خیلی ابروریزی بود همش شل شده با اینحال ادامه میدم با اینکه نشستن زیاد خستم میکنه ولی به پول نیاز دارم تاکی به بیسیگل اتکا کنم باید خودم بتونم گلیم رو از اب بکشم بیرون.

شبا با اکرم خانم توحیاط میشینیم از خاصرات دختریش برام تعریف میکنه ولی به ازدواجش اشاره ای نداره من هم نمیپرسم بارها دیدم به شکمم مینگرد یاوقتی شکمم را لمس میکنه همینجوراشک میریزد.

امشب اکرم حال و هوای دیگری دارد از صبح که بیرون رفته دگرگون شده مثل مرغ پرکنده به جا بند نمیشه.

اکرم:میدونی امروز صبح کیو دیدم ؟

جوابی ندارمکه بدم من خانه بیرون نیمرم انگارباخودش حرف میزند:امروز دیدمش الان یکسال بیشتره چشمم به درخشک شدولی نیومد اون مادر افریته اش نداشت مدام از سه ماه از عروسیمون نگذشته میگفت اجاقم کوره خب منم سنی نداشتم که فقط 16سال بود انقدر علی رو دوست داشتم که نهایت

نداشت اونم دوسم داشت ولی به زبون نمیآورد که بیشترعاشق همین اخلاقش بودم مادرش یکسال گذست دیگه ول کن نبود به یارخیلی عصبانیش کرداونم گفت که من فعلا بچه نمیخوام برام خونه جداگرفتاراحت باشم خرجمالی مادروخواهرش نکنم رفتیم دکتر هرچقدر دوا دکتر کردم فایده نداشت پیش

دعانویس رفتم بازم افاقه نکرد دیگه علی هم ول کرد چون هر دفعه که از دکتر برمیگشتم تایک هفته خوراکم اشک و غصه بود منم برای رگرمی بافتنی بافتن رو یادگرفتم برای روزمباداپس انداز میکردم مادرش قیدمون رو زده بود 10سال گذشت یه یوز مادرش که به نظرم جوونتر هم شده بود اومد سراغم

کلی اه وناله کرد که من ارزوی دیدن نوه پسریم رو دارم بیاخانومی کن بزار زن بگیره توهم سروریت رو کن.

قبول نکردم من علی رو فقط برای خودم میخواستمنشست زیره پای علی مدام میکشوندش خورش علی هم احترامش رو داشت یه چندمدت اخلاقی عوض شده بود به هر بهانه ای موکتک میزد کسی که به از گل نازکتر نمیگفت دیرفهمیدم مادرش یه دتره 15ساله براش گرفته بدون اطلاع من وقتی موضوع رو بهعلی گفتم در جوابم گفت تو خانومیت رو بکن نون یکی دیگه رو دادن ثواب هم داره سر یکماه دختره حامله شد اون شب خون گریه کردم رفته رفته علی دیگه بهم سرنمیزد بابدنیا اومدن بچش که به کلی فراموشش شدم یه شب که اومده بود بهم سر بزنه ازش خواستم طلاق بده خیلی راحت قبول کرد برام این خونه رو خرید دینش رو بهم ادا کرد .بعداز طلاق سر کوچشون نونوایی بود توصف میایستادم تا ببینمش صبح زود دوسال گذشت دیدم جلوی خونه ایستاده سلام کردم رفتم داخل حیاط پشت سرم امد از پشت بغلم کرد که دلم برات تنگ شده از این حرفا دوباره میخواد عقدم کنه من دیگه به علی رویاهام عادت کردم به جسم فیزیکیش نیاز نداشتم بعداز اون خیلی اصرار کرد قبول نکردم دیگه پیگیر نشد تا اینکه امروز تو سبزی فروشی دیدمش خیلی پیر شده اکثر موهاش سفید شده ولی با این حال بازم دوستش دارم.

باصدای بلند میگیرید منم یاد دردای خودم افتادم پابه پاش میگیریم .

وقتی پوله اولین کارم رو اکرم خانوم داد عین بچه ها ذوق کردم یکماه گذشته اخرای تازه وارد هفت ماه شدم دیگه لگدهاس هم پرزور شده.

اکرم خانوم رفته سبزی بخره در میزنند پشت در میایستم صدای بیبیگل در حال سلام واحوالپرسی میاد سریع درو باز میکنم خودمو تو اغوشش میندازم با خنده میگوید:وای حواست به این طفل معصوم باشه .

مرا از خودش دور میکند نگاهی به سرتاپام کرده:خوب اب زیره پوستت رفته ها معلومه اکرم بهت خوب میرسه.

برایش چایی میارم دارم از فضولی میمیرم ولی او خونسرد چایش را مینوشد معنی نگاهم را میخواند:چی بهم زل زدی؟

شانه هام رو بالا میندازم :خب دلم براتون تنگ شده اشکالی داره نگاتون کنم؟

بیبیگل:خودتی منتظره خبرایی . یه دفعه جدی شد :بهتره تا اومدن اکرم همه چی رو برات تعریف کنم بعداز مهمانی نیمه مست اومد خونه مستقیم رفت اتاقت

وقتی دیدنیستی ازتواتاق پریسد بیبیگل مریم کو؟

منم دادردم:تو اتاقشه اقا.

مثل برق اومد بیرون گفت:تو اتاق نیست .

وای مادر همه جارو گشت مثل این دیوونه ها بلندصدا میزد رفت تو باغ وقتی همه جا گشت اومد سراغم:بیبیگل پس مریم کو؟

مادراز بیجگی که بزرگش کردم اینجوری ندیده بودمش همچین نگام میکرد کم مونده بود سنگکوب کنم خلاصه با تته پته گفتم:نمیدونم اقا.

یه فریادکشیدم مادر گوشام گرفت تو اینمدت همش زیره نظرم داشت دلش نمیومد بهم بی حرمتی کنه اگه یکی دیگه از خدمتکارا بودتواون حال حتما

میکشتش .مدام توخونه رژه میرفت با مشت به کف دستش میکوبید چنرروز سرکار نرفت خودش داشت دنبالت میگشت به محله قدیمیتون سرزد خلاصه

هرجا که حدس میزد رفته باشی الانم که انجام برای ماموریت رفت مشهد دیگه دلم طاقت نیاورد اومدم بهت سر بزدم ولی اگه باد به گوشش برسونه که

اینجایی باید جفتمون اشدمون رو بخونیم مثل ببر زخمیه مادر.....با صدای در فهمیدیم اکرم خانوم اومده دیگه ادامه نداد چون برای اوهم دردسر درست

میشه دلیل امدنم شوهر قاچاقچیمه بخاطره همین پناهم داده.

لباسهای رو که دوختم بهش نشون دادم بیبیگل مدام قریون بچه ندیده میشد بعد از خوردن ناهار رفت از عذاب کشیدنش غرق شادی ومسرت شدم حالا

نوبت توکه بفهمی عذاب یعنی چه؟

باخوشحالی برای شام غذا درست کردم عینه پرنده سبکبال به ایطرف انطرف میرفتم حتی اکرم جون هم تعجب کرده:وای رویاجان انقدرازدیدن بیبیگل

خوشحال شدی؟

میگویم:خیلی .....خیلی خوشحالم.

ازشدت هیجان خوابم نمیبیره ولی صدای خروپف اکرم میاد خواب هفت پادشاه مبینه

خب اقا شاهرخ حسرت دیدن بچه رو به دلت میزارم .

تازه چشمم گرم شده که صدای بازشدن درحیاط امد با عجله بدون توجه به وضعم پشت پنجره امدم ولی هیچکس نیست نفس راحتی میکشم وقتی

برمیگردم کسی جلوی دهانم رو گرفته لباش رو به گوشم میچسبونه:بهتره سروصداراه نندازی تااینزرو نکشتم عین بچه ادم میایی بریم.

این صداروخوب میشناسم شاهرخه میدونم دیوونست بلایی سر اکرم میاره خوابش انقدر سنگینه که نهایت نداره همونجور میریم بیرون ازترسم پاهام توان

نداره منو کشون کشون میبیره توماشین هولم میده درو اروم مبینده نفسم حبس شده تو سینه ام اگه عزرائیل رو میدیم انقدر وحشت نمیکردم با عصبانیت

پشت فرمون قرار میگیره :خب که ازدست من فرارمیکنی بدکاری کردی خانم کوچولو بدکاری کردی.

سرعتش زیاده از ترسم به صندلی چسبیدم وارد باغ میشه بغلم کرده وارد سلول قدیمیم میشم هیچکس اینجا نیست توجه ای به وضعیتم نداره صورتم

رومیگیره انقدربهم سیلی میزنه که سرم گیج میره خون دماغ دهنم جاری تازه اول ماجراست اقا کمر بندش رو باز میکنه وای دوباره کتک هر ضربه اش از

دیگری دردناکتره داره عقدش رو خالی میکنه فریاد میکشم ولی هیچکس به دادم نمیرسه همه انکار مردن کنارم روی زمین میشینه روی زمین مچاله شدم

با دستاش گردنم رو گرفته با تمام قوا فشارمیده صدای استخونام میاد بچه مشت ولگد میزنه شاهرخ متوجه حرکت بچه شد چون کاملاً بهم چسبیده رهام

کرده به سرفه افتادم ازحال میرم.

بایدظهرباشه چون افتاب وسطه اسمونه همه لباسام پارهوخونیه نمیتونم بلندشم لب تخت رو میگیرم بلند میشم یه دفعه دراتاق باز میشه وای بازم اومد با

پوزخندمیگوید:خب وقته ورزشه صبحگاهیه.

بازوم رو میگره وارد حیاط میشیم لباس ورزشی تنشه فقط صدای قارقاره کلاهما میدانگار همه رو فرستاده مرخصی دلم برای بیبیگل و اکرم شور میزنه .داره

خودشو گرم میکنه میدوه دادمیزنه:بایدپابه پام ورزش کنی .

من با این شکم بدوم که 0.5متر ازخودم جلوتره با هر بدبختی که شده قدمهای تند برمیدارم نصفه حیاط رودورنزده دیگه نفسم بالا نیامد میایستم برمیگرده

میگوید:باید بدویی اینا تازه اولشه زودباش.

مریم:نم.....نمیتونم.

از موهام میگیره منو دنبال خودش میکشونه روی زمین ولو بشدم همونطور که از موهام گرفته منو میبره طرف استخر هیچکس از اطراف به اینجادیدنداره لباسشو در میاره انگار همه چی از قبل آماده بوده .

شاهرخ:خب حالا وقته شناست .

منتباحال شنا نکردم میگویم:مگه وضع منو نمیبینی؟

شاهرخ نگاهی به شکم میکنه دست روش میزازه لمسش کرده:میخوام بچه ام ورزش کنه مامانش تالان خوره خوابیده بسه زود لباستو در بیار .

فقط نگاهش میکنم با یه حرکت لباسام رو در میاره خجالت میکشم با این وضعیت منو ببینه هر چند به اصطلاح زنشم بزور از پله هاش پایین میریم وای ابش هم خوبه زیاد سردو گرم نیست شروع کردم دست و پا زدن مدام میرم زیره اب خودش خیلی راحت تعادلش رو حفظ کرده بالبخندم رامیپاه از موهام گرفت سرمو کرد زیره اب وای چه لحظه های بدی تا عمر دارم از خاطر م نیره مدام سرم میره تو اب میاره بیرون گریه ام گرفته زیره دلم تیر میکشه خب مثل اینکه تاحدودی خودشو خالی کرده میارتم بیرون بهم حوله میده کنار استخر مینشینم های های میگیریم .

قهقهه میزنه:وای خاله سوسکه چرا گریه میکنی خب شنا کردی دیگه مگه بهت بد گذشت. این حرغهارو بالحن بچگانه ادا کرد خودش وارد ساختمون میشه منم با هزار زحمت خودمو رسوندم رو کاناپه لم داده نمیتونم از پلهها بالا برم همونجا مینشینم زیره شکم هنوز تیر میکشه پشت سر هم .

شاهرخ:انقدر بهت بدمیگذشت که گذاشتی رفتی اونم بدون اجازه به خودم میگفتی حتما بهت اجازه میدادم . قهقهه میزنه حالا به دیوونه بودنش شک ندارم.

مریم:بقیه کجان؟

شاهرخ:زحمت نکش هیچکس نیست که به دادت برسه همشونو فرستادم مرخصی خب اونام بالاخره به زن وبچه هاشون باید برسن مثل من که دارم ازت

پذیرایی میکنم خب برای ناهار چی میل میفرمایین؟

مریم:زهرمار میخورم .

شاهرخ:حنما برات سفارش میدم.

دستم زیره دیم گذاشتمهرچه میگذره دردش بیشتر میشه خودش میزرومیچینه بوی غذا حاله رو دگرگون میکنه دارم بالا میارم ولی نمیتونم بلندشم اشاره میکنم سطل زباله رو جلوی بینیم میگیره از بوی بد زباله ها حاله بدتر میشه میخنده از عذاب لذت میبره بره زور سر میز مینشونه ناهار فقط چشم گوسفنده با مفرش منم از هردو متنفر لقمه میگیره دولپی میخوره بزور یه چشم تو دهانم میزاره خدایا منوبکش راحت کن فقط فرو میدهم همه رو خودش خوردروی مبل مینشینم .

شاید وقتش باشه با بلایی که این سرم آورد نمیدونم چطور زنده موندم مثل سگ هفتا جون دارم توخونه قدم میزنم هر وقت درد سراغم میاد میایستم به دسته صندلی چنگ میزنم شاهرخ هم نشسته کارهای منو زیره نظر داره از شدت درد فریاد میزنم روی زمین مینشینم مثل مار به خودم میپیچم دردش وحشتناکه ایندرد و رای اون شکنجه هاست .

از شدت درد جیغ میزنم شاهرخ فکر میکنه بازی دراورد منی که زیره اون شکنجه های طاقتفرسا دوام آوردم دو الانه به شاپور التماس میکنم:شاهرخ

تورو خدا دارم میمیرم به دکتر بگو یاد ددددد.

شاهرخ با پوزخند: تا دوماه دیگه وقت داری هنوز هفت ماهه باید نگه داری من بچه نارس ن...م...ی...خ...و...ام. دردت برای ورزشته زیادی تنبل شدی چند دقیقه دیگه تحمل کنی بهتر میشی.

یعنی اشتباه میکنم شاید راست میگه پس چرا فاصله دردم انقدر داره کمتر و کمتر میشه انقدر جیغ زدم که بیحال شدم مثل اینکه اوهم ترسیده از نگاهش میخوانم کنارم میاید تکلم میدهد: مریم..... مریم باشو دلم به رحم اومد فعلا کاریت ندارم ببرم بزارم رو تخت.

تا میخواهد بلندم کند دستهایش رو میگیرم: باور کن وقتشه دروغ نمیگم به ارواح خاک مادرم راست میگم دیگه طاقت ندارم.

وقتی مادرم رو قسم میخورم میدونه چقدر دوستش دارم به طرفه تلفن میرود شماره رامیگیرد.

الو منزل دکتر زند

.....

بله سرهنگ معین الملک هستم

شاهرخ پایش رو با اضطراب تکان میدهد: زود باش پیر سگ د زود باش.

سلام همین الان راه بیافتید بیاید اینجا حالش خوب نیست شدیداً درد داره.....

همین موقع از شدت درد جیغی کشیدم که خودش هم مات مونده دیگه نمیفهمم چی میگه بغلم میکنه منومییره اتاق خواب پایین رو تخت دراز کشیدم

چشمام از بس گریه کردم باز همیشه وای ثانیه ها دیر میگذره نمیدونم چقدر زمان گذشته که در اتاق باز میشه دکتره کیفش رو زمین میگذاره در حال معاینه

ام میگوید: از کی درد داری؟

شاهرخ بجای من جواب میدهد: سه ساعته.

دکتر: اونوقت حالا خبر میدی جای سالم هم که تو بدنش نداشتی.

شاهرخ با عصبانیت: دکتره به کارت برس.

دکتر: برو اب بزار داغ شه سریع وقتشه.

گذر زمان رو نمیفهمم فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم چشمام رو باز میکنم: الان وقت خواب نیست باید زور بزنی هم خودت میمیری هم بچه ات یالا

زود باش.

با تمان توانم زور میزنم فایده نداره نمیخواد ازم جدا شه.

صدای دکتر بالا رفته: باید ببریمش بیمارستان اینجوری دووم نیاره.

شاهرخ هم عصبیه فریاد میزنه: همیشه چرا نمیفهمی اگه بدونن زندست کارش تمومه اونم با این بچه راحت عذابش میدن.

دکتر شکم رو ارام ارام فشار میدهد هر کاری میگوید انجام میدهم منی که پیش دکتر مرد نمیرفتم هر چقدر هم که مریض بودم حالا الان میخواد یه مرد بچه

ام رو هم دنیا بیاره شاهرخ هم مدام قدم میزنه .

فشاردکتریشترشده حنجره ام پاره شده مدام حضرت فاطمه رو بیاد میارم مثل مادرم همه نیروم رو جمع میکنم زورمیزنم با فشار دکتر از بدنم خارج شد از هوش میرم.

وقتی چشمم رو باز کردم به چیزی که تو پارچه پیچیده شده روی تخت کناریم هست نیتونم صورتش رو ببینم لای پام مقداری پارچه گذاشتن تازه متوجه شاهرخ که جلوی پنجره ایستاده میشوم میگویم: اب میخوام.

سریع به طرفم برمیگرده چشمم کاسه خونه. دکتر هم همزمان میرسد بادیدن چشمای بازم بالبخند: خب راحت شدی خانم کوچولو .

کنارم مینشیند بازم معاینهام میکنه : من موندم چطور با این جسته ریز همچین شاه پسری رو زایدی درکار خداحیرونم مادر به این ضعیفی بچه ات خیلی درشت بود بخاطر همین چهارده ساعت درد کشیدی سرش گیر کرده بود ولی تونستم خداریوشکر بکشمش بیرون بهتره خودت رو تقویت کنی الان بیبیگل برات کاجی میاره هرچقد میگم به غذای دیگه تو گوشش نمیره میگه زن زائو باید کاجی بخوره .

پس بچه ام پسره که شکم منو بجای توپ گرفته بود لگد میزد دوست دارم ببینمش باورود بیبیگل انگار دنیا رو بهم دادن اول مرا در اغوش میکشه اشکاش روانه میگوید: وای خدانوبکشه اومدم مثلا بهت غذا بدم خودم ابغوره میگیرم دهنش رو باز کن مادرجون باید به این طفل معصوم هم شیریدی بدو تا بیدار نشده.

به کاجی شکرهم زده به اصرار همه رو میخورم به محض تمام شدن غدام صداش بلند میشه مثل بچه گربست بیبیگل با هزار قربان صدقه رفتن میزازه بغلم پیرهنم رو سرشانه هاش رو ازاد کرده تا راحت شیربدم بلد نیستم بگیرمش خودمم که ته تقاری بودم هیچی نمیدانم بیبیگل بچه رو تو بغلم جابه جا کرده نوک سینه ام رو میزازه دهنش اوهم بی معطلی مک میزنه قلقلکم میاد دهنش رو از سینهم جدا کردم خنده ام گرفته بچه دوباره اواز سرداده دوباره سینه ام رو اجبارا میزارم دهنش از شدت خنده اشکام روان شده بیبیگل هم میخنده : دخترانقدر شیطون نباش بزار شیرشو بخوره اذیتش نکن.

میگویم: راستی چی شد اومدی بیبیگل شاهرخ چیکار کرد.

بیبیگل: وای مادرمیدونسته جات رو من میدونم به بهانه ماموریت میخواست منوبکشونه پیشه تو منم فرستاده بود خونه سرهنگ امانی مهمانی داشت هیچوقت از اینکارا نمیکرد گفتم بادکاسه ای زیره نیم کاسه اش باشه دیشب اومدم صدای فریادت میومد بعدازین که فارغ شدی با کلی عجز و التماس گریه زاری گفت: بخاطر بچه میبخشم ولی اگه تکرار بشه خودت میدونی چه عاقبتی درانتظاره کلی هم بهم پول داد این بچه با اومدنش اخلاق سگش رو درست کنه.

دستاش رو بسوی آسمان دراز کرده همزمان میگویم: الهی امین.

درباز شد شاهرخ دراستانه در ظاهر شده بیبیگل بی حرف بیرون میرود کنارم مینشیند به بچه که هنوز شیرمیخوره خیره شده از اینکه با این وضع تماشام میکنه خجالت میکشم . بالاخره سیر شد سینه ام رو رها کرده شاهرخ بچه رو میگیره ارام روی شانته های پهنش قرارمیده باضربه های ارام پشتش میزنه یعنی بچه داری هم بلده بعداز چندثانیه بچه اروغ زده مقداری از لباس سرمه ای شاهرخ رو کثیف کرده بالبخند بهش مینگرد اگه دخترم بود انقدر خوشحال میشد

بچه رو روی تختش قرار میداده میگویده میخوام اسمش رو بزارم اشکان از این به بعد اقا اشکان صداش کنید.

من اینهمه عذاب کشیدم اسمش رو او گذاشت.

دیگه میتونم راه برم جای کبودی های بدنم داره کمرنگتر میشه اشکان اکثر اوقات خوابه شاهرخ هم مدام بهش میرسه مجبورم کرده غذا زیاد بخورم تا شیرم برای اشکان کفای بده این بچه انگار سیرمونی نداره یا شیر میخوره یا جاشو کثیف میکنه بیچاره بیبیگل در روز چندبار براش اسفند میده هوا که اقا چشم نخوره

دیگه شاهرخ اذیتم نمیکنه البته گذاشته برای بعد چون فعلا اشکان با شیر خوردنش ازم دفاع میکنه از لحاظ شکل ظاهری شبیه شاهرخه هیچیش به من نبرده انگار این وسط من هیچ کاره بودم حتی مثل اوهم درشته بیبیگل هم مدام از بیجگی های شاهرخ میگه. موهای اشکان خیلی پر پشت و مشکیه چشمش هم عین خودش شبه وای چه لبای قلوه ای داره میخوام مدام بخورمش پوستش هم گندمیه .

انقدر به وجودش عادت کردن که نهایت نداره حالا مادر رو درک میکنم که چرا رختشویی میکرد تا بچه هاش راحت باشن اگه الان بود دیگه هیچ غمی نداشتم دیگه وقت کتاب خوندم ندارم از عالم سیاست کشیدم بیرون انگار وسط بازی فوتبال بهم کارت قرمز داده باشن از زمین اخراج شده باشم مربی هم برای بازیهای بعدی نمیزاره برم زمین تو اینمدت خیلی فکر کردم من الان بچه دارم موقعیت قبل رو ندارم طاقت شکنجه دادن اشکان رو ندارم به قول مامان شیرم سرازیر شده یه دونه محکم میبوسمش بیدار شده بچه خنده رویی بجای گریه ساکت بهم چشم دوخته تا غذاش رو بدم.

انقدر عجله دارم راه بره که از شش ماهگی باهاش کار میکنم ولی تبیل نمیخواد راه بره دیگه رفته رفته زورم بهش نیرسه از بس سنگین شده. امروز دارم راش میبرم که شاهرخ وارد ساختمان شد بالبخندمیاد طرفه اشکان اوهم در بغلم بیقراری میکنه خیلی باهوشه شاهرخ مدام قربان صدقش میره انگار شاهرخ قبلش نیست افت کرده دهانش رو به شکمش چسبانده صدادر میاره اشکان قش کرده از خنده منم روی مبل مینشینم هردوشون رو تماشا میکنم حالا میدونم این شکنجه گرم رو خیلی دوست دارم اگه یه روز نیاد بهمون سرزنزه بیقرارش میشم .

اشکان یادی از من نداره حالا که گشش شده بیقراری میکنه شاهرخ میزازه بغلم خودش هم کنارم میشینه شیر خوردن رو تماشا میکنه اشکان انگشتش رو گرفته منم غرق صورت شاهرخ شدم چقدر چهره مردانش رو دوست دارم با قبل فرقی نکرده فقط من استخوونم ترکوندم هم کمی بلندتر و چاقتر شدم موهام هم بلند شده ابرو هام رو خانوم ارایشگر برام نازکتر کرده دیگه کمونی کمونی شده ابی زیره پوستم رفته بشاشتر شده بیبیگل مدام میگه خوشگلتر شدی ولی شاهرخ توجه زیادی بهم نداره همه حواسش به اشکانه .

با تکان دادنم از رویا در میام بالبخند بهم مینگره چشمش میگه چرا بهم خیره شدی سرم رو پایین میندازم دلم برای اغوش گرمش تنگ شده هر چند برام عذابه ولی میخوام همه سلولهای تنم فریادمیزنن میترسم بفهمه چه حالی دارم بخواد دوباره اذیتم کنه .

سر میز شام هم اشتها ندارم شاهرخ: باغذات بازی نکن بخورش یه چند دقیقه دیگه اشکان شیر میخواد.

همشششششششش اشکان پس من چی ادم نیستم تو اینمدت بالوازمی که بیبیگل برام آورده خودمو خوشگل میکنم تابه چشمش بیام ولی بی تفاوت از کنارم میگذره حتی بعضی مواقع نگاهم نمیکنه بغض گلوم رو گرفته برای اولین بار بعد از زایمانم میگویم: تونگران نباش اشکان حتی اگه من گرسنه باشم هم

شیرداره برای خوردن.

اشکان رو از مبل برمیدارم به سمت اتاقم میرم درحال شیرخوردنش منم به دل سیر میگیرم. اوهم ناراحت نمیخنده بعد از ساعتی میگیرید فکر نمیکردم انقدر عقل رس باشه که از غصه دیگران اشک بریزه برعکس پدرش خداکنه مثل او سنگ دل نباشه مدام تکانش میدهم اما اروم نمیشه صدای بدو بدو کردن کسی از پله ها میاد بلافاصله دربار میشه .

شاهرخ: چرا گریه میکنه .

چراغها رو روشن کرده ازم میگیرتش اشکام رو پاک میکنم: تو برای چی گریه میکنی؟

جوابش را نمیدهم اشکان ارام شده اغوشش برای اوهم ارامبخشه پس چرا ازم دروغ میکنه حتما باکسایه دیگه ای جوهره که سراغم نیاد.

بعد از خواب رفتن اشکان میگوید: میدونی از سوال بی جواب متنفرم جوابم بوده برای چی ابغوره میگیری .

مثل بچه ها لب برمیچینم میگویم: دلم برای مامانم تنگ شده .

میخنده: ولی تودیکه خودت مادری مادر میخوای چیکار بیا من مادرت .

از خدا خواسته در اغوشش میخزم میگیرم از ته دل اول ماتش برد از جم نخوردنش فهمیدم ولی حالا پشتم رو نوازش میکنه لااقل حرفی بزن تا ارومشم بهت نیاز دارم.

بعد از چند دقیقه که اروم شدم میگوید: دوست داری ببرم سر قبرش اروم شی هان.

با ناباوری صورتم رو از سینه اش بیرون میکشم بالبخندکیگوید: چیه فکر میکنی دروغ میگم ولی فردا صبح زود میبرمت .

برای تشکر چند بار صورتم رو میبوسم انتظار این حرکت از من رو نداشت بیقراریم رو تو چشمام میخونه لبام رو میبوسه برخلاف دفعه های قبل من همراهیش میکنم خودمو تو اغوشش جا میدهم هر لحظه که میگذره ماتتر میشه وقتی لباس رو ازم جدا میکنه چند لحظه خیره نگاهم میکنه محکم در اغوشم میکشه بعد از چنماه باهم یکی میشویم با صدای اذان صبح از هم کناره میگیریم با صدای خشدار میگوید: آگه میخوای بری پاشو زود حاضر شو.

بدنم حس نداره ولی نمیتونم از مادرم بگذرم بلافاصله میرم حمام غسل میکنم برام کت و دامن کنار گذاشته معلومه از قبل هم برام لباس تهیه کرده .

سوار ماشینش میشوم اشکان رو به بیبیگل میسپریم توراه هردو ساکتیم ازش خجالت میکشم دیشب تو اون حالت همه احساسم رو بهش گفتم ناخوداگاه اوهم فقط گوش میداد نمیدونست از لباس ارزوی شنیدن دوستت دارم رو دارم ولی ازم دروغ کرد.

بارسیدنم با قدمهای لرزان همراهش قدم برمیدارم سرقبری ایستاده روش رو میخوانم اسم مادرم روش هک شده تالان زیاد بهم نمیومد مرگش رو باور نداشتم از ته دل ضجه میزنم خودمو رو قبرش میمالم میبوسم. شاهرخ کنار ایستاده انقدر با مادر حرف میزنم که دیگه بیحال شدم سینه ام رگ کرده لباسام خیسه حتما اشکان گرسنست. شاهرخ شانه هام رو میگیره: بلند شو زود تر بریم الان اشکان بقراری میکنه.

منوبغل کرده و گر نه پاهام جونی برانش نمونده مخصوصا که موهام خیسه هردو در طول راه ساکتیم .

به محض رسیدن صدای گریه اشکان میاد بیبیگل او را در اغوش گرفته بیقراره بمحض دیدنم جیغ میکشه بغلش میکنم میزارم شیر بخوره با حرص بالته هاش

نوک سینه ام رو فشارمیده انقدرنق زد تا خوابید خودمم مثل جنازه افتادم.

نمیتونم بلندشم همه بدنم خرد شده گلوم میسوزه بیبیگل دست رو پیشانیم میزاره :خاک بر سرم داره تو تب میسوزه برم به دکتر زنگ بزنم.

بعد از چند دقیقه دکتر بالای سرم حاضره برام دارو مینویسه سرماخوردگی شدید بیبیگل بجای دارو شیمیایی برام گیاه گیاهی دم میکنه بسته منو به سوپ بیچاره اشکان شانس اوردم به غذا خوردن افتاده ولی چون شیر نمیدم بهش کلافه و بد اخلاقه شاهرخ هم بهم سر زده از اونشب تا حالا سرد شده البته من اینجور حس میکنم ولی بیبیگل میگه مدام حالت رو میپرسه . چندوقته شاهرخ گیر داده که میخوام مهمانی بگیرم واشکان رو به عنوان پسر خوندم معرفی کنم به همه.

ارایشگر اومده میخواد کلا چهرم رو عوض کنه شاهرخ میخواد تو جمع منوبه عنوان پرستار بیچه معرفی کنه تا اشکان تومدت مهمانی بیقراری نکنه این ارایشگر هم نمیزاره خودمو ببینم ولی با این رنگی که گذاشته کف سرم میسوزه خب بار اولمه. ابرو هام رو هم برداشته ناخن هام رو مرتب کرده . وقتی مو هام رو شست سشوارشم کرد گفت: حالامیتونی خودت رو ببینی.

از دیدن خودم جاخوردم مو هام زرد خیلی روشن ابرو هام شده نخ مو هام رو گرد برام زده با سشوارش محشر شدم خودم که خیلی خوشم اومده بیبیگل وارد میشه میگوید: اقا میگن تاکی طول میکشه میخوان برن بیرون..... چشمش به من افتاده مات مونده پلک هم نمیزنه صورتم رو چند بار بوسیده همراهش میرم پایین تا شاهرخ تایید کنه داره با تلفن صحبت میکنه حواسش بما نیست بیبیگل چشم ازش برنمیداره میخواد عکس العملش رو ببینه خطاب به بیبیگل میگوید: پس این زنه دار چکار میکنه من الان باید برم.

بیبیگل بادست مرانشان میدهد: اقا خانم نیم ساعته امدن .

شاهرخ چشمش برق مبزنه ولی خیلی زود خاموش میشه میگوید: خوبه کسی نمیتونه بشناستت .

همین بی حرف رفت بیرون میخوام از ته دل بگیرم از وقتی احساسم رو فهمیده داره بازیم میده.

فردا مهمانی برگزار میشه میترسم خیلی وقته بین ادمان بودم مخصوصا مهمانهای او که همه ادم حسابین اشکان خیلی سرخوشه هرچی دمه دهنش بیاد میزاره دهنش الانم یه سیب برداشته با دندونای نداشتش دراه گاز میزنه اب دهنش تمان او بزود شده بیبیگل مقداری سیب گذاشته تا بچوش با شکر بپزه تا حضرت والا میل نمایند مخصوصا اگه شیرین هم باشه وقتی از دستش بگیری یه جیغ و دادی راه میندازه اون سرش ناپیدا.

همه از صبح زود بلند شدن کاری از منبر نمیاد بهترین کمکم مهار کردن اشکانه تا به میوهها حمله نکنه برای اولین میخوام برم عمارت جلویی شاهرخ لباسم رو فرستاده ارایشگر هم بعد از ظهر میاد .

لباسم رو پوشیدم ارایشگر مو هام رو سشواری کشیده با ارایش به خواسته خودم ملایم برام لاک زرشکی زده همرنگ لباسم شاهرخ فکر همه جارو کرده لباس تا کمرم تنگه و دگمه خور پائینش از ادرت از بالاست توش معذب نیستم . لباسای ملوانی اشکان رو هم تنش میکنم قبلش حسابی شیرش میدم تا اونجا بچونم نیافته .

وارد عمارت جلویی میشم دهنم از تعجب باز مونده کف سنگ بامبلهای سلطنتی پرده های همرنگ همه جا پراز گل میزگرد بزرگی روش انواع شیشه که

احتمالا باید مشروب باشه جایی برای گروه موزیک خیلی هم بزرگه جابریانصدنفر هم هست باشکان رو میل میشینم دیگه همه چی امادست .

مهمانها میانند زنهاخودشون روکشتن از ارایش لباسهای زیبا جواهرات گرانقیمت از ظاهرشون پیداست همه متمولن مردان بعضیها بالباس فرم بعضیهاباکتوشلوار کسی بامن کاری نداره گروه موزیک اهنگ ارامی رو مینوازد همه گیلان بدست زنانشون خیلی لوندن مدام درحال عشوه گرین دختران زیبایی دارن .

بعدازچندلحظه شاهرخ همه رو به سکوت دعوت میکندتازه دیدمش باکت وشلوار خیلی جذاب شده میگوید:عزیزان ازهمگی شمامنونم که دعوتم رو قبول کردید درضمن مهمانی امشب به افتخار پسرمه.....

صدای پچیچ میاید دوباره میگوید:لطفا ساکت پسرخوندم اشکان ...بادست بمااشاره کردهه سرها بطرفمان چرخیده همراه اشکان نزد شاهرخ میروم زنان نگاه خوبی بهم ندارن یه جوری کینه حسادت به هرطریقی کنارش میایستم اشکان رو میگیره صورتش رو میبوسه وبا اشاره به من :ایشون هم پرستارش رویامعینی هستن.

زنها به بهانه اشکان خودشون رو نزدیک شاهرخ میکنن صورت اشکان تمان رنگی شده از ماتیکهای خانوما.

با اشاره شاهرخ موسیقی ملایمی مینوازند همه دوبه دو وسط میروند شاهرخ همراه دختر جوانی میرقصد روی میل مینشینم از برخوردشان معلومه صمیمی هستن بهش دقت میدم موهای بلند طلایی چشمان سبز که بخوبی ارایش شره قبلند هیكل متناسب باشاهرخ مدام پچیچ میکنن دارم خفه میشم کسی کنارم نشست توجه ای ندارم نبایدازانها غافل شوم.

کسی کنارگوشم میگوید:بالین یکی هم نیمونه شاهرخ تنوع طلبه.

باتعجب بهش مینگرم پیرمردی با سیبیلهای بناگوش دررفته که مدام نوک سیبیلهاش رو میپیچونه باابهت طرزنگاش خوشایندنیست مدام براندازم میکنه .

ادامه میدهد:هفت خطی که لنگه نداره بالین سن کم مثل بعضی دوستان همسن وسالم سرهنگه از بس زرنکه دم به تله نمیده.

ساکت فقط گوش میدهم بوی خطریشنوم ازلحنش معلومه دلخوشی از شاهرخ نداره باصدای شاهرخ به خودم میایم بامردکناریم دست میدهد وخطاب به من میگوید:ایشون تیمسار امانی هستم .

با لبخندسری تکان میدهم ومراهم به او معرفی میکند تیمسار:کلامن سلیقه سرهنگ رو تحسین میکنم زیباپسندن.

شاهرخ بالبخندی میگوید:مگه شک داشتین تیمسار.

بااشاره به خدمتکار باسیسنس حاوی مشروب نزدمان میاید هرکدام یه گیلان برمیدارن وقتی جلوی من میگیردشاهرخ:ایشون باید حواسشون به پسرم باشه

تیمسار مدام بانگاه هیزش سرتاپایم رامیکاوود نه تنها اواکثرمردان حاضردرجمع .

شاهرخ :بهتره اشکان رو ببری که استراحت کنه .

ازخداخواسته بایه معذرت خواهی ازجمع کناره میکشم به اتافی میروم خودموتوانینه نگاه میکنم واقعازیباشده ام خداروشکرارزنهای دیگه چیزی



عوض میکنم اشکان رو پای شاهرخ نشسته نق میزنه .

شاهرخ به محض دیدنم:ساعت خواب بچه ازگشنگی هلاک شد .

اشکاه به سینه ام حمله میکنه انقدرعجله داره که توگلویش مونده به سرفه میافته چندبارارام پشتش میزنم انگارازقحطی فرارکرده شاهرخ هردومون رو زیره نظر داره برق چشمش خبرازحادثه ای میدهدخداخروعاقتبم رو ختم به خیرکنه مادرم میگفت:پیشانی منوکجا مینشانی. چه اقبالی دارم من قربون خدا برم مال ومکنت باشه مارو اصلا حساب نمیکنه ولی برای بدبختی وبیچارگی مارو اول صف قرارمیده البته ناشکری نشه حقیقته.

بعدازخوردن شیر ساهرخ:بیبیگل لباسای اشکان عوض کن میخوام ببرمش جایی .

بانگاه به من:تو ام زودحاضر شو .

سریع کت ودامن بلندی میپوشم همراهش راهی میشیم درطول مسیرنامعلوم یک کلمه هم حرف نزده فقط بانوک انگشتش گونه های اشکان رو نوازش میده اشکانم محویبرون شده ازدیدن بچه ها وسگها به وجدآمده دستای تپلش روبه شیشه میکوبه صدادرمیاره.

ماشین جلوی خانه ای میایستدشاهرخ چندبار بوق میزنه دروباز میکنن البته پیرمردی اخمو نمیدونم چی زیره لب زمزمه میکنه حتماداره مارو لعنت میکنه واردباغ میشیم وای خیلی زیبا دوطرف حیاط گلهای رز محمدی قسمت عقبش درختای بیدمجنون کف باغ خرده سنگهای رو پوشونده که باراه رفتن روش صدای شش دونگ حواس اشکان به این صداهاست تا منبعش رو پیداکنه خوبه کفش پاش کردم میزارم روی سنگها باهرقدمش صدای سنگها بلندمیشه انقدرذوق کرده حالا قدمهای کجوجام بر میداره درحالیکه توخونه پاهاش رو جمع میکنه ازراه رفتن امتناع داره .

باهم داخل میشویم وای همون دختری که باهاش میرقصید اینجاست لباساش نشون میده که ساکن همینجاست چون لباسای راحتی پوشیده بادیدن شاهرخ لبخندی اغواگرانه میزنه باقدمهای پرازناز نزدیکش میشه شاهرخ نمیدونم چی دم گوشش میگه که ازخنده غش کرده مادرم منومیکشت اگه پیش مرد نامحرم صدای خندم بلند میشد وای ایناکجاماکجا با اکراه سری برام تکان میده اشکان رو ازبغلم میگیره میگوید:شاهرخ چقدرشبهه تو نکنه بچه واقعیته صداسش رو درنیماری هان؟

شاهرخ بانگاهی به قدوبالای او میگوید:تو اینطورفکرکن عزیزم.

چی عزیزم خاکبرسرت به منی که زن حالاصیغه ایتم برای یکبارهم بکارنبرده برای این ..... خدمتکارباسینی قهوه واردمیشه اشکان هم میخواد ودام کتم رو میکشه ناچارا کمی کیک دردهانش میگذارم کمی هم قهوه میدهم ولی همه رو میخواد همان دخترکه هنوز اسمش رونمیدنم میگوید:معلومه چیزی ازبچه داری سرتون نمیشه بهش نباید قهوه بدید.

ازتو خودمو میخورم:میدونم ولی وقتی همه رو سرش میکشه کاری از دست من برنماید.

شاهرخ بالبخند:عزیزم بایدبفرستمش پیش تودوره ببینه .

دخترهم لبخندی تحویلش میدهد یکاش زورداشتم هردوشون رو به هم گره میزدم ولی افسوس فعلااسیرم .

اشکان بیقراری میکنه میخواددوباره بره حیاط منم نمیخوام این دوتا عجزوه رو تنها بزارم شاهرخ هم ازخداخواسته میگوید:ببرش حیاط یه دوری بزنه منم با

دختر عموم حرف دارم.

ناچارا بلندمیشم میخوام از اشکان بشکون بگیرم ولی چشمم که به نگاه معصومش میافته منصرف میشم اخه این که گناهی نداره مدام از این سر حیاط به ان سر حیاط میرویم گلهای رو میکنه نمیزارم دیگه خسته شده شیر میخواد همونجا زیره درخت میشینم هر دفعه که شیر میخوره انگار مست میشه از این حالتش خندم میگیره. خوابش برده ارام به طرفه سالن میروم صدای قهقهه مستانه ای از طبقه بالا میاید موهای بدنم سیخ شده صدای همون دختره. باورودم از خدمتکار میپرسم: کجامیتونم بچه رو بخوابونم؟  
با اشاره به طبقه بالا میگویید: طبقه بالا سمت چپ.

از کنجکاوای دارم میمیرم ولی قدمهام لرزونه باید خودم برای هر صحنهای آماده کنم به سمت چپ میروم میخکوب شدم سر جرم شاهرخ منو دید دختر رو طوری قرارداد تپشش به من باشه همیدیکه رو میوسن دختره از نبود پدر و مادرش داره نهایت استفاده رو میکنه چشمای پاهرخ به من لبهاس برای اون ازدیدن خوردشدم غرق لذت لبخندی میزنم به اتاق کناری میروم نباید نقطه ضعف منو بدست بیاره دیگه فاتحم خوندست.  
تا چندین ساعت اشکان بلند نمیشه بدئنه نگاه به انها میروم پایین روی میز مجله ای هست خارجی به محض بازکردنش پیمون میشم زنان با لباسای نیمه عریان کنار دریا ایستادن خب از خیره این هم گذشتم.

به دیدن اطراف میپردازم همه جا پراز گلهای تازست نماش عینه خانه شاهرخه میگم خونه اون چون هیچ سهمی دران ندارم.

نخیر اینها نمیخوان از هم جدانش منو آورده بجزونه خب تیمسار ایکاش موقعیتی پیش بیاد تا محبت حالاش رو تلافی کنم از این فکر لبخندی میزنم.

نمیدونم چقدر زمان گذشته که بالاخره نزول اجلال فرمودن دست دردست هم چشمان سبز دختر برق میزنه لابد از شدت هیجان نگاه شاهرخ پراز تمسخر سر میز ناهار با اشتها غدام رو میخورم من شکست ناپذیز هستم بچرخ تابچرخیم.

شاهرخ منو میباد حتی بعد از غذا برخلاف ایمانم مقداری ابجوهم مینوشم تا غم فراموششه بهم اشاره میکنه تا اشکان رو آماده کنم تنبل من هنوز خوابه مثل کووالا میمونه.

باتمام سرعت پیش میره کیه که بگه قانون رو زیر پا گذاشتی میگه من خودم قانون نویسم واقعا هم هست یعنی انقدر جامعه شیرتوشیره که منو آورده برای

خودش معشوقه کرده. شاهرخ: انقدر غذای خونه بد که مثل ندید بدیدا داشتی غذا میخوردی؟

مریم: نه چراندید بدید بازی من غدام انقدر چون به اشکان شیر میدم تو خونه هم همینجوره.

شاهرخ: حالا غذاهیچی ابجوت چی بود.

مریم: خواستم امتحان کنم ایرادی داره شما که همه چیو امتحان میکنی از من ایراد میگیری.

شاهرخ: منظورت چیه؟

باخونسردی: منظوری ندارم اشکالی نداشت که برای یکبارم که شده مزه اش رو بچشم.

شاهرخ با عصیانیت: منظورتو فهمیدم خودتم خوب میدونی که چی میگم درضمن من از ادم مثل پرنده کسی نمیتونه اسیرم کنه از چیزی که پاندم کنه متنفرم

از سر راهم برش میدارم اینو تو گوشت فرو کن.

قراره فردا منزل تیمسارامانی مهمانی باشه از ته دل خوشحالم خب چی میشه برای یکبار به کسی روی خوش نشون بدم از بیبیگل خواستم ارایشگر رو خبر کنه مجبوره ببرتم وای اشکان قربونت برم که با وجودت فعلا دست و پاشو بستی .

برای مهمانی لباسی از جنس حریر مشکی که زیرش ساتن مشکی هم هست کمی از شانه هاش بازه اندام رو بخوبی نشان میده خداروشکر بعد از اشکان هیکل مثل اطرافیان بهم نریخته فقط پرتر شدم هیکلی بدون نقص موهام رو سشوار کشیده ارایشم از دفعه قبل کمی بیشتر. از دیدن خودم لذت میبرم تیمسارامشب جون سالم بدر بره معجزست.

باید به عنوان پرستار فرزند سرهنگ معین الملک بایدهمه چی تمام باشی اشکان هم امدست شاهرخ تو ماشین منتظر ماست حتی نگاهی به من نکرد معلومه عصبانیه حالا از چی خداداند.

خیلیها جلوتر از ما آمدن شاهرخ موقع پیاده شدن میگوید: حواست باشه سرت به بدنت اضافه نکنه.

بالبخند به روبرو مینگرم تیمشار بالای پله ها منتظر مانست شاهرخ زیر لب: پیرسگ گفتار.

به محض دیدنم چشمانش برق میزند سلام و خوشامدگویی گرمی به عمل میاورد شالم حریرم رو از دور شانه هام برمیدارم تضاد رنگ پوستم با لباس مشکی جلب توجه میکنه باید خودمو برای کتک جانانه آماده کنم ولی میارزه.

چشمانش از هیجان دو دو میزنه از شانه هایم نمیتونه بگذره شاهرخ در حال احوالپرسی با کسی تازه متوجه لباسم میشه به لحظه رشته کلام از دستش در میره همراه اشکان روی مبلی مینشینم تیمسار از گروه موزیکش اهنگ ملایم میخواهد زنی بالباس فرم خدمتکاری اشکان رو ازم میگیره تیمسار دستش رو به طرفم دراز کرده نگاهی به شاهرخ میندازم صورتش قرمز شده تیمسار مسیرون گاهم رو دنبال میکنه با لبخند میگوید: سرهنگ جان اجازه میدی با پرستار خوشگلت چند دور برقصم.

تو عمل انجام شده قرار گرفته میگوید: هر جور خودش صلاح میدونه.

خب اینم از جواب مثبت بالبخند دستم رو دردست تیمسار قرار میدهم انگار بدنش کورست از تماس دستش چندشم میشه خوب اخرت رو ول کردم ولی چاره چیست باید ادب بشه.

با وارد شدن مابه وسط بقیه دوبه دو میان دختر عموی شاهرخ هم همین الان رسید تمام خوشیم زایل شد کنار شاهرخ نشستیم البته بهتره بگم بغلش خجالتم نمیکشه چسبیده بهش از اینور این تیمسار شده قوز بالا قوز دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرده شاهرخ با دختر عموش هم وارد رقص میشن دختره دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرده اوهم کمرش رو گرفته حالا کنار همیم با اشاره سر به جانب دختر عموش اوهم بالبخند جوابم رو میده معلومه خیلی سر حاله همه کنار هم ارام تکان میخورن تو محله ما رقصهای ترکی غوغامیکردن از بس جنب و جوش داشت اینا پرز تیزشون پایین میاد معلومه حسابی مست کرده از بوی تند نفسش حالت تهوع دارم عجب غلطی کردم میخوام خودمو بگشتم کنار نمیزاره به دفعه همه جاتاریک شد وای اینم از فرصت استفاده کرده میبوستم شانه هام رو فشار میده و بومیکشه کسی از پشت دستم رو داره میپیچونه میدونم خودشه تو این تاریکی از کجایی تیمسار رو کنار میزنم اوهم از پشت دستم رو

فشارمیده نمیتونم داد بزنم کنارگوشم میگوید:زودحاضرشو برمیگردیم شکنجه گاه بگو حال اشکان خوب نیست بیشترازین ادامه بدی ..... دخترعموش اوویزونش شده میگوید:کجارتی شاهرخ من ازتاریکی میترسم.

باوصل شدن برقها موزیک دیگر نمینوازدتیمسارهم که بخواست دلش رسید خودموتاگردن کردم برای این مردک واقعاپشیمونم حالامیفهمم ارزشش رو نداشت خداز گناهم بگذره بیشترعذاب وجدان دارم اشکان رو میگیرم شاهرخ نزدیکمان میشود پای اشکان رو بشکون گرفته تاگریه کنه به این حرکت حساسه اوهم ازته دل ضجه میزنه شاهرخ باعذرخواهی ازهمه میایم بیرون دخترعموش خودشو رسوندبه ماجلوی شاهرخ رو گرفته:توکجا به راننده بگو ببرتشون من بخاطر توامدم .

شاهرخ با بی حوصلگی دستش را از دست او بیرون میکشد:فروغ سرم داره منفجرمیشه فعلا خداحافظ.

چییبییی فروغ چرامن احمق وقتی گفت دخترعموم نفهمیدم فروغ مین الملک جایزه مشهدبسم نبود حالامیخواهشاهرخم از چنگم دریاره .باکشیده شدن بازوم متوجه موقعیتیم میاشوم داریم پروازمیکنیم بجای رانندگی به محض رسیدنمان دستش رو روی بوق قرارمیده چندتافحش هم نثارنگهبان میشه اشکان رو گرفته بازوم رو هم میکشه هنوز اشکان نق میزنه عمارت اخرباغ همه چراغاش خاموشه پس هیچکس نیست زیره لب ااشدم رو میخونم . اول اشکان رو توی بغلم میندازه:زودشیرش بده خجسته (خدمتکاردیگری درعمارت جلویی)بیادبیرتش .

اشکان به محض خوردن خوابش میبره ازبس که جیفهای بلندکشید خسته شده .اشکان رو میگیره میبره بیرون منم ازفرصت استفاده میکنم خودموتواتاق حبس میکنم پشت درمیگوید:بهتره بازبون خوش بازش کنی هرزه تاخودم نشکستمش.

ازترسم کنارمبل مچاله شدم ضربات محکمی به در میزنه دربرابر اون غول بیابونی تالانم خیلی چوب خوبی داشته که مقاومت کرده بایه ضربه اساسی ازجاش کنده شد وای من شمر رو ندیدم ولی الان دارم حی وحاضر میبینمش نگاهی به لباسم میکنه با یه حرکت پارش کرد انداخت زمین کمر بندش رو ازاد کرده ازته دل میزنتم با هرضربه نفسم بند میاد داره میاد نزدیکم جیغ میزنم شانه هام رو گرفته فشارمیده :این شونه هارو اون سگ بوکشید مگه نه . استخوانم صدامیدن یه لحظه از درد جیغ بلندی میکشم انقدربه دهانم سیلی زده که خون میزنه بیرون:اینارم بوسیده نجست کرده اشغال هرزه..... دارم غسلیدمشون که پاک بشه.همه بدنم خونی وکبودشده ازضدمات عذاب وجدان از این طرف میگیرم چه خودموارزون فروختم .

حسابی ازدستم عصبانیه یه کم مکث میکنه انگاری که دوباره یادش بیاد انرژی مضاعف میگیره میزنتم هیچوقت تااندازه الان ازش نترسیده بودم یکی نیست به خودش بگه چرا بازنهای مردم میپری چیزی نیست ولی من برخلاف میلم که بوسیده شدم اینطوری برخورد میکنی ازبس این جنس مابدبخت دیگه خودمون که میدونیم هرچند فقط برای مردا شعار میدیم.

صدای اشکان میاد معلومه گشششه بااینحال نمیتونم ازجام پاشم کسی هم پیشم نیارتش دادمیزنم:بیبیگل .....بیبیگل اشکان بیاربالا.

خدمتکاردیگری میاید:اقاگفتن نیاریمش پیشتون .

دادمیزنم:اقاغلط کرده زودبیارش هلاک شد.

خدمتکارمونده بین مادوتا میرود صدای شاهرخ میاید:حق نداره به این بچه دست بزنه اگه بفهمم بردین پیشش گردنتون رو میشکنم فهمیدید یانه؟



از تحصیلاتت بگو.

فروغ با قری به سروگردنش: دانشگاه میرم حقوق ولی خودت میدونی که برای چی درس میخونم تازه اگه استادنخواه‌ام کناریاداباها همچنین نامزدم (لپ شاهرخ رو کشید) گوشش رو میپیچونه مگه نه عزیزم.

شاهرخ: اون که بله کسی به خانوم من بخوادبگه بالای چشمت ابرو از زندگی ساقتش میکشم (نگاهی به من کرد).

باپوزخند: شماکه حرفه ات اینه کاردیگه ای نمیتونی انجام بدی.

جسارتم صدبرابرشده مستقیم به چشمانش مینگرم فروغ رو کنارمیزنه اوهم عصبانی شده ازاینکه مثل بازرس اونها رو میاماشکان پیراهن اوراگرفته تابلندشه اوهم هولش میدهد محکم میخوره زمین قلبم سوزن سوزن شده هیچی نمیگم دلم میخواد ادبش کنم ولی به وقتش .

اشکان دست بردار نیست شاهرخ برای جواب دادن تلفن میرود که بازم اشکان بهش گیرمیده یه سیلی به صودتش زد اوهم گریه سرداده من ازگل نازکتربهش نمیگم این پاپتی توگوشش میزنه با قدمهای بلندخودمو بهش میرسانم دوتا تو صورتش میزنم دستش روی گونه اش مونده.

جیغ میکشه: به چه جراتی منومیزنی اصلا من مادر این بچم میخوام بکشمش .

موهای بچه رو میکشه دوباره تو صورتش میزنه منم که حسابی کینه ازش به دل دارم مخصوصا سفرمشهد اومده جلوی چشمم مادر حسرت به دل رفت.

موهاش رو دور دستم پیچوندم همراه خودم میکشمش طرف جایی که شاهرخ هست جلوی روی او چندبار صورتش میزنم شاهرخ سریع تلفن قطع میکنه دادمیزنه: دارید چه غلطی میکنید.

دادمیزنم: میزنه تو صورت بچم موهاش رو میکشه صورت فروغ رو بین دستام میگیرم توچشای گربه ایش زل میزنم معلومه ترسیده میگویم: یه باردیگه فقط یه بار دیگه دست رو بچم بلندکنی چشمای گرگیت رو ازکاسه درمیارم فهمیدی.؟

اشک تمساح میریزه شاهرخ ایستاده باناباوری نگاهش بین ماردوبدل میشه .

فروغ: پس اون توله تو حرومزاده بابانداره نه که شاهرخ پدرخواندگیش رو به عهده گرفته معلومه چه کاره ای قیافت دادمیزنه.

باوحشی گری بهش حمله میکنم اوهم مدام جیغ میزنه: من هرزه ام یاتوکه هنوز شوهرت نشده خودتوانداختی بغلش خوبم بوسه میدی معلومه سابقه دار خوبی هستی درضمن پدراین توله همین جنابه جرات داشتی جلوی خودش میزدی توگوش بچش تا ببینی چیکارت میکنه پتیاره ..... .

شاهرخ منوبه زور ازش جداکرد موهاش تو دستامه یه عالمه از ریشه کندم شاهرخم ازسینه اش هول میدم جلوی چشمان از حدقه دراومده هردو اشکان رو برمیدارم میرم بالا.

صدای فریادفروغ میاد احساس سبک بالی دارم انتقامم رو گرفتم دادمیزنه: راست میگه بچه تو اره .

شاهرخ ساکنه ادامه میده: بین یا من یا اونا خودت میدونی موقعیتهای خوبی دارم بخاطر تو صبرکردم حالا خوددانی باچشمان گریان راهی جهنمی که ازش اومده شده.

شاهرخ هرچقدرهم که ازمن بدش بیاد عاشقه اشکان بهم ثابت شده به محض تب کردنش خودش میره سراغ دکتر یاهرشیرینکاری درمیاره ازخوشحالی

چندبار میبوستش یادمه یه بار مستخدمه یه ظرف معمولی رو شکست کلی دادوبیداد راه انداخت ولی اشکان یه مجسمه عتیقه رو شکست تازه اومد بغلش کرد تانترسه مجسمه ای که خیلی دوستش داشت میگفت یادگاری از بهترین دوستشه که فوت کرده.

خداروشکر چند روزی به مسافرت رفته ریخت نحسش رو نیبینم باشکان تو باغ قدم میزنم دیگه تاتی تاتی میکنه باپاهای تپیش موقع راه رفتن دلم غش میره واسش .

از بیبیگل که قدیمترین کارگر خونست درباره سوزی پرسیدم اولش نمیگه فکر میکنه از کسی شنیدم قیم میخورم که خودش بهم گفته نرم میشه: مادر جون یه عفریته ای بود که لنگه نداشت خدارو ناخوش نره اصلا قیافه نداشت ولی لوندلوند موقع راه رفتن یه عشوه ای میریخت که منم جلبش میشدم چه برسه به اقا زنش نبود ولی حرف خودش بود اخریام با سربازا قاریخت رو هم اقام انداختش بیرون زنشم که نبود یعنی زنه تو خط این حرفا نبود میگفت: با چندتا ایه قراره محرمت بشم میخوام که نشم من این چیزارو قبول ندارم احق نباش.

مادر وقتی از کنارم رد میشد لباسا موابیکشیدم دست همه مردا رو تو مشروب خوردن سیگار کشیدن بسته بود مادر.

بیبیگل چندبار بیت انگشت شست و نشانش رو گاز میگیره اخه خ.دش حتی نماز قضا هم نداره. امروز برگشته سرور همه عین قبل سگه معلومه تو این سفر تصمیم نهایشش رو گرفته شده مثل قبل .

پولی جلوی بیبیگل میگذاره: بابا اینا برای خودت و اینا (انگارداره به درخت اشاره میکنه) لباس . خلاصه هرچی که لازم دارین بخر اخر هفته جشن نامزدی منو فروغ.

ماسک بیتفاوتی به صورتم میزنم با پوز خند میگویم: مبارکه اینو برای چند مدت میخوای؟

بالبخند: برای همیشه ادم یه همدم تا اخر عمرش میخواد بقیه برای سرگرمین.

با این حرفش ایش گرفتیم: این همسفر شما راه رو میشناسه تا همقدمتون باشه .

میگوید: بله همه چی تمامه چه از لحاظ ظاهر چه اصالت چه تحصیلات (به این حرفش میخندم) برای چی میخندی؟

میگ.یم: تحصیلات که حتما با پارتنری بازی اونو که هر کودنی بجاش بود تالان باید دکترا میشداونم با پشتبانه جناب باز جوکه یه سیلی بزنه کار طرف تمومه درست نمیگم باز جووووووووو. (از این کلمه متنفره)

دندان قروچه ای میکنه: خب قدرت یعنی این مثلا خودتو آوردت یه مدت باهات خوش بودم الان مثل دستمال کثیف انداختمت دور یه بچه هم گذاشتم تو دامت تا برام بزرگش کنی برای همین ساخته شدی (از جاش بلند میشه) درضمن بعد از ازدواج من دیگه جایی نداری اینجا البته میخوام بهت لطف کنم به عنوان ندیمه زنم قبولت کنم برای کاراش لازمش میشی حالا فکراتو بکن.

منم عین خودش بلند میشم و بروش قرار میگیرم تو چشمش زل میزنم: نه نیازی نیست تیمسار با اغوش باز پذیرای من هست دیگه گوه شوری بچه بقیش با فروغ خانم معین الملک دانشجو حقوق قلابی منم نیاز به تنوع دارم میدونی دیگه سرهنگ به دردم نمیخوره توقعم رفته بالا تیمسار میخوام ارتوبالاتر تورو تجربه کردم زده شدم حیف زیبا ییم نیست که بی استفاده بمونه.

دستش رو آورد بالا بزنه تو گوشم از رو نمیرم هنوزم بهش خیره ام پشیمون میشه دستش رو پایین میندازه:دهنه کثیف تو بند فکر کردی اون نگهت میداره نه جانم بعدازیه مدت عین من میزارتت کنار بهتره همون ندیمه باشی وگرنه جایی نداری بمونی میخوای بری پیش مدمفنگی یاقلی قاچاق یا اهان حالایادم افتادپیشه مسعودجونت که دنبالشم شکم زنشو که بالا آورده حالانوبت تو نه عزیزم.

میگویم:شرف داره به صدتای تو چندباراینجوری موش گرفتی که حالا اینهمه درجه داری برو سراغ منبع موشا آقای زرنگ اگه همه موشا متحدباشن کاره اقاگر به زاره مگه نه عزیزم.

حسابی از کوره دربردمش خودشو کنترل میکنه:خیلی زبونت دراز شده اگه همه موشا مثل توباشن که همشون تو مشتمن خانم موشه .

ازاین بحث لذت میبرم:خب حواست باشه این خانم موشه سر تو به باد نده اقا گر به؟

شاهرخ:نه خانوم موش مرگ موش برای همین موقعهاست که وقتی حوصلمو سر بردی بدم نوش جون کنی.

مریم:اره هست اقا گر به ولی مواظب باش باش همین موش مرگ موش خورده غذای لذیذت نشه.

موشکافانه نگام میکنه چونم رو میگیره:فکرای بکری تواین مغز کوچولوت داری .استخوان سرم رو فشارمیده:ولی من میشکنمش همه رو میکشم بیرون بلبل زبونی بسه اوندفعه که به فروغ دلبندم حمله کردی چیزی بهت نگفتم امدافعه بعد جوردیگه ای جوابتو میدم.

سرتق بازی درمیارم:اگه یه باردیگه دست رو بچم بلندکنه منم طوردیگه ای ادبش میکنم (باپوزخندی)البته باید خانوم حقوقدان خوش درس گرفته باشه چون من استاداش نیستم که گوشمو بیچونن من گوش خودشو میزارم کف دستش نصیحتش کن دلبرمن.

شاهرخ:بتازون یه جایی محکم افسارتو میکشم مطمئن باش.

مریم:منتظرم بازجووووووووووو.

خوب از پشش براومدم کم آورده مریم قبل مرد این حالا که جلوش وایساده مریم اصلی که فکر میکردعاشق این نکبت شده.

بذای نامزدی لباس مناسبی انتخاب میکنم پوشیده کت .دامن که قدش از مچ پام کمی بالاتر رنگشم به مشکی برداشتم برای من مجلس ختم باحاشیه دوزی نقره ای با کفشای مختلط از مشکی ونقرهای که بیچاره بیبیگل به زور برام پیداش کرده چون منوهنوزم نیمزاره بیرون برم مخصوصا بعداون حرفا.

خب موهام که حالابندترشده میدم برام فرش میکنه باارایش عالی پشت چشمام رو سایه نقره ای زده که با مردمک مشکی چشمم متضاد جذابیتش رو صدچندان کرده بیبیگل مدام برام اسپنددودمیکنه مراسم خونه خودشونه منواشکان و بیبیگل همراه راننده میرویم داره برف میادازدیدنش غرق لذت نمشم تمام احساسات منو کشت جالبه دارم مریم نامزدی شوهرم خب امیدوارم همیشه یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون این فروغ خانم فکرمیکنه داره شاهرخ روازچنگ من درمیاره ولی نمیدونه این تلویزیونی که انقدربراش هیجان داره به محض زدن به برق کل سیمکشی ساختمون رو میسوزونه اره عزیزم خوش باشی باهاش.

به محض رسیدنمان خدمتکارپالتو پوستم رو میگیره حالاحاضرم همون ژاکت دستباف مادرم رو داشتم به زمان قبل برمیگشتم همه بالباسای خارجی اومدن یه چندتاامریکایی هم هستن وقتی کسی رو مخاطب قرارمیدن طرف مقابل ازهیجان چرندجواب میده خودفروخته ها همه رو درمهمانی های قبلی دیدم براتون

وصف کردم همه جا پرازگله موزیک هم برای خودش مینوازه صدای هلهله میاد هردوشون دست در دست وارد شدن فروغ رو خیلی قشنگ اراستن پارچه های لباسش هم که از خارج اومده اسم کشور رو نام نمیبیرم چون دقیق نمیدونم همه بهشون تبریک میگن منم بالبخندتلخی تبریک میگم بهشون فروغ بادیدنم اخم کرده اهمیتی نداره من بخاطر بچم اومدم که نامزدی باباش به ریزه کاری لباسش نمیبیردازم چون واقعا دلم گرفته من ارزو نداشتم اینطوری برام جشن بگیرن این مدلیش بخوره توسرم ولی بابرو میومدم خونه بخت حالامکه لنگ درهوام هر موقع بخواد صیغه ام رو فسخ میکنه میگه هری.

نمیدونم توموقعیت من بودین بدونین که ارزوهای داشتم به هیچکدوم نرسیدم حسرت به دلم ایکاش همون موقع به پسرهمسایه روبرویمون میرفتم بیچاره چندبار اومد مامان گفت داره درس میخونه اونم بااینکه اصلا این موضوع باب نبود قبول نکرد میترسیدم بعد عقد بزنه زیره همه چی خودش نه خانوادش ....بایتابی اشکان ازفکروخیال بیرون میام نفس عمیقی میکشم مثل هر دفعه عقده هام رو فرو میدم.

شاهرخ با فروغ میرقصند براشون گلای پرپر شده میریزن همه اینها برنامه ریزی خودش فروغ تواسموناسیر میکنه ولی شاهرخ سر حال نیست اینجوریه وقتی به مراد دل میرسه ازش زده میشه دیگه مثل کف دست میشناسمش.

بازم این اومده سراغم ولی بهتره مودب باشم خدارو چه دیدی شایدتونست کمکم کنه هر چند سگ زرد برادر شغال بالبخندکیگویم:سلام تیمسار حالتون خوبه؟

تیمسار ارام طوری که منبشونم:سلام ازماست شماخوبین میدونم این توله سگ حوصله ای براتون نداشته .

جلوی زبانم رو میگیرم که نیش نزنه :مشتاق دیدارتون بودم بانو چراتومهمونیها شرکت نمیکردین.

راست راست تو چشمم نگاه میکنه به روی شریف هم نیاره مردک به خاطر تو تموم بدنم ذغال شد:ماافتخار حضور در کناشمارو نداشتیم جناب تیمسار.

تیمسار:افتخار از بندست حالا افتخار میدید کمی باهم برقصیم.

دیگه خیالم راحت که هواروشنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه روبروی هم ارام تکان میخوریم چشم از صورتتم برنمیداره بالاخره هم طاقت نیاره:بانو امروز خیلی زیباشدین ازدیدنتون سیر نمیشم .

بالبخند:شمالطف دارید تیمسار.

از درون میگیرم حالامیفهمم که هنوز این لعنتی رو دوست دارم چون بااینکه مردان برانزده ای اینجاهست منتظریه فرصتن ولی هیچکس به چشمم نمیاد باحسرت نگاهی به شاهرخ میندازم اوهم نگاهش به منه ولی جهت نگاشو تغییر میده دم گوش فروغ چیزی میگه که اوهم بالبخندی مستانه جوابش رو میدهد .

لب به مشروب حتی ابجو نمیزنم همون یه بارم اشتباه کردم چون خدامو فراموش کرده بودم هرچنداون منو فراموش کرده به کدام گناه نمیدونم فقط دیگه گوشه چشمی هم بهم نداره که اسیر این کافر ها شدم .

وقتی بریز پاش اینجارو میبینم یاد همه بچه های که از نزدیک دیدمشون که حسرت غذایی بجز سیب زمینی داشتن لباسای اینا کجا اون بدبخت بیچاره ها کجا خیلی وقته انقدر بلاسرم اومده که یادی ازشون نکردم ولی الان دیگه همه چیز تموم شده فکرم ازاد میشه اگر از این قفس رهاشم میچسبم به درسم

گوربابای سیاست بخاطر هیچی ایندم تباہ شد بقیه یامیردن یا خودشونو میکشتن ولی من اشکان چیکارکنم بندازمش زیردست این افریته .

نمیدونم چقدر گذشته که میز شام آماده شده گوسفندای کامل بریان شد چندنوع غذاکه به عمر 19 سالم ندیدم کمی غذا میکشم بدم اشکان اصلا اشتها ندارم گوشتهارو تکه تکه میکنم میزارم دهانش راستی یادم رفت بگم دندان دراورده هرچند دیر ولی این چهارتاش دلمو برده مخصوصا موقع غذاخوردن که بادندانهای جلوش میجوہ نگاش به میز غذاست ازهرکدام که میخواهد بازم برمیدارم میترسم همه رو قاطی کنه انقدر جیغ میزنه ابرویزی میکنه که ناچارمیشم بدم بهش اخه تزیین انهام عالیست هرادم سیری هم به اشتها میاد. خداروشکر سیرشد بعد از لحظاتی همه رو فرامیخوانن حلقه به دست هم میندازن کیک میبرن ازوصف حالم عاجزم این تیمسارم برای خودش حرف میزد فقط سرمو تکان میدم .

از بیبیگل میخواهم که زودتر برویم اوهم طبق معمول اشکان رو بهانه قرارمیده درحالیکه داره کیف میکنه ازاهنگ به وجدآمده نمیخوام بخاطرخودم شادیش رو زایل کنم چون توخونه فقط مارو میبینه ازدیدن این همه ادم خوشحاله بچه هام سرگرمش کردن با قدمای ناهمساز میره دنبالشون بیبیگل رو هم منصرف میکنم غم رو تو نگاهم خونده اه میکشه بجزاین کاری از دستش برنمیاد .

اونهاخوشن یعنی همه خوشن الا من بالاخره مهمونی کذایی تموم میشه راهی میشیم اشکان مست خوابه خودمم میرم حمام به دل سیرمیگیرم خداروشکر همیشه بعد از حمام چشمم سرخ میشه پس کسی شک نمیکنه باری پیشانی نوشت خودم رو تخت دراز میکشم نمیدونم چقدر زمان گذشته شاهرخ وارد اتاق میشه خودمو به خواب میزنم خم میشه اشکان رو میبوسه نفس عمیقی میکشه میره بیرون.

از روزنامزدی مدام اینجاست تا شوهرشو از سر نکشم اون اومده رو من ولی پررو منم پایین نیمرم از بیبیگل شنیدم رابطش با اشکان خوبه اره دیگه باید به جوری منوازاین خونه بندازه بیرون یا نه داره وابستش میکنه بچمو بهم زیادی میدونن دنیا سرناسازگاری داره با من.

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر برپایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

مدتی میشه نریدمش توی عمارت جلوبین امروز بیبیگل میگفت: اصلا از این دختره خوشم نمیاد همه کاراش ریاست اقام روی خوش نشانش نمیده وقتی حرف میزنه توجهی بهش نداره همه فکر و ذکرش اشکان اونم هرشش درمیاد مادر مدام میخواهه از جلوی چشمش دورش کنه مادر جون.

میدونم که اهل غیبت نیست بین چقدر سدهسرش گذاشته که صدای اینم دراومده.

باید زیروم زندگیش رو بکشم بیرون بهترین فرد هم بیبیگل چون از بچگی شاهرخ رو بزرگ کرده پس همه خاندان اینها رو باید بشناسه.

میگویم: بیبیگل شام فروغ میشناسیش میخوام همه چی در رابطش بدونم.

تسبیحش رو میچرخونه: سرم میرفت این حرفارو به هیچکس نمیزدم ولی چون رقیبته بهت میگم مادر از بچگی افاده ای بود خودش کفشاشو درنمیآورد خدمتکارا رو مجبور میکرد گول ظاهر زیباشو نخور با اون همه ارایش میمونم خوشگل میشه حرفه ای مادر درسش به زور بهترین معلمها تازه قبول میشد ولی

همیشه شاگرداول مدرسه بوددیگه خودت که بهتر میدونی وقتی خبراول شدنش اومد همین چندسال پیش اقا انقدرخندید که حدداشت باتلفن کلی سربه سرش گذاشت که اخرم تلفنو قطع کردباباش چه جشنی گرفت اقام فرستارش فرنگستون راستش یه سربازی ازگارد رو دوست داشت ولی پسره محل سگ بهش نداد بیچاره رو انداختنش بیرون اونم خیلی زرنگ بود دیدمش از چهره مادرجون جای پسرم باشهخیلی قشنگ بود بهش حق دادم اونم از جذابیتش استفاده کرد ازدخترای همین سرهنگا رو فراری داد بیچاره سرهنگم ازابروش براشون جشن گرفت جشنی که مادربه عمرم ندیدم الانم خودش چون جربزه دار بود شده افسرگارد دیدی برای جشنش چقدرمته به خشخاش گذاشت که اونم قربون خدابرم نیومدن یعنی دختره نداشت این زبل خانومیشناسه ازبین این همه جونم اقا روانتخاب کرد که از هر نظریه سروگردن از پسره سرتره ولی مادرجون.....

ازادامه حرفش منصرف میشه به نمازش میپردازه پس طرف مقابلم عقده ای قربون خدابرم هرچی دیوونه ست گیر مامیافته .

اشکان دیگه راه میره هرچند تنبلی میکنه موقع خوراکی مثل برق میدوه ولی زمانهای دیگه مثل خرس ارام ارام میایدتازگیها میگه ما...ما اینم از حرف زدنش روزبه روز که بزرگتر میشه وابستگیم شدیدتر میشه هرچندموقع حاملگیم بامشت بهشکم میزدم ولی حالا فرق داره تنها داراییم تو زندگیه.

قراره شاهرخ باخانواده عموش برن شمال بیبیگل ساکش روهم آماده کرده اشکانم این گوشه افتاده چندروزه بیحاله حالا میفهمم که مریض بیبیگل مدام داروگیاهی بهش میذه تا تبش پایین بیاد از دکترخوشش نمیدادخه خودشم بیمارشدنی با همین گیاهها خوب میشه بدون اینکه ببینمش رفت یعنی خودم نخواستم بچه روبوسید رفت به بیبیگل هم سفارشش رو کرد بله دیگه خانوم میخواد خوش بگذرونه سرخر میخواد چیکار .

اشکان از شدت تب میسوزه بیبیگل خودش به دکتر زنگ میزنه خدانگه دارش باشه زود هم امد .

دکتر:پس چرا انقدردریرخبرم کردین.

با نگرانی:مگه مریضیش چیه دکتر؟

دکتر گوشه روی سینه اش تکان میده:انفولانزاست بفرستید داروهاشو بگیرن.

بیبیگل مثل فشنگ درمیره تا اقارحمت رو صداکنه من که جایی رو نمیشناسم وای بچم داره پرپر میشه اشکام روونه .

دکتر:براش سوپ رقیق درست کنید تنقلات هیچی بهش ندین تابهبتربشه داروهاش رو باید سروقت بخوره اتاقش گرم باشه .

به محض آمدن اقارحمت دکتر امپولش را میزند کلی ازش تشکر میکنم کناربسترش نشستم برای خودم مویه میکنم

طفلی غنوده دربرمن بیمار

باگونه های سرخ تب الوده

باگیسوان درهم اشفته

تانیمه های شب نیاسوده

موهاشو نوازش میدهم درخواب ناله میکنه وای مادرحالا میفهمم چرا تاصبح بالای سرم مینشستی مدام دستمال نمدار رو پیشانیم میزاشتی مادرها راست میگن

تاخودتتون مادر نشید نمیتونید مارو درک کنید

نزدیکای صبح تبش پایین امده نماز شکر میخوانم بیبیگل براش سوپ درست کرده از خوردنش امتناع میکنه ولی بادعواهم که شده بهش میخورانم طفلی بغض کرده سرش رو میزارم رو سینه ام میگم: عزیز دلم وقتی که خوب شدی به عالمه غذاهای خوشمزه میدم بخوری برات قاقا میخرم ولی باید خوبشی بعد باشه عزیزم.

نگاش میکنم انگار میفهمه چی میگم اسم قاقا رو خوب میشناسه باچشمای معصومش دلمو میلرزونه بهش شیر میدم حمامش میکنم دیشب خیلی عرق کرده بود عاشق بوی عرق تشم وقتی میبرنش عمارت جلویی لباساش رو بو میکشم. چنروروز طول کشید تا بهتر شد تو این مدت لاغر شده وقتی دکتر بهش امپول میزد جیغای بنفش میکشید دیگه دکتر و میشناخت به محض دیدنش به لباسم چنگ میزد تا کسی نتونه ازم جداش کنه.

امروز حضرت اشرف بعد از یه هفته برگشتن پوستش تیره تر شده معلومه زیر افتاب نشسته من که تا قم نرفتم نمیدونم شمال چه جوریه وقتی از در واردشدم داشتم با اشکان بازی میکردم به محض دیدن اشکان خشکش زده میگوید: بچه چرا اینطوری شده؟

جوابش رانمیدهم شب بیداریهاشو هزار درد سرش مال من اقا تر تمیز فقط بازیش بده داد میزنه: باتوام مگه کری پرسیدم چی شده؟

منم عین خودش صدامو میبرم بالا: تا حالا کجا بودی هان؟ مسافرت خوش گذشت بله بایدم خوش گذشته باشه کجا بودی وقتی این بچه داشت توتب میسوخت ها!!!!!! وردل فروغ خانوم انفولانزا گرفته بود برای اینه که لاغر شده فهمیدی؟

اشکان رو میگیره به سینه ستبرش فشار میده مدام سروصورتش رومیوسه میگوید: چرا بهم خبر ندادین تایام.

باپوزخند: چه جور اقا؟

بلند میشه میخواد با خودش ببرتش جلوش میایستم: حق نداری ببریش معلوم نیست بابچم چیکار کرده که اینجوری مریض شده خودتم میدونی سابقه همچین چیزی نداشته گفتمی برام کلاس بچه داری بزاره معلومه لباس بچه کمه میبرتش سوار تابش میکنه اینم قهقه اش میره هوا همونجور عرق کرده میبره توحیاط میچرخونتش به نظرم داره محبت میکنه نه جانم میخواد بچمو بکشه یادت باشه اگه اتفاقی برای اشکان بیافته به ارواح خاک مادرم قسم باهمین دستام زیر چاه توالت کمارسوزی جونت زنده به گورش میکنم هر موقع خواستی ببینیش بیای اینجانترس جلوی چشمت ظاهر نمیشم یا وقتی میبیریش پیش دلبر جونت باید خودم باشم تا به موقع زهر بهش نده.

از چشمم خشم زبانه میکشه بیحرف سر جاش میشینه نمیتونه حرفی بزنه لاغر شدن اشکان گواه حرفامه.

میگویم: نمیخواد به بچه من برسه مادر مرده نیست خیلی بچه دوست داره بدون عین من بزار تو دامنش شما که متخصصی.. (قهقهه میزنم) وای فکر کن عروس باشکم بالا اومده وارد سالن بشه ای خدا!!!!!!

از شدت خنده اشکام سر از پرشده باعصابانیت: دهنتم رو ببندد فروغ انقدر برام ارزش داره که نخوام همچین کاری باهاش بکنم ولی تولایقش بودی که حامله بودی که سیغه ات کرئم ارزش و قرب ادما فرق میکنه خانوم.

خون خونمو میخوره: بله ایشون لایق بالاتر از اینهاست معلوم بود نامزد نشده خودشویله داده بود تو بغلت این تویی که نمیخوایش وگرنه حیوونتر از این حرفایی من میشناسمت درضمن من به خواست خودم نپریدم تو بغلت یادته که عینه خروس وحشی بهم حمله کردی وگرنه من بینیم رو به کت توهم پاک

نمی‌کردم الانم که میبینی اینجام فقط فقط بخاطر بچست .

باخته میگوید: نه که دختره امپراطوری ماهارو قبول نداری خوبه زیربومت رو میدونم اگه گذاشته بودیم بابات کشته بودت مثل اینکه غذای شکمت و لباس تنت بهتر شده واسه ما دم درآوردی.

باخونسردی: نه همه چی یادمه من اون زندگی روبه زندگی سگی شما ترجیح میدم بابام خوب خاطر هست بخاطر همین از جنس شما متنفرم زندگی فقیرمون رو به روم میاری ولی توام یادت نرفته که همین پاپتی شده اول که فروغجون کودن جای منو گرفت میدونی چقدر کتاب خوندم فعال سیاسی بودم چون جنمش رو داشتم وای فروغ چی بهش بگو وزیرکیه بهش بگو سوسیالیست کمونیست چیه بااینکه دختر سرهنکه نمیدونه از بس محدوده نوک دماغش رو میبینه نه عزیزم ارزش ادما به پول و ثروت نیست به شعوربالاشه کمالاتش من فقر مالی رو به فقر شعوری ترجیح میدم امثال ادمایی عین تو همانندخوک زندگی میکنید تولجن حمام میگیرید شهوترانید تو خودکونی هم خوشید که البته این کاخهای که ساختید دوام نداره تاریخ دوباره تکرار میشه هیچکس باثبات نیست .

فقط خیره نگام میکنه چون همه کتابای رو که تو کتابخونه هست برای مدل خوندم شاید بیشتر از 200 تا.

نمیتونه جوابم رو بده یهنی جوابی نداره که بده میگوید: بیبیگل... بیبیگل کجایی؟

بیبیگل مثل همیشه قرقی مانند اومد: سلام اقا سفر بی خطر خوشگذشت؟

شاهرخ باهرکی بدرفتار بود الا بیبیگل: سلامت باشی برو چمدونه خودتونو ببند میریم شمال برای بچه لازمه.

تعجب کردم نیامده دوباره میخواد برود بیبیگل: چی شماکه الان رسیدید .

شاهرخ: تامیام آماده باشید. نگاه خیرش روبهم میدوزه منظورش اینه که حرف نزن.

اینچنین راهی شدیم چهارتایی اشکان از دیدن سبزی اطراف به وجدآمده بیبیگلم زیرلب صلوات میفرسته برای عصرانه کنار جاده نگه میداره تادل و جگر بخره اب دهان اشکان راهی میگویم: یه موقع مسموم نشه تازه خوب شده.

دوباره حرکت میکنه اشکان اشک میریزه شم قویی توشناخت خوردنیها داره. خودمم اولین باره اصلا از تهران خارج شدم بروی خودم نمیارم هنوز حرفاش تو گوشن زنگ میزنه از سرسبزی میط لذت میبرم چه هوایی عالی جلوی ویلایی میایستد بوقمیزند در باز میشه خدایی دهنم باز مونده چه نمای زیبایی داره از سمت دیگه دریا مشخصه چقدر هم که زیباست ابی ابی خدمتکاروسایلمان روجابجامیکنه شاهرخ دوباره سوارماشین میشه ومیره نمیدونم کجا نه خودش گفت نه من پرسیدم .

لباسای اشکان عوض میکنم بیبیگل هم رومیل چرت میزنه دقایقی بعد شاهرخ دست پرآمده خودش وارد اشپزخانه میشه با سیخهای انباشته از دل وجگر میره تو حیاط.

هرسه مون از بیکاری همراهش میرویم اشکان اب دهنش راه افتاده مدام پای شاهرخ رو میچسبه اونم عین بچه گربه قطعات کوچک میزاره دهنش به محض اینکه دهنش پرمیشه میره میچرخه دوباره برمیگرده.

از این اخلاقی خوشم میاد مثل اونهای دیگه نیست که حتی به فرزندشون محبت نمیکنن سیخهای ماراهم میده میگویی: منواشکان میریم کنار دریا شمام میایید.

میرم داخل ساختمان لباس زخمیتری برای اشکان میارم هردوشون میروند.

منم بعداز حمام میخوابم صبح با سروصدای بچه بلند میشم بعداز خوردن صبحانه میریم کنار دریا به لحظه خشکم میزنه زنها چه لباسای پوشیدن که نبودنش بهتره اینطوری جلب توجه میکنن مردها هم همچنین خجالت میکشم نگاهشون کنم شاهرخ بالباس میره داخل اب اشکان از هیجان جیغ میکشه نگاهم به اندام اوست تا حالا اینجوری ندیده بودمش خیلی ورزیده مخصوصا با شانهای پهنش جلب توجه میکنه چندتا زن حسابی حواسشون به اوست دیگه حسادت برای من معنا نداره متعلق به دیگریست بعضیها با حسرت بهم مینگردن صدای طبل از دور خوش است ولی با اینکه عذابم میده دوستش دارم. من با بولیز و شلوار آمده ام که خودش باعث توجه دیگرانه که میگن این یکی از پشت کوه اومده پسران دسته جمعی به اب زدن شوخی میکنن همه حواسم به انهاست وقتی هردوشون کنارم میشینن به لحظه حسرت زنهای دیگه رو دارم که با خانواده اومدن.

تو این مدتی که اینجا میام مدام به اشکان میرسه مثل قبل شده از ماهم چیزی دریغ نداشته برامونم سوغاتی خریده میخواد ازش خاطره خوش داشته باشم شبا اشکان بینمون میخوابه اینجوری خودم راحتترم خودشم از حرکتتم جا خوردولی به رویش نیاورد وقتی همه خوابن کنار پنجره میایستم همه جارو تاریکی فرا گرفته ولی نور ماه روی دریا پخش شده انعکاس قشنگی داره صدای شاهرخ منوازیالات میکشه بیرون: میدونی فروغ چی میگه دوست داره عروسیمون رو توهمینجا برگزار کنیم به نظرت خوبه؟

میرم: خب انقدر ارزش داره که همینجا عروسیتون رو برگزار کنید خیلی هم قشنگ میشه و برای همه بیادماندنی .

شاهرخ: میدونی تنها از چیت خوشم میاد؟

شانه هام رو بالا میندازم میگویی: از سرسخت بودن تنهاکسی هم هستی که از اجرای حکم فراریش دادم البته اجراشده کامل.

میرم: خاطر من هست مثل اینکه خیلی دوست داری به گذشته برگردی شاید برای تو پر خاطره باشه برای من نیست امیدوارم دیگه تکرار نشن.

شاهرخ: اره چون چندوقته دارم گذشته رو مرور میکنم مخصوصا اون شبی که همه احساسات رو بهم گفتم الانم روی حرفت هستی؟

میخواد عذابم بده خردم کنه میگویی: اونشب احساساتی شدم جدی نگیر همش عادت بود تو این مدت بهم اثبات شده اسمش دوست داشتن نیست باور کن.

شاهرخ: به نتیجه خوبی رسیدی چون برای خودت بعداز ازدواجم سخت میشد.

میره که بخوابه میگویی: تو این مدت من ازت چیزی خواستم یانه؟

شاهرخ: منظورت رو بگو.

میرم: سوالم جواب داشت.

شاهرخ: خب ..... نه.

میرم: تو دردنیابه چیزی اعتقاد داری؟

شاهرخ: این سوالها برای چیه؟

مریم: خواهش میکنم جواب بده.

شاهرخ: فرض کن اره.

در حالیکه پشتم رو بهش کردم: تو رو به همون چیزی که اعتقاد داری بزار منو اشکان بریم بخدا برات در دسر درست نمیکنم شناسنامه هم که برام گرفتی پس مشکلی نخواهم داشت اشکانم میخوام تازیر دست نامادری بزرگ نشه بزار ازادشم از این وضعیت خسته شدم قبول میکنی.

شاهرخ: اولاً ادم باید موقع صحبت طرف مقابلش رو نگاه کنه دوما خودت چی فکر میکنی اجازه میدم؟

روش خودم رو درپیش گرفته: میدونم ولی شاید تجد نظر کنی.

شاهرخ: در حالکه دراز میکشه: تومیتونی بری ولی اشکان نه. بحث نکن که حوصله ندارم.

مریم: اگه قول بدی خوب مراقبش باشی شاید.....

مریم: ببین اگه قول بدی مراقبش باشی میدونی که فروغ ازش متنفره جلوی توظاهر سازی میکنه منم میتونم به فکر زندگیم باشم تا چند سال باید حبس شم خیلی وقته بیرون نرفتم روزنامه نخوندم از بچه ها خبر ندارم من به هدفم هنوز نرسیدم حقمو هنوز نگرفتم میخوام فعال باشم قول میدی شاهرخ؟

شاهرخ: پوزخندی میزنه: دختر تو ادم نشدی مثل اینکه شکنجه های اردشیر یادت نرفته اخه شما جوجه فکلیها میخواید چیکار کنید در ضمن خودت میدونی که بیشتر اوقات سرکارم یا ماموریت پس نمیتونم قولی بهت بدم اگه بچت رودوست داری خودت نگه داریش کن همین.

مریم: پس شاهرخ بزار با من بیاد مگه تا چند وقت دیگه با فروغ عروسی نمیکنی؟

شاهرخ: خب منظور؟

مریم: بالحن ملایمی: خب شما میتونید بچه دارشید اگه بچه های فروغ بدنیابید اشکان دیگه یادت میره در ضمن سر تونم شلوغ میشه باشه؟

شاهرخ: روتخت نیمخیز شد ترسیدم از صورتش: ببین به نظرت من خرم نونننننننننن بچه گول میزنی وعده وعید میدی در ضمن اینم باید بهت بگم فروغ از بچه متنفره بخاطر همین قرار گذاشتیم از تو بچه دار بشم هر چند تا که میخوام خودم سه تا بچه تپل مثل اشکان ازت میخوام هر وقت اینا سه تا شدن شما میتونی

هر جهنم دره ای که خواستی تشریف ببری براشون پرستار میگیرم تا مزاحم فروغ عزیزم نشن ملطفت شدی یا نه؟؟/؟

خشکم زده با چشمان خون گرفته نگاهم میکنه یعنی من انقدر پستم که فقط ازم مثل مرغ جوجه کشی کنن با قدم بلند بالای سرش قرار میگیرم چندتا سیلی بهش میزنم در اخرم اب دهانم رو به صورتش تف میکنم: اشغالای عوضی فکر کردی میزارم بازیم بدین که بشم ماشین جوجه کشی اقا که فروغ خانم نمیخواه

هیكلش بهم بریزه نه عزیزم تو خیلی خری مطمئن باش از اون مرد تیکه افسر گارد دو جین میزاید تا پابندش کنه این اشکان اینم تو قیدش میزنم.

از تو کمند لباس مناسبی بر میدارم میخوام از اتاق خارج بشم میگوید: این وقت شب کدوم گوری میخوای بری؟/

جوابش رونمیدم از اتاق خارج میشم به سرعت پله ها رو میرم پایین افتاده دنبالم از ساختمون خارج میشم به سمت ساحل میدوم مثل سایه دنبالمه داد میزنه: کجامیری باتوام گیر چندتا اوباش میافتی وایسا!!!!!! احمق.



شاهرخ همه صورتش پر از عرق شده دامیزنه: بیبیگل ما اینجاییم.

بیبیگل نگاهی به بالا می‌کنه فریاد میکشه با یه دستش که ازاده محکم به صورتش میزنه: اقا تو رو خدا دستشو ول نکنی .

اشکان گریه اش بند اومده بهمون میخنده فکر میکنه داریم بازی میکنیم.

بیبیگل میزه سراغ سرایدار اوهم به سرعت برق خودشو میرسونه پاهای شاهرخ رو که دیگه کم مونه بیافته میگیره میکشدش داخل شاهرخ به سلامت وارد

ساختمون میشه موقعی که داره از پنجره میکشدم تو: دوست داری حالولت کنم بری پیش مادرت؟

پرو جواب میدهم: اره خودت نذاشتی .

شاهرخ: الانم دیر نشده هولم میده بیرون چشمم رو میندم چیغ میزنم میکشدم تو بغلش: عاشق این اخلاقم.

خشکم زده باتعجب نگاهش میکنم میگوید: نگفتم عاشق خودتم از این کله شق بازیات خوشم میاد زن عین تو ندیدم ایندفعه بیخیر گذشت دفعه دیگه خودم

پرتت میکنم بیرون اگه بازم از این چرت و پرتها بگی شیرفهم شد؟

از رو نرفتم: چطور توهرچی دلت میخواد هرکاری دوست داری انجام میدی ولی منی که فقط حرفش رو میزنم اینجوری عذابم میدی.

شاهرخ: بچه ای هنوز خانم کوچولو مردا اگه بخوام میتونن با هزار نفر باشن مثلا خود من انقدر تو عمرم زن دیدم که نهایت نداره یادت باشه اونا خودشونو

در اختیارم یزاشتن. ولی زنها محدودن باید تو عمرشون بایک مرد باشن همین این ایده منه.

حرمم رو دراوره: خب منم بالاخره از بیشت میرم بامردی ازدواج میکنم که واقعا خواسته دلم باشه ایده ات رو برای خودت نگه ار درضمن فروغ.....

صدای بیبیگل مانع از ادامه بحثمان میشود: وای خداروشکر چه کارها میکنید مادر چون زهرم اب شد بچه رو بگیر هلاک شد بلند شده مدام میگه میمی (به

سینه ام میگفت میمی) بغلش میکنم تو دلم میگم اگه میمردم چه بلای سرت میومد عزیزم فروغ دیگه هرکاری میخواست باهاش میکرد.

بادستای تپلش میزنه به سینه ام باینکه بهش غذامیدم بازم دست بردار نیست بیبیگل تنه ایمان میگذارد رو تخت مینشینم بهش شیر میدم شانه ام خیلی

میسوزه از خون میاد شاهرخ حواسش به ماست میره چند دقیقه بعد با باند و دواگلی برمیگرده وقتی پنبه حاوی بتادین رو مزاره رو زخمم انگار تیش

میگیره بمویگزم دندانهای سگ باید یاد جلوش لنگ بندازه میگوید: ماتو دروان آموزشی گوشت خام هم میخوردیم بخاطر همین دندانهام قوین.

اشکانم ماچ ملوچ راه انداخته تا مبینم حواسش به اشکان میگویم: شاهرخ بزار بریم ما اگه بخوای قول میدم هیچوقت ازدواج نکنم اینجوری برای فروغم

راحتتره .....

کلامم را میبرد: همین دوساعت پیش داشتیم بحث میکردیم غیر از اینه یادت رفت برات گفتم ماچه تصمیمی گرفتیم بهتره عاقل باشی بشین بچتو بزرگ کن

اگه ازادت کنم بازم میری جزو همون ادما میشی تکلیف اشکان چی میشه هام بهش فکر کردی ؟

مریم: لااقل یه خونه جدا بگیر تامستقل باشم این که میشه.

شاهرخ: بحث نکن که حوصلمو سر بردی تازه باید به فکر بچه بعدی باشی حرف از رفتن زن.

مریم: منم نظر مو گفتم من ماشین جوجه کشی نیستم درضمن حواست باشه که نااغل نزارم برم که دیگه دستت هیچ کجا به من نمیرسه.



اطرافیان یا حتی تیمسار که اونم منو برای مدت کوتاهی میخواد دختران سرهنگها وبقیه که چه احترامی برایشان قائل بودن اینا شده بغض و حسرت .بریدم به اخر جاده رسیدم ایکاش همون دیشب میمردم عجل هم ازمن رو برگردونده همه دنیا ازم بیزارن من این محبتهای در گرو هوس رو نمیخوام دنبال محبت خالص منوهمینجوری که هستم بپذیره .

انقدر قدم میزنم که وقتی سرم رو بلند میکنم نمیدونم به کجامدم به هرطرفم که نگاه میکنم همه جا پراز درخت اهمیتی نمیدم شاید اینجوری خودمو گم وگور کنم هرچندبرنامه ریزی نشدست بازم به از هیچی انقدر دور شدم که نتونن پیدام کنن یه جایی مثل غارمانند میبینم خب اینم ازجام خیالم راحت شد یه درونش میخزم هیچب نداره برام از قصرهم بهتره دیگه هیچکس بهم نمیگه باید خدمتکاریشن رو بکنم خوابم میاد خسته ام.....تو خواب صدای گریه اشکان میاد ازت میگذرم تا مثل من نشی عزیزم شاهرخ مواظبتنه .....

از خواب میپریم هوا داره تاریک میشه وای چقدر خوابیدم صدای گرگم میاد باصدای پارس سگها جفدم هست همه اینها دست به دست میدهن تا بترسم دیگه زیبایی ظهر خبری نیست الان تنها واژه ای که میتونه وصفش کنه وحشت امیزه مدام سوره حمد رو میخوانم چشمم رو بستم انگار صداها ثانیه به ثانیه نزدیکتر میشن صدای پارس سگی که الان باید کنارم باشه نفسهاش رو حس میکنم . صدای نااشنایی مگوید:باید اینجا باشه اقا؟

شخصی نزدیک میاید فقط صدای له شدن برگها زیر پایش رامیشنوم ایستادنفسم توسینه حبس شده فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم بهم سیلی زد چشمم رو باز کردم تا ببینم کیه به خودش اجازه داده کتکم بزنه وایییییی دوباره او . دادمیزنم:چی از جونم میخوای اینجا راحتم نمیزاری .

بازوم رو گرفت:بلندشو حرف نزن میدونی از کی دنبالتم هام اخرسر مجبور شدم بدم سگ پیرهنتم رو بو بکشه دنبالت بگرده اینجا چه غلطی میکنی .

بازوم رو از دستش بیرون میکشم :به تو مربوط نیست از اشکان گذشتم تاراحتم بزاری چییییی میخوایی هان ؟

شاهرخ:جونت رو بریم خونه میخوام ازت بگیرم زده به سرت نه نمیگی حیوونها بهت حمله میکنن.

مریم:همین الانشم یکیش کنارم ایستاده.

شاهرخ دندان قروچه ای کرد:پس آماده دریده شدن باش خرگوش کوچولو.

هرچقدر راه میرویم هنوز به ویلا نرسیده ایم صبح چطور به اینجا امدم شاهرخ جلوتر از من میرود حواسش بهم هست تا نخوام فرار کنم.

به محض ورودمان بیبیگل شتابان به طرفمون میاد به صورتش میزنه:مادرجون کجابودی اخه به فکر مانیستی به این بچه رحم کن راست میگه هنوز صورتش

از اشک خیس انقدر گریه کرده خوابش برده بین خواب هنوزم هقهق میکنه .

بیبیگل:اخره اونجا چکار میکردی هان.

مریم بابدنی که هیچ انرژی ندارد :نمیدونم بیبیگل فقط میخواستم قدم بزنم سرمو که بالا کردم دیدم اونجام ازشدت خستگی هم خوابم برد دیگه هیچی

نفهمیدم ..... .

بیبیگل برام غذا میاره گرسنه ام بین غذا خوردن یهدفعه اشکان از خواب مییره جیغ میزنه وگریه میکنه گرفتم بغلم پیرهنم رو چنگ میزنه تا از خودم جداش نکنم یواش یواش اروم میشه بهش غذا هم میدم .

بیبیگل:مادر لب به هیچی زده بهش بده بخوره مدام توخونه سرک میکشید وقتی میخواستم بهش غذا بدم لبهاش رو سفت بهم فشار میداد .

شاهرخ که روی مبل لم داده معلومه حساییم خسته ست :به مادرش رفته وگر نه من از این اخلاقای گند نداشتم .

موقع خواب با شاگان رو تخت میخوابم در رو هم قفل میکنم مثل کنه بهم چسبیده با چشمش تعقیب میکنه باید فکری اساسی بکنم اینجوری داغون میشه مدام از خودش صداهای نامفهوم کنارم تکان میخوره مثل بچه گربه خودش رو بهم میماله انقدر نوازشش میکنم که خوابش میبره.

صبح زود راهی تهران شدیم بدون حرف به محض ورودمان نگهبان به سویمان میدود:اقا .....خانم معین الملک چند روزه مدام تماس میگیرن چندبار هم حضوری تشریف آوردن دنبال شما میگرددن گفتن به محض ورودتان به خانه شان بروید.

شاهرخ با اسودگی شانه ای بالا میندازد:الان خستم حوصله ندارم اگه تماس گرفت بگو بیاد اینجا .

تعجب کردم معلومه فروغ مثل اسپند رو اتیشه که اینجوری پیغام گذاشته همگی میخوایم بعدازظهر به صدای دادو بیداد از خواب بلند شدم بعله سرکارخانوم فروغ :چرا بیخبر رفتی نمیگی من نگران میشم الانم که اومدی درست وحسابی توضیح نمیدی با توام؟

صدای شاهرخ از او هم بلندترست:گفتم بعدا برات توضیح میدم خسته ام نمیتونی منو بازجویی کنی .

صداشون قطع شده ساعتی بعد همراه هم بیرون رفتم خوب قلقه شاهرخ دستشه من از تویه حالی بگیرم که کیف کنی.

چهار هفته بدون اتفاق خاصی گذشت تا تولد فروغ خانم فرارسیده شاهرخ میخواد براش جشن بگیره در این عمارت لعنتی .

لباس زیبایی مثل هر دفعه تهیه کردم ارایشگرم که اومده موهام رو برام فرکرده با سنجاقی پر از نگین از یه طرف جمع کرده وقسمت دیگه روی شانه هام ریخته ارایسم هم ابیه هم رنگ لباسم از بیبیگل شنیدم همون افسر گارد فاسق خانوم هم میاید خیلی دوست دارم بینمش.

مهمانی شروع شده دیگه نسبتا همه رو میشناسم تیمسار زارع با دخترانش که چهره های اروپایی دارن کک صورتشان رو با لوازم ارایش میپوشونن دیگری پسرعموی شاهرخ فردین که عصاقورت دادست و.....اگه بخوام نام ببرم طول میکشه لحظه شماری میکنم تا مهمان اختصاصی بیاید فروغم ایندفعه تحولات شدید داده لباسش خیلی بازه هم بدن نما با لوندی بامردان حرف میزنه بعله منم همچین جشنی برام بگیرن انقدر ذوق میکنن .

با ورود یه نفر همه همزمان ساکت شدم شخص وارد شده قدی بلند که باکت وشلوار خوشدوختش بیشتر جلب توجه میکنه پوستی خوشرنگ که دقیقاً نمیتونم بگم چه رنگیه ابروان شمشیری چشمان عسلی زیر ابروهای مشکیش برق میزنه لب ودهان مناسب موهای به مد کوتاه شده وچرب شده تنهاست .

شاهرخ به طرفش میروود باهم دست میدهند با کمال ادب به فروغ تبریک گفت که جواب سردی هم تحویل گرفت تنها صندلی خالی کنار من بود که اومد نشست حالا از نزدیک که کبیینمش بهش حق میدم عاشقش شده باشه همه چی تمام رفتاراش هم معقوله .

از سینی خدمتکار گیلانی بر میدارد اول میبودش کمی مزه مزه میکنه و آرام آرام مینوشه به همه حرکاتش دقت میدهم هربار که نگاهش به فروغ میافتد بدون احساس بهش مینگرد نه پشیمانی نه عشقی تو چشمش نیست تازه متوجه من شده خوب براندازم میکنه:ببخشید شما رو تواین جمع به جا نیاوردم

افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم .وای این صداش هم معرکست خوش طنین کلمات رو شمرده شمرده ادا میکنه.

میگویم:من پرستار اشکان فرزندخوانده سرهنگ معین الملک هستم .

اقا:منظور تون سرهنگ شاهرخ.

میگویم:بله.

با تعجب نگاهم میکند:این مرد همیشه خوش سلیقه بوده حتی برای پرستار فرزندش بهترین رو انتخاب کرده.

با لبخندمیگویم:شما لطف دارید.

اقا:من ادم رک گویی هستم بسیار زیباییید من رضا امیری هستم وشما؟

مریم:رویا معینی هستم واز آشنایی با شما بسیار خرسندم.

نگاهش نافز زیاد نمیشه به چشمش خیره شد البته پیاپی شاهرخ نمیرسه میگوید:منم همینطور خانم معینی .

بدون حرف به اطراف نگاه میکند شاهرخ نزدما امد:امیری پس همسرت کو افتخار ندادن؟

امیری:این چه فرمایشی جناب سرهنگ امشب متاسفانه کسالت داشت وگرنه خیلی دوست داشت هم به مناسبت نازدی وتولد به خانم معین اللک تبریک

بگه ولی نشد ان شالله تو جشن عروسیتون بتونیم شرکت کنیم.

با پخش شدن اهنگ مثل هر دفعه اولین کسایی که رفتن وسط فروغ وشاهرخ بودن بادراز شدن دستی به نزدیکم به صاحبش نگریستم امیریست:افتخار

میدید بانو.

نگاهی به هردو انها میکنم با کمال میل دستم رو توی دستش قرار میدهم با وارد شدن ما خلیها بیج بیج میکنن بالاخره نوبت من شد فروغ جون به محض

دیدن ما رویش رو برگردوند شاهرخ نگاهی به جانب ما میکند .

امیری خیلی ملایم میرقصه میشه گفت واقعا به جنتلمن دوست دارم همسرش رو ببینم که ایا به حد او زیبا هست :شما تاچه حد تحصیلات دارید؟

به دروغ میگویم:دیپلم طبیعی دارم جناب امیری .

سری تکان میدهد:بله.....بله معمولا سرهنگ هرکسی رو قبول ندارن باید ویژگیهای خاصی درشما وجود داشته باشه که ایشون شمارو قبول کردن.

مریم:ممنونم شما لطف دارید.

امیری:البته من هم با اینکه اولین باره که باشما ملاقات میکنم جذبتان شدم چه برسه به ایشان که گوهرپسندماهری هستن.

مریم:دیگه دارید شرمنده ام میکنید جناب امیری .

انقدر بهم دقیق شده که حتی نمیتوانم اب دهانم رو قورت بدم هرازگاهی بهش لبخند میزنم .عطر خیلی خوشبویی هم زده که مست شدم با صورتی که

مشخصه تازه اصلاح شده ست.

امیری:البته جسارته شما باجناب سرهنگ نسبتی دارید؟

دست وپام رو گم کردم بدون اینکه به چشمش بنگرم: نه منو به ایشان معرفی کردن که بعد از جلسه دیداری که داشتیم به عنوان پرستار قبولم کردن. سکوت میکنه مشخصه که تیزه فهمیده دروغ میگم زیر لب میگوید: یکاش زودتر با شماشنا میشدم ولی چرخ روزگار معلوم نیست چه بازیهایی برامون در نظر گرفته.

از لحنش مشخصه که از موضوعی رنج میبره شاید اتفاقی مشابه من براش افتاده ولی از قسمت گریزی نیست .

با تمام شدن اهنگ میشینیم امیری: تعجب میکنم از سرهنگ ایشان که دم به تله نمیدادن چطور اینو انتخاب کرده(اهسته زیر لب میگوید: این هفت خط به تمام معنارو).

به شوخی میگویم: چون عقد دخرعمو پسرعمو رو تو اسمونا بستن دلیل از این محکمتر .  
لبخند میزنه: بله کاملا درسته به نکته خوبی اشاره کردید.

دیگه خنده تمسخرآمیز روی لبهای فروغ نیست چون کسی که کنارم نشسته مثل تیمسار هوسباز وپیر نیست کاملا برازنده بین این همه زن با مدل‌های مختلف به هیچکس نگاه بدی نمیکنه وقتی بازنی حرف میزنه به صورتش نگاه میکنه نه مثل بقیه ازبالا تا پایین برانداز کنن .

با سوالی که ازم پرسید ماتم برد: چهره شما خیلی شبیه مریم راستین که درسال 50 اعدام شد هستین اولش هم که دیدمتون تصویر ایشون اومد تو ذهنم. بدنم یخ کرده خب اینم هرچی باشه سرش تو اخور دولت اینجوری منو شاهرخ نابود میشیم.

خودمو به نداستن میزنم: ایشون رو نمیشناسم به چه جرمی اعدامش کردن.

امیری با نگاه دقیقی: به علت فعالیت سیاسی جزو فعالین بودن همینها که اعلامیه و شبنامه میدن با چه عذابی هم کشتنش .

با یاد شکنجه ها بدنم یخ میکنه میگویم: مگه شما ایشون رو دیده بودین؟ که انقدر چهره شون با تمام نکات تو ذهننتون هست که با دیدن من ایشون براتون تداعی شدن.

امیری: بله دیدمشون ولی ایشون هیچوقت منو ندیدن.

راست میگه هرچقدر به ذهنم فشارمیارم یادم نمید یعنی منو کجا دیده اونم با چهره سالم خب اگه تو دادگاه دیده باشه که قیافم داغون بود. با نزدیک شدن شاهرخ رشته افکارم گسسته میشه: خانم پرستار حواستون به اشکان هست بچه خودشو کثیف کرده شما اینجا وقت اقای امیری رو گرفتین.

امیری: آشنایی با ایشون افتخاری برای من است جناب سرهنگ.

شاهرخ: ولی ایشون وظایف دیگه ای هم دارن با عرض معذرت به کارشون برس.

برای اینکه حرصش رو دربیارم با لبخندی که دندانهای منظم رو به نمایش گذاشته میگویم: ببخشید جناب امیری باید برای انجام وظایفم برم از آشنایی باشما خوشوقت شدم ان شالله در جشن عروسی هم ملاقاتتون خواهم کرد با اجازه.

اشکان خسته شده به گوشه نشسته بقیه بچه هام دورش رو گرفتن به محض دیدنم دستاش رو بلند میکنه تا در اغوش بگیرمش به جاش نگاهی میندازم

تمیزه .

ای شاهرخ اشغال فقط میخواست منو خاروخفیف کنه که کثافت بچه شم میخورم باشه صبرکن نقشه های خوبی تو ذهنم دارم همیشه برگ برنده دست تو نیست تاچندوقت دیگه تو دست منه فقطططط صبرررر.

اشکان از بغلم جم نمیخوره تا شیرش رو بدم وارد اتاق خواب میشوم تا با خیال راحت بهش شیر بدم .کی میشه از شیر بگیرمش وای به اون موقع چندوقت بیچاره ام میکنه تا عادت کنه برای اطمینان جاش رو هم عوض میکنم تا گیرنده خوابش نیماذ با هم به سالن برمیدردیم گوشه ای مینشینم همه مشغولن یه عده کنارهم از سیاست حرف میزنن خانمها درباره لباس و زیورالات و..... .شاهرخم کنار عده ای نشست سرش هم به بحث گرمه فروغم بین دوستانشه چون بعداز شام همه انرژی ندارن جوانان پاسور بازی میکنن خلاصه هرکسی سرش به چیزی گرمه .

صدای خوش اهنگش به گوشم میرسه:اجازه هست کنارتون بشینم.

خودمو کنار میکشم میگویم:البته بفرمایید.

با سرانگشتهاش گونه های اشکان رو نوازش میده:چه بچه شیرینیه در ضمن خیلی شبیه سرهنگ هستن درست نمیگم. حقیقته همه از نگاه اول میفهمن میگویم:بله درسته.

امیری:شاید بچه خود جناب سرهنگ با دخترعموی گرامشون است چون از این دختره هیچی بعید نیست .

باتعجب نگاهش میکنم خیلی بی پروا حرف میزنه :چرا اینطوری نگام میکنید طبل رسوایی خانوم همه جا پیچیده شاید شما اطلاع ندارید.

نگاهی به فروغ میکنم همه حواسش به ماست :تا حدودی اطلاع دارم .

امیری:بخاطر خاطرخواهی خانم خودمو تو هچل انداختم البته این ضرب المثل برای من برعکس اتفاق افتاد من ازچاه خانم درادمم افتادم به چاله خانومم .هرچند از همه لحاظ به این عجزه سره ولی خبییب؟

چقدر راحت اظهارنظر میکنه :جناب امیری اگه باد هم این حرفها رو بهش برسونه مطمئن منو شما رو زنده نمیزاره.

امیری:من پیش هرکسی این حرفها رو نمیزنم چون به شما اعتماد دارم .

مریم:چطور بهم اعتماد میکنید در عرض این چند ساعت.

امیری:انقدر تو زندگیم ادم دیدم که ادمشناس شدم تو نگاه اول طرف مقابل رو میشناسم .

مریم:ممنونم از لطفتون که منو قابل اعتماد میدونید.

نمیدونم چرا در مقابل او انقدر کمال ادب رو رعایت میکنم درحالیکه درمقابل شاهرخ بیشتر میخوام سرکوبش کنم .

امیری:شما ادم مطلعی هستید یا مثل اکثر خانمهای حاضر در این مجلس به لباس و ارایش .... میپردازید.

مریم:به کتاب خواندن علاقه زیادی دارم.

امیری:در چه زمینه ای مطالعه میکنید کدام نویسنده رو دوست دارید.

اشکان تو بغلم بیتابی میکنه بره پیش بچه ها رو زمین میگذارم میگویم: ببخشید جناب امیری کتابهای تاریخی و سیاسی سایر کشورها کتابای ادبی هم مطالعه میکنم مثل داستایوفسکی و جلال ال احمد ولی بیشتر از همه سبک صادق هدایت و فروغ فرخزاد رو دوست دارم.

امیری: خیلی عالیه اگه دوست داشته باشین میتونم چندتا کتابی که تازه ترجمه شده در اختیارتون بزارم خیلی عالین .  
مریم: ممنون میشم .

امیری نگاهی به شاهرخ میکنه حواسش به جمع نیست مارو زیر نظر داره میگوید: بهتره دیگه من رفع زحمت کنم تاسوئ تفاهمی برای جناب سرهنگ پیش نیاد خدمتکارمون کتابها رو مبارن فعلا خداحافظ.

با چند نفر دست میدهد میرود واقعا افسونم کرده این مرد اشکان رو بر میدارم به عمارت خودمان میرویم اول او را میخوابونم به حرفای امیری فکر میکنم من تابحال همچین کسی رو ندیدم چرا بهم اعتماد کرد؟ شاید میخواست ازم درباره سرهنگ اطلاعان بگیره برای اینکه با فروغ ازدواج کرده؟ به خودم نهیب میزنم نه اون به فروغ با چشم خوبی نگاه نمیکنه پس دلیلی برای حسادت وجود نداره . چرا بین اینهمه ادم باید منو انتخاب کنه ؟ مغزم جواب نمیده خوابم میبره با افکار گوناگون .

با نوازش موهام از خواب میپریم تو تاریکی صورتش رو نمیبینم: بیدارت کردم؟

شاهرخ خودمو کنار میشکم: میخواستی بیدار نشم نوازشت هم خشنه فعلا شب بخیر.

شاهرخ بازوم رو میگیره: خب دوست داری ملایم باشم چشم .

از بوی دهانش میفهمم مست کرده: برو تواتاق خودت بخواب الان بچه بیدار میشه.

شاهرخ: من اتاقم اینجاست پیش معشوقم.

از این کلمه متنفرم پیش میزنم: نه اقا از فروغ خانم اجازه گفتم اومدی اینجا؟

شاهرخ: فعلا زخم نشده اگه شده بودم نمیتونست برای من تعیین تکلیف کنه من هر جا دوست داشته باشم میخوابم بالاخره در قبال تو هم مسئولم غیر ازاینه.

مریم: ممنون نمیخواد این احساس رو داشته باشی فقط در قبال اون مسئولی در ضمن من نیازی به تو ندارم حلالم برو بیرون بزارم بخوابم.

شاهرخ صدایش رو بالا برده: چیه مغزت رو با حرفای قلبه سلمبه پر کرده من همه شو بیرون میکشم عزیزم.

همیشه زیاد باهاش کلانجار برم میگویم: از کی حرف میزنی شاهرخ مثل اینکه حالت خوب نیست مجبوری اینهمه بخوری که اینجوری بشی هزار برم از بیبیگل برات شربت عسل بگیرم.

از تخت پایین میام دستم رو میگیره: خر خودتی منظورم اون امیری در ضمن انقدر مست نیستی که نفهمم چی دارم میگم .

مچ دستم رو گرفت منو کشوند تو بغلش لبهام رو بوسید بعد از چند وقت. از بوی دهانش حالت تهوع میگیرم به زور خودم ازش جدامیکنم تو سطل کنار تخت هرچی تو معدم بود خالی میکنم .

شاهرخ: چیه حالت خوب نیست.

با از جار میگم: چه زهرماری خوردی انقدر بدبو .

شاهرخ: اهان از این حالت بد شد باشه عزیزم بگیر راحت بخواب فقط میخواستم بهت ثابت کنم تو همیشه تو اختیار و مشت منی باشه برای یادآوری اومده بودم.

وقتی رفتارهای شاهرخ و امیری رو مقایسه میکنم زمین تا آسمان باهم تفاوت دارن. امیری طوری با ادم رفتار میکنه که از مصاحبتش لذت میبرم برعکس شاهرخ که فقط میخواد تحقیرم کنه حالا چه لذتی میبره خدا داند میدونم میخواد مثل بقیه زنها تو مشتت باشم به زانو در پیام که این ارزو رو مثل ارزوهای بزرگ من به گور میبره.

صبح با صدای خدمتکار بلند شدم میگوید: خانم به آقای بسته آوردن میگن فقط به شما تحویل میدن .

باعجله رفتم کسی منومیشناسه که برام بسته ارسال کنه نکنه از طرف شاهرخ ازش هیچی بعید نیست فقط میخواد منو بچزونه.

کنار در میایستم: بفرماید اقا.

مرد: شمارو یا معینی هستین.

میگویم: بله این بسته از طرف چه کسی؟

مرد: من از طرف آقای امیری هستم کتابهای داخل کارتون مال شماست در ضمن اصرار من رو مبنی بر اینکه حتما خودتون تشریف بیارید خواسته آقای امیری بود بنده هم مامورم و معذور بفرماید فعلا خدا حافظ..

چه خوشقول بسته اش سنگین با هزار مکافات میبرمشون تو آگه این نگهبان بود ریزه مشخصات این مرد رو هم به شاهرخ میداد آگه بفهمه برای هردومون بد میشه این خدمتکار هم که تا قبل از آمدن او میرو دپس جای نگرانی نیست.

کارتون رو زیر تخت قرار میدم در اتاق رو میبندم تا کسی بی اجازه وارد نشه کتابها چاپ جدید هستن از دکتر شریعتی و صادق هدایت ..... خیلی کسان دیگه که حتی اسمشون رو هم نشنیدم باید سروقت موقعی که عمارت جلوست اینها رو بخونم چون از جلد کتابها مشخصه که جدیداً حوصله در دسر ندارم.

این چند هفته ای که گذشته شاهرخ مشغول تدارک مراسم عروسیست کمتر فرصت داره به ماسر بزنه البته هر شب باید قبل از اینکه اشکان بخوابه برای دقایقی هم که شده ببینتش منم با بهانه های مختلف پیشش میبرم چند بار هم پیغام فرستادم تل دیروز که خدمتکار بعد از بردن اشکان امد: خانم "اقامت فرمایین تشریف بیارین پایین تا اشکان بیقراری شمارو نکنن.

مریم: به اقا بفرماید بنده سرم دردمیکنه در ضمن اشکان غذاش رو تازه خورده بهانه گیری نمیکنه .

بیچاره آخرش این خدمتکارها فلج میشن از بس میرن بالا دست خالی بر میگردن خوشم میاد کنفش کنم ببینه خوبه "نه.

در حین مطالعه درب اتاق به ضرب باز شد: این بازه چیه در آوردی جایگاهتو فراموش کردی پرستار بچه باید همیشه همراهش باشه دیگه تکرار نشه در ضمن وقتی بهت دستور میدم باید اطاعت کنی حالام باشو بی پایین.

مریم: اولاً من مادرشم نه پرستارش اینو فراموش کردی دوماً اینجا اون شکنجه گاه نیست که هرچی گفتی همه تایید کنن من هر وقت دلم بخواد میام پایین

فروغ خانم که همه وقت شمارو پرکردن نیازت دیدن اشکان که میبینیش پرستار که دیدن نداره.

شاهرخ: اتفاقا اگه دوست داری میتونم به همونجابت گردونم انگار خیلی مشتاقی خب فروغ هم همسر مه و اختیارداره من " ولی توفیق پرستاری هرازگاهی اگه میلم بکشه معشوقم میشی.

نقطه ضعفم رو فهمیده باپوزخند: بدم نمیدابردم ولی ایندفعه برعکس دفعه قبل زحمت رازداری رو به خودم نمیدم یعنی لایقش نیستی تو روهم با خودم میبرم قهر دره باهم جناب سرهنگ بازجوووو.

دندان قروچه ای میکنه: زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون تازه اینو برای من ضعف میدونی معلومه هنوزم بچه ای نه عزیزم اگه اراده کنم همون موقع با توله ات میفرستادم جهنم.

مریم: اون توله بایدم توله باشه چون از تو من ازت کمک نخواستم به خواست خودت بود درضمن ماهی رو هروقت از اب بگیرتی تازست حاضرم برم جهنم دیر نیست افسوس نخور عزیزم.

باپوزخند میگویی: جهنم واقعی رو هنوز ندیدی برات خوابای خوشی دیدم فعلا شب بخیر. میدونم لاف نمیزنه مردعمل تنها خصلت خویش "

از امروز اشکان رو باخودش برده نمیدونم کدوم جهنم دره ای دلم شور میزنه بهش غدامیده یا رسیدگی بهش میشه اخه حساس اگه جاش کثیف باشه یاغذاش دیربشه مثل دیوونه ها میشه .

حوصله کتاب خواند ندارم یعنی هیچی نمیفهمم ساعتها گذشته خبری ازشون نیست انقدر قدم زدم که رمقی تو پاهام نمونه ساعت از 12 شب گذشته که برمگردن خودم میارتمش: بیابگیرش شیرش بده میخوام ببرمش.

مثل گم کرده ای سفت تو بغلم میفشارمش به نظرم لاغر شده سریع بهش شیر میدم انگار هیچی نخورده عین این وحشی ها . میگویم: از صبح کجا بردیش که اینجوری گرسنت.

شاهرخ: به تو مربوط نیست باید عادت کنه درضمن اونجا بهش خوب میرسن ولی لوسش نمیکنن.

بعد از شیر خوردن خوابش برد شاهرخ میخواد ازم بگیرتش نمیدم بهش: بده ببرمش حوصله ندارم ها کار دستت میدم.

باسماجت در بغلم میفشارمش: بزارشب پیشم بمونه تو قلقتش رو نمیدونی .

شاهرخ: قلقتش خب دست منم میاد از این برنامه همین عادت کن.

بزور از بغلم کشیدش بیرون رفتم جلوی در ایستادم دستهام رو روی چارچوب قرار دادم: نمیزارم ببریش مگه اینکه از رو جنازم رد بشی.

شاهرخ: به زبون خوش بیابگمشو اینور.

وقتی دیدکنار نمیروم از بازوم گرفت انقدر فشار داد که نفسم داشت بند میومد: بهتره به حرفام گوش کنی جوجه ایندفعه میشکنمش شک نکن.

پرتم کرد رو تخت و رفته همین سادگی منو کنار زد مثل مگس نمیزارم اب خوش از گلو ت پایین بره بدبختی اشکان تو گلو گیر کرده توسط او منو به زانو

درمیاره .

این برنامه چندروز ادامه داشت اشکانم لاغرتر شده دیگه بچه شاد قبلی نیست وقتی میادپیشم از بغلم جم نمیخوره وقتی جاشو عوض میکردم دیدم بین پاهاش سوخته حتما جاش رو مرتب عوض نمیکردن لای پاهاش پودر زرد چیززی پاش نکردم تاهاوا بخوره زودتر خوبشه خودشم خوشش اومده مدام میگه :ما.....ما.....ما.....یاد گاو افتادم چندبار میوسمش امروز بیشتر پیشم مونده .

غذاهای موردعلاقش رو سفارش دادم درست کنن از دیدن غذاها ذوق زده شده بادت مشغول خوردن شده خب هیچکس مادر نمیشه تا بابچه کناریاد. خدمتکارآمد:اقافرمودن اشکان رو ببرم.

باغیظ تودلم میگویم:اقا غلط کرد .نمیخوام با این حرف بیشتر لجبازترش کنم باید کمی کوتاه پیام .هردو پایین میرویم شاهرخ روی مبل کنار شومینه نشسته میگویم:سلام.

باسر جوابم را میدهد میدونه دم زبیرپاش گیره "کنارش مینشینم میگویم:شاهرخ اصلا به این بچه رسیدگی نمیکنن . شاهرخ:همه چیشو به موقع میدن دیگه چه دردت .

لای پاهای اشکان رو باز میکنم سرخیها رو نشونش میدم :معلومه خوب ازش نگره داری میکنن.

ازچشماش فهمیدم عصبانی شده ولی بخاطر اینکه عصبیم کنه :خب فروغ که نمیتونه به سره به این برسه دنبال کارای عروسیه.

پس موقعی که میره سرکار پیش اون ابلیس میمونه میگم بچم عصبی شده تاباهش دست میزنه جیغ میکشه حالافهمیدم.

باعصبانیت ازکنارش بلند میشم:من بهت گفته بودم این طفل معصوم رو نزارپیش اون "میبینم چندوقته مثل خود اون دیوونه شده نگو کمال همنشین بهش اثرکرده ببین اگه میخوای بامن لجبازی کنی از بچه استفاده نکن اینم یکی مثل خودت میشه روانیسیبی ودیوونه منم اینو نمیخوام بریددنباله کارهاتون اینم بزارش پیش من یعنی نمیزارم ببریش.

شاهرخ باپوزخندنگاهی به قدوبالای من کرد:مثلامیخوای چیکارکنی خانم مرغه.

مریم:خودمو میکشم ولی نمیزارم ببریش پیش اون افریته "بینش این همون بچه ای که از من تحویلش گرفتی هاننن.

شاهرخ:خب دوست داره اینجوری تربیتش کنه به تو ربطی نداره "اگرم میخوای خودتو بکشی حرفی نیست میخوام جربزت رو نشونم بدی.

ازخودم بیخود شدم فقط شاهرخ منو میتونه به این حالت برسونه چاقوی میوه خوری رو برمیدارم هنوزم با لبخندبه حرکاتم نگاه میکنه باورش نمیشه انقدر کله شق باشم بزار بچه ام رو که کیخوادببره منم خودمو میکشم.

بدون مکث رگ دست سمت چپم رو میزنم خونم بلافاصله میزنه بیرون جاری شده روی فرشها هم میریزه شاهرخ با دست جلوی چشم اشکان رو گرفته تا شاهد ماجرا نباشه بلندمیگوید:بیبیگل.....بیبی گل بیا این بچه رو ببر .

بیبیگل هم سریع آمد میدونه وقی شاهرخ اینطوری صداس میکشه یعنی اتفاقی افتاده بادیدنم به صورتش میکوبه:خاک برسرمد مادر این چه کاریه اخه ازجونت سیرشدی.

مریم: بیسیگل بچه رو ببر میوه اش رو بده منم از همه چی سیرشدم زودببرش.

اوهم بانگرانی منو اورا تنها میگذاره شاهرخ همونطورنشسته :خب ادامه بده منتظرم.

هرچند دست چپ خیلی دردمیکنه ولی بااینحال رگ دست راستم رو هم میزنم مثل دیوانه ها شدم فقط به هدفم فکرمیکنم .

همینجور خونسرد روبه روش نشستم اوهم بهم خیره شده فکرمیکنه اینم درد زایمان که التماسش کنم با سماجت بهش خیره شدم تصویرش هرلحظه برام تارتر میشه .

شاهرخ:نه خوبه جیگرش رو داری خوشم اومد اهل عملی ولی هرکاری به تاوانی داره که اینکارت تاوانش مردن " خودت خواستی .

به زورمیگویم:پاشم ایستادم مثل مرد نه مثل تو که فقط ظاهرهت مردونست عینه بادکنک توخالی هستی جناب سرهنگ دوره دیده تو فرنگ.

دیگه هیچی نمیفهمم.

وقتی به هوش امدم بازم تواتاق خودم هستم دور هر دو دستم باندپیچی شده به دستم سرم وصله به سقف خیره شدم ساعت حدود 3 شب رو نشون میده یعنی از اون موقع بیهوش بودم اشکانم که تو تختش نیست نثل اینکه این بازی تموم شدنی نیست خوشحالم که پیشش کم نیاوردم اگه این دفعه کوتاه میومدم دیگه مدام ازم سواری میگرفت.

چندروز مدام توفکر امیری هستم بدون اراده پرنده خیالم بسوی او پرواز میکنه مخصوصا بافرستادن این کتابها معلوم خیلی باید غنی باشه از لحاظ اطلاعات "اخر کتاب برام نوشته که دفعه بعد اگه دیداری میسر شد دوست داره نظراتم رو بهش بگم ..... .

مگس مزاحم وارد اتاق شد باپوز خند میگوید:باباجون به سگ گفتی زکی این باید دهمین جونت باشه که دررفته بازم که زنده ای.

بدون اینکه نگاهش کنم:تا جون تو رو نگیرم دست از دنیا نمیکنم .

شاهرخ:زبونت که هنوز کوتاه نشده عیب نداره حالابهتری؟

مریم:بااجازتون .

شاهرخ دستی به استخوان سرم کشید:میدونی خیلی دوست دارم بدونم این تو چی میگذره اگه به ضررم باشه تودهنهت یه دینامیت میزارم " بممممم منفجر میشه یعنی هیچ چیزی برام انقدر لذتبخش نیست.

دستم هر دوش بسته ست نمیتونم تکانش بدم تا دست کثیفش رو از سرم کنار بزنم میگویم:ارزوی منم خار کردنت پیش همست .

شاهرخ بلندخندید:ارزو بر جوانان عیب نیست عزیزم حالا که من اختیارش رو دارم اینکارو برعکس انجام میدیم یعنی من خارت کنم باشه عزیزم.

مریم:میرسه اونروز دیر نیست منتظر باش من انتقام این سه سال رو میگیرم حتی به قیمت جونم .

شاهرخ با پوز خند از رو تخت بلندشد:منتظرم .

باید کسی رو پیدا کنم که از شاهرخ ضربه خورده باشه اونم از این والامقامها تا بهم کمک کنه . باخوب شدن دستام میتونم کتابها رو دستم بگیرم به صفحه اخر

که رسیدم نوشته ای خیلی کمرنگ بامدادنوشته شده انقدر کتاب رو نزدیک و عقب میبرم که متوجه میشم:

شاهرخ باغبونه ماهریه هرگلی روپروورش نمیده واون گل رو تازمانی نگهش میداره که شاداب باشه یا ازبوش مست بشه مواظب باش گل مریم "توگلی هستی که هم زیبایی هم خوشبو وناياب ."

" رضا "

منظورش كاملا واضحه يعنى از جانب شاهرخ خطرى تهديددم ميكنه اين كلمات بهم هشداردادن "بايد باهاس حرف بزمن ولى چطورى ؟  
انقدرباخوادم كلنجاررفتم كه اعصابم خرد شده اخه اين منواكجا ميشناسه اسم حقيقى من رو چراتونوشتش قراردادده تاصحت كلامش رو باور كنم .  
فكرى به سرم زد "بيبيگل " تنها راه حل .  
مریم پایین:بيبيگل خسته نباشی.

بيبيگل :زنده باشى مادرجون انقدرپايين وبالا نرو سرت گيج ميره ها خون زيادى ازت رفته فراموش كردى؟  
مریم:نه يادم نرفته .

نگاهى به اطراف ميندازم هيچكس اينجانيست :بيبيگل من شماره ابرى رو ميخوام.

بيبيگل گنگ نگاهم ميكنه:اميرى كيه ديگه؟

مریم:همونى كه فروغ ميخواستش اونوميگم.

بيبيگل باتعجب نگاهم كرد:ميخواى چكار؟

مریم:بيبيگل اون اسم واقعى من رو ميدونه همه چيو ميشه گفت كه خبرداره ميخوام باهاس حرف بزمن.

زد به صورتش:واى مادرجون ميدونى اگه ديگرون بفهمن سره خودت و اقا ميره بالای دار اخه اين ازخدايخبر ازكجا فهميده.؟

مریم:منم ميخوام همينو بدونم شمارش رو لازم دارم برام گيرش بيار.

بيبيگل:ميخواى چى بهش بگى اخه؟

مریم:تو فقط شمارش رو گير بيار "بقيش بامن نترس هيچ اتفاقى نيافته .

شب موقع خواب بيبيگل امد بر گه اى هم تو دستش بود :بيامادر ازاتاق اقا برداشتم تو دفتري يادداشت کرده بود "مادر مواظب باش .

الان نميتونم باهاس تماس بگيرم يه موقع سروكله اين پيداميشه اون موقع واويلا "خرييارو باقالى باركن.

تاصبح تو اتاق قدم زدم ازپنجره سرک كسيدم وقتى ماشين شاهرخ رفت بايد حدود يك ساعت بعد بايد تماس بگيرم .

بيبيگلم كنارم راه ميرم مدام ميزنه پشت دستش از طرفى نگران منه ازطرفى شاهرخ كه مثل مادر بزرگش كرده .

تلفن رو برميدارم شماره ها رو ميگيرم :سلام با افسر اميرى ميخواستم صحبت كنم.

بهم اطلاع دادصبر كنم بعداز چندلحظه :افسر اميرى هستم بفرماييد.

زبونم بند اومده دوباره ميگويد: اميرى هستم بفرماييد.

باصدای لرزان میگویم:سلام .

امیری:سلام بفرماید.

مریم:رویا معینی هستم آقای امیری.

چند لحظه ای مکث میکنم بعد با صدایی که ناباووری ازش پیداست میگوید:بسلام حال شما خانوم معینی.

مریم:ممنونم غرض از مزاحمت میخواستم بینمتون .

امیری:برای چی؟

مریم:حضوری باید خدمتتون عرض کنم.

امیری:باشه حتما "کجا؟

مریم:من جای خاصی رو نمیشناسم فقط نزدیک این حدود باشه .

امیری:پس بهتره من دنبالتون بیام.

مریم:باعث زحمت میشه .

امیری:تعارف نمیکنم ساعت 10 جلوی درب منزلتون هستم پس فعلا خداحافظ.

بیبیگل سریع امدکنارم:چی شد مادر ؟

مریم:ساعت 10میاد دنبالم تا بریم بیرون .

بیبیگل:مواظب باش "مواظب باش .گول ظاهر ادما رو نخوردی مادر "به هیچکس اطمینان نکن فقط ازش اطلاعات بگیر همچنان اصرار کن که رویا معینی هستی.

مریم:باشه حواسم هست "شمامواظب اشکان باش.

اماده میشوم بولیزوشلوار ساده ای میپوشم عینک دودیم رو هم برمیدارم تالاقل نشناسم اخی نصف صورتم رو میگیره.

پشت در ایستادم وقتی عقربه روی 10ایستاد بیرون میروم بله انطرف منتظر مست.

باقدمهای تند بسوی ماشینش میروم بخاطر اینکه کسی شک نکنه جلو مینشینم :سلام آقای امیری.

امیری:سلام بهتره زودتر حرکت کنم.

بدون حرف تا مسیری پیش رفتیم که از انجا فاصله دوری داشت کنار کوچه ای خلوت نگه داشت:بیخشید که جای بهتری نمیتونم ببرم چون آگه کسی

بینه هم برای من مشکل ساز میشه هم برای شما .

مریم:خواهش میکنم من باید از شما عذرخواهی کنم که وقتتون رو گرفتم.

کتاب رو از کیفم خارج میکنم صفحه مورد نظرم رو میارم به طرفش میگیرم:این چه معنی میده آقای امیری.

نگاهی به نوشته کرد: باید معنای خاصی برای شما داشته باشه برای شما درست نمیگم.

مریم: من رویا معینی هستم چه اصراری دارید که منو مریم راستین نام ببرید.

امیری: چون شما مریم راستین فرزند محمد به شماره شناسنامه 158 هستین صادره از تهران "سومین فرزند خانواده. مادرتون توی تصادف فوت کرده

"دوستی به اسم زهرا دارید معرفتون به همون گروهی که عضوش شدید که الانم با مسعود ازدواج کرده بازم بگم؟

ماتم برده فقط نگاهش میکنم ادامه میده: من شما رو کاملا میشناسم قبل از اینکه دستگیر بشید همراه مسعود بودید یادتونه که تواتاق خلوتی بودید با دقت

اطراف رو مینگریستید "ما شما رو کاملا میدیدم قرار بود با مسعود ازدواج کنید البته بهتون پیشنهاد داده بود که شمام فرصت جواب دادن بهش رو پیدا

نکردید چون دستگیر شدید و توسط همین جناب معین الملک بازجویی شدید و توسط اردشیر شکنجه وبه جرم حمل موادمخدر که بخاطر اعتیاد پدرتون

بهتون نسبت دادن .

با تنه پته میگویم: ولی شما اینهمه اطلاعات رو از کجا میدونید.

امیری: هنوزم برسر ایده هاتون که برابری و مساوات هستش هستید.

مریم: انقدر برام ارزش داشتن که زیره اون همه شکنجه دوام اوردم.

امیری: پس مایلید هنوزم به فعالیت هاتون ادامه بدید؟

خشکم زد ایندفعه راه برگشتی برام نیست دیگه شاهرخی وجود نداره که نجاتم بده میگویم: وضعیت من با قبل فرق کرده الان بچه دارم که اگه دوباره

دستگیر بشم دیگه در برابر این طاقتم ندارم که بچمو جلوی چشمش شکنجه کنن.

باچشمای از حدقه زده بیرون میگوید: یعنی اون بچه متعلق به خودتون و پرستارش نیستید؟

مریم: بله اشکان پسرمه.

امیری: و پدرش؟

مریم: جناب سرهنگ شاهرخ معین الملک .

امیری: چیسسسسسسسسسسس؟ شاهرخ .

مریم: بله شک نکنید.

امیری: ولی اون که داره با فروغ ازدواج میکنه " اونم میدونه؟

با سراسره میکنم که بله بادست محکم به فرمان میکوبه: ای پستفطرت شما الان چه نسبتی باهاش دارید.

مریم: منم همسرشم ولی صیغه ای "شما هنوز به سوالم جواب ندادید که منو از کجا میشناسید.

با اخمهای درهم میگوید: بهتون اطمینان میکنم من.....

امیری: ببینید این حرفی که میزنم باید پیش خودمون باشه نمیدونم چرا دارم بهتون اطمینان میکنم

شاید به این دلیل باشه که زیر اون شکنجه ها دووم آوردین منم جزو فعالین سیاسی هستم البته مخفیانه یعنی هیچکس نمیدونه حتی مادرم "انقدر محتاط رفتار میکنم که تاحالا هیچکس نفهمیده حتی همسرم

بادهان باز به دهانش چشم دوختم ادامه میده: بخاطر همین اعضابه جز اشخاص مشخصی هیچوقت منو نمیبینن "اون اشخاص هم جزوشون مسعود هم هست که بهش خیلی اطمینان دارم ولی هنوز بهش زنده بودن رو اطلاع ندادم "خودتم میدونی که خیلی دوستت داشت بخاطر سرسختیت ولی الان بادوستت ازدواج کرده همچین آدمی نیست ولی چیزی نگفتم بهش این روزا سرش خیلی شلوغ از همه طرف توفشاره. از موقعی که خبر اعدامات تو روزنامه ها نوشته شد مثل دیوونه ها داره فعالیت میکنه اینروزها مدام روی جنگ مسلحانه تاکید میکنه متوجه منظورم شدی؟

هنوزم تو بهتم میگویم: منظورت تروره؟

امیرس سری برام تکان داد وای خدای من: اینجوری که همه تو دردسر میافتن تازه اسلحه از کجا میخواد بیاره مگه بچه بازیه.

امیری نگاهی به ساعتش کرد: بهتره برگردیم درباره این موضوع باید سرفرصت صحبت کرد یه موقع شاهرخ میاد میدونم که زیر نظرت داره.

باموافقت من برگشتیم دوخیابان انطرفتر پیاده شدم تاکسی نیبینه با قدمهای سست بسوی سلولم رهسپارم یعنی امیری هم جزو ماست اون دیگه چرا؟ چطور تابحال هیچکس متوجه نشده "پس مسعود بنا اون اعلامیه ها واطلاعات دقیق و محرمانه رو از طریق اون بدست میاوردن....."

به چیز محکمی خوردم سرم رو که بالا گرفتم چشمان کنجکاو شاهرخ بهم خیره شده "وای این از کجا پیداش شد نگاهی به اطراف کردم معلومه تازه از ماشین پیاده شده چون هنوز درش بازه ولی من که تا خونه هنوز یه خیابان فاصله دارم حتما دیدتم.

شاهرخ: اینجاست چه غلطی میکنی؟

باتنه پته میگویم: اومدم قدم بزنم اشکالی داره.

شاهرخ: سوار شو بریم خونه معلومه در نبود چه کارهایی نمیکنی. زود باش سوار شو.

به رانندش سلام کردم بیچاره از ترس شاهرخ بدون اینکه نگاهی بهم بکنه جوایم رو داد راه افتاد شاهرخم کنارم نشست دستم رو توی دستای پر قدرتش فشار میداده. معلومه که یه جنگ حسابی درپیش داریم.

سریع رسیدیم راننده مارو پیاده کرد شاهرخ: میتونی بری "به تیمسار بگو برام مشکلی پیش اومد.

درو باز کرد رفتم داخل دستام رو همینجور گرفته میریم عمارت عقبی میخواد بیبیگلم سوال پیچ کنه اخه سابقه نداشته تنهایی جایی برم.

اشکان بادیدنمان بسویمان پر کشیده "شاهرخ در اغوشش میگیره. اشکانم گفت: با..... با.

تعجب کردم من که چنین کلمه ای رو بهش یاد نداده بودم شاهرخم ذوق کرده مدام میندازتش بالا "هردوشون خوشحالن میرم بسوی پله ها که صدای شاهرخ متوقف میکنه: زود بیا پایین فکر نکن یادم رفت منتظرم.

عجب آدمیه غیر قابل پیش بینی دوباره باشکان مشغول بازی میشه فقط بلده منو گاز بگیره ای لعنت بهت مردک.

لباسم رو عوض میکنم بیبیگل اومد داخل اتاق: وای مادر جون "اقا کجای دیت؟

از لای درسک میکشم نه نیومده بالا درضمن صدای خنده اشکانم میاد باخیال راحت میگویم:یه خیابون فاصله داشتم که دیدمش "حالا خداروشکرمنو دوخیابان پایینتر پیاده کرد وگرنه باید هرسه تامون اشدمون رو میخوندیم .راستی دیدید اشکان بهش گفت بابا.

بییگل:اره مادر خودم بهش اطلاع دادم شاهرخ بعدازرفتن تو زنگ زد تا عباس براش یه سری مدارک رو ببره بعدش مثل اینکه پشیمون شد گفته بود نمیخواد بیاره خودم میام "وای مادرجون انقدر ایت الکرسی خوندم یه دفعه به سرم زد تابه اشکان بابا رو یاد بدم فکم دردگرفت انقدر براش تکرار کردم اخ که قربون قدوبالاش برم باهوشه مادرجون چون به محض دیدن شاهرخ همون کلمات رو تکرار کرد براش کیکم پختم برای جایزش .حالا پاشو بریم پایین تاشک نکرده.

اول من میروم اشکان رو پای شاهرخ ایستاده داره با موهاش بازی میکنه انگشتش رو کرد تو چشم شاهرخ "گفتم الانه که بزنه درگوشش .ولی او باخنده به اینکارتشویقش میکرد بچه هم ذوق کرده .

شاهرخ بادیدن من لبخندش محو شد اشکان رو گذاشت پایین :بابایی برو با اسباب بازیات بازی کن اگه پسر خوبی بودی بازم باهات بازی میکنم باشه.

طفلک رفت سر وسایل خودش "شاهرخ:خب منتظرم بیرون چه غلطی میکردی؟

بابیاد آوردن حرفای امیری همه انرژیم رو برای جنگ بکار گرفتم:منم بهت گفتم رفته بودم قدم بزنم.

شاهرخ:با اجازه کی؟

مریم:با اجازه خودم .

شاهرخ:خب پس سرکش هم شدی "اره؟

مریم:برای بیرون رفتن نمیدونستم باید کسب مجوز کنم .

شاهرخ:بچه رو هم که نبرده بودی پس معلومه جای خاصی رفتی.

با چشماش خیره شدم:اگه میبردمش که فکر میکردی میخوام فرار کنم درضمن دلم گرفته بود "میدونی از کیه به تنهایی بیرون نرفتم حالا مگه چی شده ؟

شاهرخ:عین سگ داری دروغ میگی میخواستی قدم بزنی این باغ به اندازه کافی بزرگ نیست که توش قدم بزنی "بگودلم ددر میخواد اونم بدون بچه که

کیف کنی .اره؟

مریم:فکرکردی همه مثل فروغ جونن که صدقلم ارایش کنن باماشینشون دوره بیافتن ودل پسرای مردم رو اب کنن .

شاهرخ:اسمش رو تو دهن کثیفت نیار .....

وسط حرفش میپریم:کثیف منم یا تو یافروغ جونن "فکرت مسمومه اقا کافر همه را به کیش خیش پندارد "انقدر رذل نشدم بیافتم توخیابونا از این به بعدهم

هروقت دلم بخواد میرم بیرون .بهنه الکی هم نیار بعد سه سال من ازخاطره ها رفتم درضمن انقدر مردم مشکل دارن که به فکر امثال من نیستن .

شاهرخ:میدونم چی داره تو سرت میگذره دنبال لقمه چرب و نرم میگردی که باهاش بری ددر ؟

باید مقابله به مثل کنم این مغزش خرابه هرچقدر بگم بازم حرف خودش رو میزنه پس بهتر که دیوانش کنم:اره "خب .توکه چندوقت دیگه عروسیته

وبعدش دیگه یادی ازمن نمیکنی باید به فکر تنهاییام باشم. صیغمونم که داره تموم میشه منم میتونم برم دنبال سرنوشتم اینطور نیست عزیزم.

رگهای گردنش بیرون زده نگاهی به اشکان میکنه تو دنیای خودشه خوش به حالش میگویی: بیبیگل بیا اشکان رو ببر تو باغ کمی بگرده .

اشکانم به محض شنیدم این حرف دست ازبازی کشید بلندشده که بره قبله هم گفتم خوردنیهاوگشتنیها رو خوب میشناسه . بیبیگل اومد پایین نگاهی به من کرد که باچشمک خیالش رو راحت کردم با رفتن انها حالا تنهاییم.

شاهرخ:خب گفتی که به فکر ایندتی درسته؟

مریم:بله "شمامگه به اینده فکر نمیکنین.

شاهرخ:چرا منم برنامه هایی دارم ولی درباره تو وقتی که منو فروغ عروسی کردیم میشی ندیمه زنم "تالان هرچی مفت خوردی خوابیدی دیگه بسه بایدکارکنی درعوضش به جای حقوق بهت جامیدم که بخوابی وغذاتم بخوری وبچه ات رو هم نگه داری یادت باشه اگه فروغ ازت ناراضی باشه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.

خب اینجوریه باشه میگویم:برای خدمتکارشدن اراده خودم مهمه درضمن میرم جای بهتر " بچه هم پیش فروغ جون بمونه خب فرزندخوانده تو که هست باید مراقبش باشه .راستی گفتی برم کلفتی چرا باید اینکارو کنم میتونم شوهر کنم تانون بدون منت بخورم این حرف اخرمه .

شاهرخ خنده عصبی کرد :که شوهر کنی .

مثل دیوونه ها شد به طرفم یورش آورد :حسرتش رو به دلت میزارم هرززه.....

دادمیزنم:هرززه اون فروغ حرومزادست .

شاهرخ:اونم یکی مثل تو همتون سرتاپا یه کرباسید .یه چیز میخواید پول ولذت درست نمیگم.

ازش واقعاترسیدم ازچشماس نفرت میباره "بهم خیره شده باوحشیگری لبهام رو میبوسه البته بوسه که چه عرض کنم انگار گازم گرفته .

هرچقدرتقلا میکنم فایده نداره مثل شیری که شکارش رو تیکه وپاره میکنه داره باهام رفتارمیکنه .خیلی احساس بدیه تابحال اینجوری ندیده بودمش لذت نمیبرم دارم عذاب میکشم .

ولم کرد داره نفس نفس میزنه :من میکشمت اگه بدونم پاتو کج گذاشتی " سوزی رو برای خودت عبرت کن دختره ی احمق اگه خیلی دوست داری میتونم استخوان هاش رو نشونت بدم بلایی بدتر ازاون درانتظارته .

حرفی نمیزنم بانگاهی سرشار ازکینه بهش مینگرم ادامه میدهد:درضمن تا یه هفته دیگه عروسیه " خودت رو آماده کن باید ندیمش باشی هرکاری گفت انجام میدی هرکاری متوجه شدی؟

باپوزخندبهش مینگرم فکم رو گرفتم:به چی لبخندمیزنی احمق.

مریم:به اینکه چقدرپستی سگ باید جلوت لنگ بندازه "یادت نره رفتن من به ته دره مساوی سقوط تو هم هست چون بندی ازمن بهت وصل شده بهتره دیوونم نکنی میدونی (به سرم اشاره کردم)من قاطی دارم یه کاری دستت میدم که تااخرعمرت مثل سگ عوعو کنی .بهتره دست ازتحقیر کردن من برداری

خوک کثیف.

شاهرخ: ببین مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی من اگه منافعم تو خطر باشه هم تو وهم اون بند رو از بین میبرم اینو تو مغز پوکت فرو کن .

یعنی حاضره حتی اشکانم بکشه " برای اون جونش درمیره . باید بهم اثبات کنه با قدمهای بلند میرم بیرون اشکان رو تاب نشسته درمقابل چشمان حیرت زده ببیگل میگیم میارمش هنوزم تو وسط پذیرایی ایستاده . اشکان رو میگیم جلوش میگویم: حالا وقتشه تامنو این بند رو نابود کنی مردباش به حرفت عمل کن .

اشکان دستهاش رو برای رفتن به اغوشش دراز کرده با ناباوری بهم نگاه میکنه میگوید: منم گفتم وقتی که برام خطرافرین باشین اینکارو میکنم نه حالا .  
مریم: اون موقع شاید دستت بهمون نرسه بهتره از فرصت استفاده کنی زودباش .

شاهرخ: زیر سنگم باشین گیرتون میارم " حالام برو کنار .

اشکان هنوز دستش درازه حرصم رو سراین خالی میکنم چندتا میزنم تو صورتش داد میزنم: این بابات نیست حرومزاده برای چی میخوای بری بغلش .

بچه مات مونده گریه میکنه شاهرخ به زور از دستم میگیره چندتا سیلی جانانه نثارم میکنه : با بچه چیکارداری روانی .

فریاد میزنم: من روانیم یا تو کردیم درضمن این بچه منه هرطور صلاح بدونم باهاش برخورد میکنم اصلا دلم میخواد بکشمش .

دراون لحظات واقعا دیوانه شده بودم موهاش رو تو دستام گرفتم بچه هم مدام جیغ میزنه " موهای اشکان رو از دستم جداکرد پرتم کرد روی زمین . ببیگل با شنیدن صدای فریاد من امد تو اول اشکان رو گرفت برد بیرون .

شاهرخم از موهام گرفت کشتون کشتون از پله ها بردم بالا تواتاقم موهام رو دور دستش پیچید موهامم کاملا بلند شده بود دردش صد برابر : موهای بچه شاهرخ رو میکشی بلای سرت بیارم که کیف کنی .

رفت بیرون لحظاتی بعد با کابلی تو دستش برگشت وای هر ضربه اش مثل بریدگی تیغ میمونه اولش زیاد حس نمیشه ولی چند لحظه بعد شدیداً میسوزه . از حرصم بلند میخندم اشکامم از گوشه چشمم پایین میاد مگه من چقدر گنجایش دارم ادمم " ادمی هم صبری داره .

با خنده های من جریحتر میشه لباسم که قبلا توسط خودش تیکه پاره شده بود دیگه هیچی ازش نمونه تمام فرش غرق خون شده " کاملاً خودشو خالی نکرده .

از ته دل فریاد میزنم تا شاید خدا بشنوه منه فراموش شده رو انقدر جیغ میزنم که از حال میروم .

وقتی چشم باز میکنم تمام بدنم بیحس شده حتی نمیتونم دستم رو تکون بدم با حرکت دادن سرم انگار به یکباره هزار تاسوزن به بدنم فرو شدن . نگاهی به خودم میکنم لباسام عوض شده رو تخت تمیز هستم .

انگار کسی وارد اتاق شد کنارم نشست چشمام رو بستم سعی میکنم منظم نفس بکشم تا فکر کنن هنوزم بیهوشم .

نبضم رو گرفت: خیلی ضعیف میزنه اگه میخوای بکشیش بیا بهت قرص بدم به ثانیه هم نمیکشه تموم میکنه .

صدای خود اشغالشه : دیوونم کرد دکتر نمیخواستم اینطوری بشه یه لحظه خون جلوی چشمام رو گرفت به این قدوبالای ضعیفش نگاه نکن زبونش از صدا تا

مارو عقرب بدتره اتیشم زد.

دکتر:خودت میدونی که خیلی ازقتلها تواین لحظه ها اتفاق میافته .

شاهرخ که توصداش نگرانی موج میزنه:خب حالا بهترمیشه یا نه؟

دکتر :یه جای سالم تو بدنش نیست باید بهوش بیاد تا بامعاینه بفهمم جاییش لمس شده یا نه "چندوقت پیش موردی رو با کابل زده بودن از گردن به پایین لمس شده بود مثل یه تکه گوشت افتاده بود رو تخت خدابه جوونیش رحم کنه تا سیب جدی بهش نرسیده باشه .فعلا من میرم کسی باید پیشش باشه تا بهوش که اومد بهم اطلاع بده.

رفتن بیرون ازحرفش یخ کردم یعنی منم مثل اون دوستمون که در اثر شکنجه فلج شده بود بشم .اروم ارو دست وپام رو حرکت میدن درد خیلی شدیدی دارن پس معلومه هنوزم عصبهاشون کارمیکنه .

دوباره کسی امد ازعظریاسش فهمیدم بیبیگل کنارمه.صدای گریه اش بلندشده کمی که ارومترشد برام قران میخونه خیلی وقته نشنیده بودم یه حس ارامبخشی تو وجودم ریخت واقعا به خواب میروم .

کسی کنارم وول میخوره سرش رو به سینه ام میماله باید اشکان باشه با یادآوری دیونه بازیم اشکام روان میشه معلومه دلش شیر میخوادکه اومده سراغم باصوات نصفه میگوید:ما.....ما.... با دستای کوچکش میزنه به سینم "دهانش رو از رو لباس میزاره رو سینه ام شروع میکنه مک زدن دلم داره کباب میشه .

این بدبخت تر ازمنه که شده بچه من صدای شاهرخمیاد:پس این بچه کجاست بیبیگل.

بیبیگل:والا نمیدونم اقا الان تو اتاقش بود.

مامان همیشه میگفت بچه ازبوی مادر پیداخ میکنه .درب اتاق باز شد شاهرخ:بیبیگل بیا اینجاست.

بیبیگل باقدمهای سریع که صداش میاید امد تو اتاق :وای مادر جون دلم هزار راه رفت .

میخواد جداش کنه "لباسم رو چنگ میزنه و گریه میکنه .

شاهرخ:مگه بهش غذا ندادی که اومده سراغ مریم.

بیبیگل:اقا الان دو روزه که شیر مادرش رو نخورده هنوز از شیر نگرقتیمش نمیبینید مدام بهانه میگیره الانم که از رو لباس داره مک میزنه .

اشکان جیغ میکشه با چنگهایی که به سینه ام میندازه دردم صدبرابر میشه ولی برام شیرینه چون موهاش رو گرفتم بهتره اونم عذابم بده .

شاهرخ:حالا بزار کمی بخوره شاید اروم شه .

بیبیگل:ولی اقا از سینه اش خون میاد بجای شیر.

صداش کلافت:نمیدونم خودت یه کاریش کن.

دروست ورفت "بیبیگل مانده چکارکنه ناچارا چشمام رو باز میکنم ولی میسوزه او با دیدنم جیغ میزنه .

بیبیگل دستش روبسوی اسمون دراز کرد شکر گذار شد: مادر جون من که نصف عمر شدم الان سه روزه که بیهوشی .

میخوام حرف بزوم که گلووم میسوزه با سر اشاره میکنم تا بلندم کنه باهزارمکافات پشتم بالش میزازه تا کمی بنشینم .

اشکان با دیدن سینه ام چشماش برق میزنه اولش خورش رو با دستمال میگیریم بعد میدم بخوره .وقتی سیرشد خوابید نداشتم بیبیگل ببرتش کنارم خوابوندمش موهای مشکیش رو نوازش میکنم اشکهام همینجور داره میاد عذاب وجدان دارم "اخه چطور تونستی اینکارو باهش بکنی اونم اینی رو که بیشتر از جونت دوسش داری .

کسی به درب اتاق زد نمیتونم جوابش رو بدم خودش وارد میشه دکتره.

نه من چیزی میتونم بگویم نه او حرفی زد از معاینه پاهام شروع کرد که مردک رذل هم واردشد نگاهش هم نکردم .

دکتر بین پاهات درد میگیره سوزنی رو درپام فرو کرد باسراشاره کردم که درد رو میفهمم همه جارو معاینه کرد فقط تنها جایی که به درد حساسیت نشون نداد انگشت کوچیک دست راستم بود هرچقدر توش سوزن فرو کرد نفهمیدم گرفتش و کمی ماساژش داد بازم فایده نداشت با تاسف سری تکان داد:

انگشت کوچیکش عصبهاش مرده یعنی میشه گفت فلج شده.

انگار نه انگار خداروشکرکه بازم فلج نشدم میتونم راه برم دستامم که سالمه بجز این انگشتم بازم جای شکرداره.

شاهرخ: یعنی هیچکاری نمیشه کرد؟

دکتر: نه وقتی عصبش مرده نمیشه کاری براش انجام دادسرهنگ.

نگاهی به اشکان که کنارم خوابیده میکنه :هنوزم بهش شیر میدی؟

باسر جواب بله میدهم.دکتر: برات دارو دست ساز میارم تابتونی بهش شیریدی.

نگاه شاهرخ رو روی خودم حس میکنم ولی دیگه برام ارزش نداره .

تاچند روز مدام بیبیگل به تمام تنم دارو میزنه جای کابلها برای همیشه ماندگار شده مثل زخم قلبم /

مثل مجسمه شدم سراسر وجودم سرشار از کینه ست یه روزی هم زهرم رو بهش میریزم.ر

روزها سریع میگذره یادم امد که تواین هفته عذاشونه بخاطر همین همه درتکاپوهستن .بیبیگل بیچاره یه پاش اونور از طرفی هم حواسش به منو اشکان هم هست "به سفارش شازده خیاط امد تااندازم رو بگیره نصف شدم تواین چند روز .همه صورتم کبود شده خیلی برام جالبه که بااین قیافه باید بین مهمانها حاضریشم .بیچاره خیاط با تعجب نگام میکنه دلسوزی توچشماش موج میزنه همیشه ازترحم بیزار بودم .

امروز بعدازظهر بیبیگل امددنبالم:مادر جون اقاگفتن بیاید عمارت جلویی کارت داره.

به احترام بیبیگل صدام روپایین نگه میدارم:اقا غلط کردن بگید من به اون گورستون نیام.

بیبیگل:مادر میخواد سفره عقداینارو نشونت بده بهتره بیایی اینجوری به نفع خودته نیگه داره حسودی میکنه.

میبینم راست میگه با هم به سمت جلو میرویم همه جا ریسه کشی شده میزوصندلیها رو هم فعلا همونجور کنار دیوار گذاشتن تا بعدا بازش کنن برای

مهمانان ردل.

داخل سالن خیلی زیبا اراسته شده مخصوصا جایگاه عروس و داماد با تورهای زیبا و گلهایی که من به عمرم ندیدم .

جایگاه موزیک هم مشخصه "توسالن هیچی نیست قراره اینجا رو هم صندلی بچینن همراه بیبیگل به طبقه بالامیرویم وای ازدیدن سفره عقد دهانم باز مونده خیلی زیباست نمیدونم چطوری وصفش کنم رویایی .شاهرخ در حال دستور دادن به دیگران امد وقتی چشمش به من افتاد حرفش رو قطع کرد نزدیکم امد :  
چطوره میپسندی؟

مردتیکه احق انگار اتاق عقد منه از من میپرسه جوابش رو نمیدهم تازگیها وقتی صداس رو هم میشنوم حالت تهوع بهم دست میده چه برسه دیدنش.

به سمت اتاق خواب راهنماییم میکنه تختخواب دونفره که دروش با تورهای سفید مثل اتاق عقد احاطه شده دستی بهشان میکشم حریره چقدر هم نرم ولطیفه.روی تخت خواب پر از گلهای رز که پرپر شدن "فکرکنید اومدم حجله شوهرم رو میبینم تازه بایدلذت هم ببرم.من ارزو نداشتم این اتاق این فروغ اونم حجله من که تو زندان توجای کثیف .

تازه اونم با رسوایی "نگاه خیره شاهرخ رو حس میکنم لبخند کجکی میزنم هنوزم نمیتونم درست حرف بزنم وبخندم :مبارک باشه شاه داماد امیدوارم درکنارهم همچنان عذاب بکشیدرنگ خوشبختی رو هیچوقت نیبید حسرت به دل بمونید مثل سگ هرچفتتون ازدنیا برید که بازم امید دارم درحسرت مرگ بمونید چون باید عذاب بکشید اینم دعای خیرم برای شما جناب بازجو.

خشکش زده نگاهی به دستمال ابریشم کنار تخت میندازم بالبخندمیگویم:فکر نکنم نیازی به این داشته باشید چون قبلا انجام شده مگه نه؟

از اتاق خارج میشوم اتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شده من اینجانمیومنم تا بیشتر عذاب بکشم حسرت دیدن بچه رو به دلت میگذارم باید برم تادیرنشده.

فکری به سرم زد تلفن رو برمیدارم ولی نه ممکنه سروکلش پیداشه باید دندان رو جگر بگذارم .همه کتابهایی رو که امیری بهم داده میدمش به بیبیگل:اینها رو هیچوقت نباید شاهرخ ببینه یه جوری ترتیبشون رو بده.  
بیبیگل:باشه با اشغالها ردشون میکنم بره خیالت راحت باشه .

بانگام سرتاپاش رو میکاوم تواین مدت از مادر برام کمتر نبوده بهتره بیخبر برم تا توی دردسر نیافته بلندمیشم چندبار صورتش رو میبوسم باعجب میگوید:چی شده مادرجون ؟

میگویم:هیچی دلم خواست یه دفعه ببوسمتون اشکالی داره؟

بیبیگل:نه عزیزم بیا منم ببوسمت.

عطرتنش رو به ریه هام میکشم تنها کسی که تواین خونه برام خاطره خوش گذاشت همینه.

صبح وقتی همه رفتن عمارت جلویی شماره امیری رو از حفظم میگیرم بازم منتظر میمانم :امیرس هستم بفرمایید.

مریم:سلام جناب امیری.

توصداش نگرانی موج میزنه :اتفاقی افتاده خانم معینی؟

مریم:نه ولی امروز تو همون خیابان منتظرم باشی راس ساعت 2.

امیری:باشه پس فعلا خداحافظ.

مقداری لباس فقط برای اشکان برمیدارم خودم هیچی ازاین خونه لعنتی نمیخوام نامه ای مینویسم:

شاهرخ دعاهایی رو که کردم هیچوقت فراموش نکن اگه بلایی سرتون میاد تصویر من همیشه جلوی چشمت باشه .میرم تابدون دردرس زندگی کنی البته نه بخاطر شما میخوام خودم راحت بشم درضمن اشکان رو هم همراهم میبرم تا اون افریته کاریش نداشته باشه میترسم منافعت به خطریافته اذیتش کنی "حسرت دیدنش رو به دلت میزارم اگه دلت بچه خواست فروغ جونت باید ازهیكل خوشگلش بگذره برات توله پس بندازه .دنبالمون نگرده دفعه قبل بی عقلی کردم ولی ایندفعه فکری پیدا کردم رو از سرت بیرون کن .اینم یاداور بشم من همیشه تو کمینم مواظب خودت باش البته با مدارک معتبری که تو این مدت از گاوصندوقت برداشتم میدونی که اگه به دست یکی ازاین گروهها بیافته فاتحه همتون خوندست پس بهتره دست از سر مابرداری .

دشمن سرسخت تو مریم

خب اینم نامه تاش میکنم میزارمش روی میز تاجشما کوروش بیینه .خب نیم ساعت دیگه باید سرفرار باشم همه سرشون شلوغه حواسشون به مانیست ولی محض اطمینان به یکی از خدمتکاران میگویم:اشکان بیقراری میکنه کمی میبرمش بیرون.

میدونم که یادش نیره تو این هیری ویری بره خبریده که من رفتم با قدمهای تند این خیابان نفرین شده رو ترک میکنم مدام پشت سرم رو نگاه میکنم خداروشکر هیچکس نیست .سر قرار رسیدم ماشین ایمری از دور پیداست نفس راحتی میکشم به محض رسیدن خودمو میندازم توش .

بدون حرف با سرعت دور میشه به جای خلوتی رسیدیم بدون مقدمه چینی میگویم:من دیگه به اون خونه برنمیگردم.

باتعجب میگوید:چیسی؟

میگویم:بهتره برام به جایی رو پیدا کنی که هیچکس منو نشناسه چون اگه شاهرخ پیدام کنه فاتحه همون خوندست.

امیری:اچه چرا؟

مریم:چون براش نامه نوشتم که میرم البته باید شب بتونه بخونتش میدونی که فردا عروسیشونه.

امیری:حماقت کردی دختر اچه این چه کاری بود کردی.

عینک دودیم رو برمیدارم:خوب به من نگاه کن توقع داری بازم تو اون جهنم میموندم .میچ دستام رو نشونش میدم جای بخیه ها معلومه "انگشت ناقص شدم رو هم همچنین.

مریم:میخواهی بدنم رو هم نشون بدم که چه بلایی سرم آورده اگه نمیتونی جایی برام پیدا کنی میرم بدون دردرس.

درماشین رو که میخوام باز کنم بازوم رو میگیره: کجا؟ بهتر بود از قبل بهم خبر میدادی تاجای مناسبی رو با بچه ها برات در نظر می گرفتیم.

مریم: نمیتونستم از جام پاشم .

سرش رو روی فرمان میگذازد میدونم اوهم مثل من اضطراب دارد کمی که فکر کرد میگوید: من به اپارتمان خالی تو دماوند دارم ولی بگم امکانات زیاد نداره .

مریم: اشکالی نداره هرچی باشه فقط از این تهران جهنم دره دور باشه.

به سرعت پیش میره نفس راحتی میکشم میدونم که میشه بهش اعتماد کرد از تهران خارج شدیم "اشکان طفلک هم خوابش برده .

همه جا خاکیه جلوی خانه ای نگه میدارد درو باز میکنه و وارد میشیم پر از درخته ولی معلومه بهش رسیدگی نشده چون درختان کج و کوله و بدون بار تهش خانه ای هست اشکان رو ازم میگیره تا راحتتر پیش برم .

چراغ رو روشن میکنه همه جا پراز گرد و خاک چندتا مبلم هست که با پارچه سفید روش رو پوشوندن میگویم: اینجا رو که کسی نمیشناسه .

میگوید: نه اینجا ارث پدریمه که فعلا به اسم مادرمه که اونم براش تو تهران خونه گرفتم پس کسی شک نمیتونه بکنه.

دوتا اتاق خواب داره اشپزخانه اش دلباره به سمت باغه . درسته خیلی کثیفه ولی من دوشش دارم.

امیری: من میرم بیرون به سرس وسایل بخرم تو اینجا هیچی برای خوردن نیست.

شرمنده شدم ولی چاره ای که نداشتم خوب شد قبلا پولهایی رو که کار کده بودم رو همراهم داشتم تا زیر منت نمانم.

همه وسایل خانه تکمیل بود فقط نیاز به یه خانه تکانی حسابی داشت که خودم تنهایی تمیزش میکنم.

بامدن امیری غذا کباب گرفته با مقداری وسایل برای یخچال باهم مشغول میشویم ولی معذیم برعکس من اشکان با اشتها میخوره غریبی هم نمیکنه .

امیری با تعجب بهش نگاه میکنه: خیلی خوبه بچه خوش خوراکیه .

میگویم: براش اول شکم مهمه به بقیه مسائل کاری نداره .

با ذوق بهش غذا میدهد معلومه بچه دوست داره از برق چشمش میفهمم. میگویم: جناب امیری شما که انقدر بچه دوست دارید چطور تالان بچه دار نشدید؟

هاله غمی به صورتش اومد: من نمیخوام از همسرم بچه دار بشم .

سوال دیگه ای نمیپرسم بعد از غذا میروم منم اشکان رو داخل اتاق میگذازم خودم اول پرده ها رو باز میکنم تا بشورم .

تاشب فقط تونستم سروسامانی به پذیراییش بدهم چون زیاد بزرگ هم نیست تومدت کار کردن فکرم به جایی نمیرفت ولی حالا حتما شاهرخ فهمیده از

اینکه الان چه حرصی میخوره لبخند میزنم . توخونه غوغا راه انداخته اخلاق سگش رو میشناسم بااین افکار میخوابم .

نصفه شب با صدای باد که به درختان میخوره از خواب بلندشدم خیلی ترسیدم بلند میشم پنجره ها رو چک میکنم همشوم بستس.

صبح افتاب وسط اتاق پهن شده که از خواب بلند میشم صبحانه اشکان رو میدهم میزارمش پذیرایی تا جلوی چشمم باشه از اینکه دیگه زمین کثیف باشه

نمیترسم چون الان داره از تمیزی برق میزنه.

تابعاد از ظهر همه جا تموم شد تازه میخواستم استراحت کنم که صدای درب پذیرایی اومد از شدت ترس خشکم زده ولی امیری در چارچوب در ظاهر شد میگوید: شرمنده زنگ اینجا خرابه مجبور شدم بی اجازه وارد بشم.

میگویم: اینجا خونه خودتونه من مزاحمتون شدم بشینید براتون چایی بیارم.

تازه متوجه اطراف شده بادیده تحسین مینگرد: از دیروز معلومه که مشغول بودید که تا الان تمومش کردید.

میگویم: بله بخاطر اشکان مجبورم چون به همه جا سرک میکشه میترسیدم مریض بشه.

امیری: شما باید ببخشید اگه از قبل اطلاع میدادید " میدادم براتون تمیزش میکردن به هر حال شرمنده.

میگویم: این چه حرفیه خیلی هم ممنونم که اینجا رو دراختیارم گذاشتید.

دوتا چایی ریختم یه دونه هم کمرنگ برای اشکان تا شیرینش کنه عاشق چای شیرینه. به محض دیدن سینی اومد کنارم نشست منتظره تا براش قندبریزم

دوجه قند میندازم توش " اقا راضی نمیشه چندتا هم خودش میندازه. براش فوت میکنم تاخنک بشه مدام خودش رو تکون میده که بهش بدم از بس هوله با

دو دستش استکان رو چسبیده " امیری هم بالخنندشاهد کارهاشه.

از شاهرخ خبری نمیگیرم چه خبری میخواد باشه جز اینکه عروسیشه ومنم ماتم زده حالا که ازش دورم دلم براش تنگ شده. ادم به حیوونی که چندوقت

پیشش باشه عادت میکنه چه برسه به ادم .

با صدای امیری از فکر ادم بیرون: برای اینکه یه موقع دزد اینا نیاد براتون سگ گرفتم " بیاید تا نشوتون بدم .

همراهش راه میافتم اشکانم دنبالم راه افتاده کنار درختی سگ سیاهی رو بسته ادم از دیدنش وحشت میکنه وای کنارش بچشم هست چقدر نازه دلم میخواد

لمسش کنم. امیری دستی به سرش میکشه او هم سرش رو تکان میده امیری: از این دفعه این صاحبته .

انگار میفهمه چی میگه چون با دقت بهم نگاه میکنه بعد پاهام رو بو میکشه دستی به سرش میکشم حرکتی نمیکنه .

امیری: بهتون عادت میکنه این سگ مخصوص منه که جون زخم رو به لبش رسونده اذیتشون میکرد مخصوصا که حالا شده دوتا .

وقتی میخوام به سمت بچش برم دندانهایش رو نشونم میده میرم عقب اشکانم مدام تو بغلم وول میخوره چشمش توله سگ رو گرفته .

میزارمش زمین به سمت توله اش میره سگ با دقت نگاه میکنه با او کاری نداره اشکان به تقلیداز امیری نوازشش میکنه. خب اینم از اشنایی کلی

سفارششون رو بهم کردورفت خب با وجود این خیالم راحت.

اگه مادر بود از دیدن این دو سکنه میکرد که نجس وفلان. ولی این از اون شاهرخ نجستر که نیست از تصور اینکه که الان میره عروسش رو از ارایشگاه بیاره

خونم میجوشه. برای اینکه سرگرم باشم شام مییزم برای توله سگ هم مقداری کالباس مییزم تا بخوره اولش مادرش غذارو بوکرد بعد خوردن .

روزها از پی هم میگذره خبری از هیچ کجا ندارم از خونه هم که نمیتونم برم بیرون " اسم سگ مادر رو گذاشتم شاهرخ وبچش رو فروغ. خیلی جالبه نه یه

مدت طول کشید تابه اسمشون عادت کنن ولی الان وقتی صداشون میکنم بدو بدو میان پیشم. بازم خوبه این دو هستن وگرنه این اشکان منو دیوانه میکرد از

بس ازم اوویزون میشد با فروغ بازی میکنه وشاهرخم حواسش بهشون هست .

به فکر مثل خوره جانم رو میخوره اونم ضربه زدن به شاهرخ ازش مدارک دارم لیست تمام فعالین سیاسی که زیر شکنجه کشته شدن. اینارو از گاوصندوقش پیدا کردم به روز که با عجله آمد خانه به سری مدارک رو برداشت ورفت فکر کنم یادش رفت کامل بیمدتش چون خیلی عجله داشت درضمن حواسش به من نبود که اونجا نشستم درضمن مثل اکثر اوقات دعوا مون شده بود اینها رو برداشتم "خب برگ برنده تودستم دارم اگه این لیست فقط به دست یکی از روزنامه ها بیافته قیامت پیا میکنن خب بچرخ تابچرخیم.

مغازه دار به سفارش امیری هرروز شاگردش رو میفرسته تاوسایل مورد نیازم رو برام بیاره" روزنامه رو باز میکنم بازم دروغهای همیشگی خبر خاصی درج نشده. عزمم رو جزم کردم تا فعالیتها رو از سر بگیرم این موضوع رو با امیری که تازه رسیده درمیان میگذارم: تو اینمدت خیلی فکر کردم نمیتونم راکدباشم میخوام دوباره فعالیتها رو از سر بگیرم .

باخونسردی به اشکان مینگرد: پس این بچه چی میشه؟

مریم: ببینید میدونم اشکان برام مشکل درست میکنه ولی حس کینه تمام وجودم رو گرفته میدونید اونها باهام چیکار کردن باید مبارزه کنم تا این مصیبتها سر کسی دیگه نیاد .

امیری: باشه فقط سعی کنید بیگدار به اب نزنید باید صبر کرد ابها از اسباب بیافته هنوزم که هنوزه این سرهنگ دست بردار نیست .

میگویم: شما خبری ازش دارید؟

امیری: بی اطلاع نیستم میدونم اون خانم که اسمش بیبیگل بود رو تحت فشار گذاشته " فکر میکنه از جات اطلاع داره.

دلم برای بیبیگل میسوزه تو دردسرسش انداختم ولی خدشاهده چاره نداشتم میگویم: بالاخره خودش میفهمه که بی اطلاع و زمان رو از دست داده.

بالبخندادامه میدهد: تنها اون نیست که دنبال شماسه بلکه از اون بدتر فروغه که به خونتون تشنست.

میگویم: کم من حرص خوردم حالا نوبت اونه . بگذریم از بچه ها چه خبر؟

امیری: خبر خاصی نیست همچنان اعلامیه میدیم و مردم رو از همه اتفاقات پشت صحنه باخبر میسازیم . اینها کلافه شدن که این اطلاعات رو از کجا میارن شدیداً همه رو زیر نظر گرفتن ولی خوشبختانه به پشتیبانه پدرزنم از همه اطلاعات باخبر میشم .

در ضمن مسعود داره موقعیت همه رو به خطر میندازه با کارهای نسنجیدش همین هفته پیش اگه فقط چند ثانیه معطل کرده بود دستگیر شده بود میدونید که

اینها از همه چی برای حرف کشیدن استفاده میکنن مخصوصاً بچه مسعود که هنوز شیرخواره . البته این بچه هم بدون اطلاعش دنیا اومد سر همین قضیه

کلی با همسرش دعواشون شد ولی فایده نداشت اون از اینجور موقعها میترسه که به موقع قفل دهنش باز بشه.

میگویم: حق داره اگه منم از مادرم میخواستن استفاده کنن شاید مقاومت نمیکردم بهش هشدار بدید که تنها نیست اگه قفل دهنش باز بشه همه سرشون

میره بالای دار.

باهم مقداری بحث کردیم که بدون مقدمه چینی گفتم: راستی جناب امیری من تو اینجا حوصلم سرمیره میشه به کاری برام جور کنید که توخونه بشه

انجامش داد.

امیری: شما که به کار کردن نیازی ندارید آگه به چیزی هم نیاز داشتید بهم بگید تا تهیه کنم.

میگویم: میخوام مستقل باشم درضمن تو این مدت از بیکاری کلافه شدم.

کمی فکر کرد: میتونید با دستگاه چاپ کار کنید؟

میگویم: نه ولی یاد میگیرم.

امیری: خوبه "محل قبلی جاش لو رفته دستگاه رو میارم اینجا اعلامیه ها رو همینجا چاپ میکنیم ومنم شبانه میام میبرم چطوره؟

میگویم: باشه خیلی هم خوبه فقط باید دستگاه رو شبانه بیارید تا کسی این اطراف نفهمه.

میگوید: بله حواسم هست "پس فعلا تاشب همین امشب میارمش.

خب اینم از کار درضمن فعال هم میشم با این اعلامیه ها ریشتون رو از خاک جدا میکنیم از لیستی که دسته حرفی نمیزنم نباید همه کارتام رو نشون بدم یه دونه باشه برای روز مبادا.

از صبح با دستگاه مشغولم امیری بهم یاد داد که آگه خراب شد چکارش کنم روزی صدتا چاپ میکردم البته بعضیهاش کمرنگ میشد که با دست تصحیحشون میکردم. گندکاریهای دولت وشاه رو خیلی خوب لو میداد از اعمال امریکایی در خاک کشورمان که از ش اطلاعی نداشتیم وحقی که از مون خرده میشد. نون رو از سر سفره مابرمیداشتن میداشتن تو سفره انها "هرچند با خواندن مطالب اعصابم خورد میشد ولی چاره چیه باید اهسته اهسته پیش رفت.

هرشب امیری میامد و کاغذهای چاپ شده رو میبرد که دیروز بهم اطلاع داد که امروز همراه مسعود میاید. از صبح دلشوره دارم خیلی دوست دارم عکی العملش رو ببینم. ناهار رو حاضر کردم هر دویشان وارد شدن وای مسعود خیلی شکسته شده موهای کنارشقیقش تمام سفید شده از نگاهش میترسم انگار خالی از محبت وانسانیتن دراولین نگاه این حس بهم دست داد. بادیدنم کمی روی چهره ام مکث کرد ولی نگاهش رو دزدید "امیری بانشان دادن من: ایشون رویا معینی هستن.

پوزخندی بهم زد که معنیش رو نفهمیدم میگویم: از آشنایی با شما خوشوقتم.

سری برایم تکان میدهد تو این مدت بی ادب هم شده .

سر میز غذا ازم چشم برنمیداره در اخرم طاقت نیاورد: شما خیلی شبیه یکی از اقوام هستین.

من که با انها نسبتی نداشتم که مرا اقوام خویش معرفی میکنه "امیری: شاید خودشون باشن.

مسعود: نه اون زیر خروارها خاکه خودت که میدونی این کافر ها کشتنش.

بادقت به صدایم گوش میدهد چون توانمدمت منم عوض شدم جا افتاده تر شدم اونم با وجود اشکان که دیگه اصلا باور نمیکنه.

امیری: خب مسعود جان سوپرایزی که برات داشتم همین بود ایشون مریم راستین که سه سال پیش آوردیش نشونم دادی .

مسعود بابهت بهم خیره شده تمام اعضای صورتتم رو بادقت نگاه میکنه :اخه چطور ممکنه پس اونی که اعدام کردن کی بود؟

امیری: به لطف جناب سرهنگ معین الملک زنده موندن.



امیری:اره خوابیده.

مسعود:باید هرچه سریعتر کاری کنیم این جناب سرهنگ بدجور به پروپامون میپیچه .

امیری:خب میگی چیکار کنیم؟

چندلحظه هیچ صدایی نیامد مسعود انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشه:چرا انقدر خودمون رو عذاب میدیم الان تو مشت ماست زنو بچش.

امیری:احمق نشو این برگ برنده برای اخر بازیه طوری سرهنگ رو توی تور اسپرش کنم که خودش کیف کنه چه خوابایی که براش ندیدم .نمیدونم این

دختره تواین مدت چه جورى با اون عتیقه کنار اومده میگم نقشه نباشه برای به دام انداختن ما؟

مسعود:راست میگی چطور به فکر خودم نرسید .

امیری:باید برای اثبات حسن نیتش هرکاری که مابھش میگیم انجام بده.

مسعود:مثلا چه کاری؟

امیری:مثل گذشتن از بچش.

مسعود:این ماده سگا از هرچی بگذرن ازتوله هاشون نمیگذرن "من خودم یکیشودارم تازه این فعال بود اگه از مردم عادى دختر میگرفتم که الان باید قید

فعالیتها رو میزدم.

امیری:مجبوره اینکارو انجام بده "سرهنگ دربه در داره دنبالش میگرده کافى اشاره بدم پوستش رو میکنه اون روزى که دیدمش تمام بدنش جای کابل بود

پس مجبوره وگرنه برش میگردونیم همون جهنمی که بود .

مسعود:خب اینجورى گوشت انداختیم جلوی گربه.

امیری:برای تهدیدش وگرنه من این گوشت لذیذى رو از دست نمیدم در ضمن از این به بعدنباید تنهاتش بزاریم یا توبایدباشی یا یکی از بچه ها .برای بیرون

هم باید نگهبان بزاریم.دختره زبلیه.

مسعود:خوب شد اون موقع گرفتنش وگرنه مثل این یکی دست وبالم رو میبست باعشوقعاشقى از این کلمه متنفرم .ازاون موقع که بچه بدنیا اومده دیگه دل

به کار نمیده مگه اینکه مجبورش کنم.مدام میگه بهتره به فکر خودمون وبچه ها باشیم به اون باشه طرفداره دو سه جین بچست .

امیری:همه زنها اینجورین مثل مرغ بزارى فقط جوجه کشی کنن.

مسعود:بسوى اینده ای پراز قدرت.

سرم از حرفایی که شنیدم گیج میره روی تخت نشستم به گذشته فکر میکنم توانو لحظالت شکنجه من بخاطر کی لب از لب باز نمیکردم بخاطر هدفم بود

"هدفی پوشالی برای مسخره کردن امثال ما برای اینکه پله ای باشیم برای صعوداقایان به مراتب بالا .اینجورکه من فهمیدم اگر به خود اینها منصبی رو

پیشنهادبدن اینازخود ساواکیها هم بدترن من احمق با پای خودم اومدم تو دهان شیر بازم پیش شاهرخ امنیت اشکان تامین بود ولی حال شدیم طعمه .

ایکاش زمان به عقب بازمیگشت اصلا امتحانی درکار نبود من به اینروز نمیافتم.

تا صبح خوابم نبرد از بس فکروخیال کردم وحسرت خوردم قدر شاهرخ رو ندونستم گیره اینها افتادم حالا چه خاکی به سرم کنن .اشکان اروم نفس میکشه تواین مدت بهانه گیری میکرد بازم خوبه این دوتا سگ هستن وگرنه پدرم رو درمیاورد.اروم موهاش رو نوازش میکنم :اخه توجه تقصیری داری که مادر احمقی مثل من نصیبت شده .

اگه بخوان اسیبی به بچم برسونن میکشمشون شوخی هم ندارم برای اینها جیگرپارم رو به خطر بندازم " باید فکری کنم خداکنه بیبیگل درباره امیری ورباطمون چیزی بگه شاید اون تونست پیدامون کنه "نه بهتره چیزی نگو بازم منو برمیگردونه به همون جهنم با نگهبانیه فروغ .تازشم اینها ممکنه از فرصت استفاده کنن برای سوئی استفاده ازما .

به قول معروف خودکرده را تدبیر نیست شده حکایت من "اگه هم از اینجا فرار کردم به کی پناه ببرم به پدر بیغیرتم به برادر ام به کیسیسیسییی اخه؟ پول هم ندارم کاری از عهدم برنمیاد بخوامم کارکنم با اشکان اخه چطوری میشه خدا خودش باید دری به روم باز کنه.باید چارچشمی حواسم به اشکان باشه تا از غفلتم استفاده نکنن و ببرنش.

صبح بر خورد صمیمانه تری باهام دارن میخوان خرم کنن "خب من خر بودم که گیر اینها افتادم.  
مسعود:امروز میخوام برات مهمون بیارم خودتو آماده کن.

برام مهم نیست که مهمانم کیه تواین وضعیت حوصله هیچکس رو ندارم.اشکان رو باخودم بردم اشپزخانه ووسایل بازیش رو جلوش ریختم تا چشمم بهش باشه سریع کارهام رو میکنم برای نهار قرمه سبزی میگذارم بوش کل خونه رو گرفته.  
نزدیک ظهر صدای زنگ امد برای استقبال رفتم جلوی در اشکانم بغلمه "به کسی که روبروم قرار گرفته خیره شدم نمیتونم حرفی بزنم فقط میفهمم که تو بغل همدیگه هستیم داریم اشک میریزیم .با گریه بچه ها به خودمون امدیم زهرا پسرش رو در اغوش گرفت:ببین عزیزم این خانوم خوشگله خاله مریمه.

بچش رو میگیرم میبوسمش چقدر شبیه مسعوده مخصوصا چشماش .اشکان هم بغله زهراست میبوستش ومدام قربان صدقش میره .  
صدای مسعود درامد:بابا چه خبر تونه بریم بشینیم دیگه .

یه لحظه ازش باتمام وجود متنفر شدم زهرا دختر به این خوبی رو بهش میگه ماده سگ .اسم پسرش احمد "فهمیدم به یاد کبیر این اسم رو براش گذاشته پس معلومه هنوزم دوستش داره .

ناهار رو میکشم زهرا هم کمکم میکنه مردان بعد از خوردن غذا به اتاق خودشان میروند بچه ها هم خوابشان برده .

زهرا:نمیدونی وقتی دیدمت یه لحظه فکرکردم دارم رویا میبینم امروز صبح وقتی مسعودگفت که میخواییم جایی بریم هری دلم ریخت که نکنه خطری داشته باشه تا اینجا دلم مثل سیروسرکه میجوشیدولی با دیدنت به ارامشی که سه ساله ازم دور شده رسیدم.

میگویم:منم بهم نگفتن تو قراره بیایی وگرنه با حوصله تر غذا درست میکردم "از اینها بگذریم تو این مدت چیکار میکردی از بچه ها چه خبر؟

زهرا اهی از ته دل کشید:از چی بگم از بدبختیام از وقتی که مجبورن با مسعود ازدواج کردم الان مثل سگ پشیمونم .این طفل معصوم رو هم اسیره خودم

کردم.

مریم: چرا بدبختی مگه مسعود خوب نیست؟

اشکای زهرا روان شد: آگه من کبیر رو نمیدیم وعاشقش نمیشدم پام به این گروه ها باز نمیشد تو رو هم بدبخت نمیکردم تو این سه سال ونیم هرچی بلا سرم اومده به خودم گفتم بخاط اینکه تو رو با اعضا آشنا کردم باعث اعدامت شدم.

دراغوشش میگیرم: نه عزیزم این چه حرفیه من با رضایت خودم جزو گروه شدم.

زهرا: نه آگه من لال شده حرفی بهت نمیزدم الان نه وضعیت تو اینجوری بود نه من به این روزگار میموندم.

مریم: زهرا انگار از مسعود راضی نیستی درسته؟

زهرا: دست رو دلم نزار خونه از دست این مرد "وقتی باهاش ازدواج کردم بقیه دخترا بهم حسودی میکردن که بین اعضا چرا منو انتخاب کرده خودمم ذوق داشتم خب بالاخره کبیر رو تازه از دست داده بودم نیاز به یه همراه داشتم. اولش مدام از فعالیتهاش میگفت شب تا صبح دنبال اعلامیه و این حرفا بود وقتی دیگه اه در بساط نداشتیم اقا هم عین خیالش نبود که خوردوخوراکمون از خونه بابام میاد اون بیچاره با نداری خودش خرج ما هم افتاده به گردنش خلاصه خودم خیاطی کردم بازم خدا پدر مادرم رو بیامرزه که به زور بهم خیاطی یاد داده بود خرج خونه اینجوری افتاد گردن من اولش حرفی نداشتم وقتی میدیدم اینجوری به فکر مردم بیچارست ولی گذشت زمان بهم ثابت کرده که اشتباه کردم وقتی فهمید حامله ام نمیدونی چه قشقرقی بپا کرد منو فرستاد خونه بابام میخواست ببرم سقطش کنم که وقتی کوتاه نیومدم وخودشم گشنه میموند برمگردوند. با اون وضعیتم میشستم پشت چرخ میبینی بچم چقدر ضعیفه بخاطر تغذیه و نبود استراحتمه وقتی هم که بدنیا اومد مردم برای پسر دارشدنشون قربونی میدان اقا اصلا نیومد به ما سربرزنه حالا اینها به جهنم میدونی چی خیلی اینروزا عذابم میده اینکه خودش از مردمان هم سطح خودمون بیزاره وداره از کم اطلاعیشون به نفع خودشون استفاده میکنه. اینهاست که داره داغونم میکنه" راستی تو چطور به اینجا رسیدی به سلامتی ازدواج هم که کردی پسر تم معلومه که شبیه پدرشه چون اصلا به تو نرفته.

لبخند تلخی میزنم و تقداری از ماجراهام رو براش تعریف میکنم چون با حرفای دیشبی که شنیدم فهمیدم نباید به هیچکس اعتماد کرد. وقتی حکایت منو شنید غم خودش یادش رفت با دهان باز به من خیره شده.

زهرا: بمیرم برات با شنیدن اینها عذابم رو بیشتر کردی گل مریمم.

مریم: تو نباید همچین احساسی داشته باشی یادت رفته چقدر از اینکه کس دیگری به جای من نفر اول شده جایزه مشهد رو برده ناراحت بودم وهمین جرقه ای شد برای عضویت من با چشمای باز مسیرم رو انتخاب کردم تو تقصیری نداری قسمتم این بوده زهرا جان. راستی از خانوادم خبر نداری؟

زهرا اهی کشید: خدا مادرت رو بیامرزه وقتی خبرش رو شنیدم کم مونده بود سنگکوب کنم "باباتم شنیدم که فرستادنش سیستان و بلوچستان و برادراتم همراهش رفتن. خونه رو هم فروختن دیگه خبری ازشون ندارم.

انقدر سرگرم بودیم که متوجه ساعت نشدیم با صدای مسعود به خودمان اومدیم: حرفاتون تموم نشد به فکر شام باشید.

زهرا زیر لب میگوید: فقط به فکر شکمشه.

سر مسیز امیری: بخاطر اینکه هردوتون تنها نیاشید زهرا خانوم از این به بعد پیش شما میمونه .

زهرا: پس کارام چی میشه کلی سفارش دارم.

مسعود: به درک همینجا میمونی دیگه ام نمیخواه کار کنی.

از لحن حرف زدنش بدم میاد به زهرا حق میدم انقدر از این مرد بدش بیاد شاهرخ از هر لحاظ به این سره ولی حیف که دیر قدرش رو دونستم.

امیری: بهتره اعلامیه های بیشتری رو چاپ کنید مخصوصا که دونفر شدید .

مسعود پوزخندی میزند: این زهرا بجز با چرخ خیاطی نمیتونه با چیز دیگه ای کار کنه.

با لحن خودش جواب میدهم: منم اولش بلد نبودم یاد گرفتم مسعود خان.

مسعود: قضیه شما با زهرا فرق میکنه اون از زندگی فقط چند چیزه مختصر میخواد دنیاش کوچیکه.

زهرا قرمز شده به جایش جواب میدهم: ادمها به اندازه دهانشون باید لقمه بردارن در غیر اینصورت خفه میشن درست نمیگم.

امیری با مسعود نگاهی ردوبدل میکنن مسعود: دهان من خیلی بزرگه و گنجایش لقمه های بزرگتر رو هم داره شما نگران نباش.

مریم: پس این دهان بزرگ براتون مشکل ساز میشه مواظب باشید شاید همون لقمه های کوچیک هم گیرتون نیاد.

مسعود: کنایه دار حرف میزنی میخوام مثل قبل شجاع باشی و رک حرفت رو بزنی مگر اینکه جناب سرهنگ شجاعتت رو ازت گرفته باشه .

مریم: نه من هنوزم مثل قبلم فرقی نکردم خیلی داری اوج میگیری مسعود بهتره بدونی با این سرعت صعود کردن با سرعتی دو برابر سقوط میکنی با چه

حقی با زهرا اینچنین حرف میزنی؟

مسعود: چون زنه هر جور بخوام باهاش حرف میزنم به هیچکس هم ربطی نداره. در ضمن بال رو دادن برای پرواز کردن میخوام عقاب باشم نه مرغ خانگی

شیر فهم شد.

مریم: مواظب باش که شکارچی ماهری شکار نکنه و بشی پرنده دست پرورده .

امیری: بهتره با هم بحث نکنید ما میریم بیرون شما هم به سری از این اعلامیه های جدید رو چاپ کنید.

مسعود مثل لبو قرمز شده با جسارت نگاهم رو به چشمای عصبیش میدوزم پوزخندی هم نثارش میکنم. با هرس ما رو تنها میزاره .

زهرا مدام صورتش رو میبوسید: خوب حقش رو کف دستش گذاشتی خیلی خوشم اومد.

مریم: چرا جوابش رو نمیدهی؟

زهرا: خودت میدونی که تو فامیل ما طلاق اصلا مرسوم نیست اونم فهمیده برام ضعف گرفته تا میام حرفی بزنی میگه ناراضی برو طلاق میدم.

مریم: پس تو این چند سال خیلی پست شده.

زهرا: فقط مریم حواست به این پسره امیری باشه مار هفت خطیه .

با خودم میگویم: خودم دیشب فهمیدم ولی چه دیر.

کمی اعلامیه ها رو چاپ میکنیم وزهرا هم پر رنگشون میکنه .

وقتی زهرا رفت به پسرش احمد سر بزنه از فرصت استفاده کردم و کمی دستگاه رو دستکاری کردم تا نتونیم ازش استفاده کنیم همینجورم شد وسطاش قفل کرد .

مریم:نمیدونم چش شد دیگه کار نمیکنه؟

زهرا:بهتر عزیزم وقتی هرکدوم از اینها چاپ میشه اگر جیگر منو به اتیش میکشن خدارو شکر خودت رو نگران نکن.

نمیتونم بهش اطمینان کنم نسبت به همه دید بدی پیدا کردم خب هرکس دیگه ای هم بود این حس بهش دست میداد.امیری و مسعود بازگشتن ولی با دیدن تعداد اعلامیه ها مسعود با ابروهای درهم کشیده گفت :مشغول حرف زدن شدید؟ پس اینها رو چرا چاپ نکردید؟  
با لحن خودش جواب میدهم :چون نباید به تو توضیح بدم.

امیری که میدونست من کم نمیارم گفت:منظوری نداشت مسعود اخه از موقع رفتن ما همین بیستا رو چاپ کردید.

مریم:دستگاه خراب شد بخاطر همین معطل شدیم.

مسعود سریع به سراغ دستگاه رفت وبا عجله بازش کرد معلومه برای خر کردن مردم خیلی عجله داره تا شب باهاش ور رفت خدارو شکر به هیچ نتیجه ای نرسید .امیری هم نگاهی بهش کرد فهمیدم اساسی خرابش کردم .

تو یان دوهفته بیشتر به خودم لعنت میفرستم چون روز به روز اخالق مسعود بدتر میشد شنیدم که شاهرخ بدجور پایپچشون شده واونم زورش بما میرسه .  
اگه میزاشتن اشکان رو زندنه زنده پوستش رو میکند همین دیروز اشکان لیوان سرد شده چایی رو ریخت رو پاش اونم محکم هولش داد که بچم هول شد  
وبا پشت محکم به زمین خورد .

اول بچه رو ارومش کردم وسر مسعود داد زدم:نفهم بچست چرا اینجوری هولش میدی روانی.

مسعود:اون حرومزاده رو نزار دوربر من بپلکه یه دفعه دیدی بلای سرش اوردم ها؟

بلند شدم جلوش ایستادم:مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

مسعود:نزار دهنم رو باز کنم .

با عصبانیت بهش خیره شدم:دهنت رو باز کن ببینم چی میخوای بگی.

مسعود:از اینکه مثل این هرزه ها صیغت کرد این توله سگ رو گذاشت تو دامت..... اخرم مثل سگ از خونه پرتت کرد بیرون بازم بگم؟

عجب ادم ردلی شده اینها رو تو سرم میکوبه جواب میدهم:بودم که بودم به تو چه ربطی داره جنابعالی خودت چه گلی به سر زهرا زدی "از صبح تا شب عین زنها میشینی کنار ما و شعار میدی برو کار کن از این چیزها نون درنمیاد بجای گردن کلفت کردن برو زحمت بکش مردک زن صفت.

با خشم بطرفم امد:دهنت رو ببند اشغال تو اومدی به من درس مردانگی میدی.

مریم:از تو اشغالتر نیستم مردک یادت رفته همیشه پیش خودت سیانور میگرددندی تا یه موقع شکنجه نکننت میدونی چرا چون جیگرش رو نداشتی

اینکارها مردونگی میخواد.

مسعود: چون نمیخوام ازم اطلاعات دریابن وگرنه من ترسی از شکنجه ندارم فهمیدی یا نه؟

مریم: خوب شد گفتمی نمیدونستم .پوزخندی هم تحویلش دادم .

از حرص سبیلهاش رو میجوید جوابم رو نداد تا کارمون به جاهای باریک نکشه منم دیگه ظرفیتم پره دیگه اون ادم احمق نیستم چشمم دیگه بروی دنیا باز شده همیشه شاهرخ بهم میگفت بهتره دنیا رو از دید خودت ننگری باید از خودت ازاد بشی و واقعیتها رو بینی حیف که دیر به حرفات رسیدم .

از طرفی دلتنگ شاهرخم با اون کارهایی که در حقم کرد ولی ازش کینه ای به دل ندارم اگه اون موقع من واقعا اعدام میشدم چه عبث رفته بودم ولی او نجاتم داد تا شکل اصلی ادمها رو ببینم ازش سپاسگزارم که فرصتی بهم داد البته همه اینها به خدا برمیگرده او رو وسیله قرار داد.

وقتی حرص مسعود رو برای ثروت و قدرت میبینم بیشتر منزجر میشم حاضره برای هدفش همه رو زیر پاش له کنه حتی بچش رو تواین مدت ندیدم بچش رو درست و حسابی بغلش بگیره دائما غر میزنه و دستور میده که حالا هم زهرا به تبعیت از من محلش نمیزاره وبهش گرون میاد .خدا خر و میشناخت که بهش شاخ نداد حکایت همینه اگه قدرت داشت دست هیتلر رو از پشت میبست .شاهرخ با تمام خصوصیات بدش ادم قدرت طلبی بود ولی نه اندازه این که حاضر باشه هرکاری انجام بده چشم و دلش سیر بود تو مهمانیاش بریزبپاشش زیاد بود سنگ تمام میگذاشت ولی این گرگ حساب غذا خوردن مارو هم داره انگار هر لقمه ای که بر میداریم از گوشت تنش میکنیم "دیگه داره حوصلم رو سرمیره.

امروز از صبح امیری با عصبانیت امده وبا مسعود به اتق رفتن غلط نکنم خبری شده که هر دوشون بهم ریختن .

سر میز ناهار مسعود با نفرت نگاهم میکند اهمتی نمیده هم میگوید: این جناب سرهنگ مثل اینکه تنش خیلی میخاره .

در سکوت نگاهش کردم ادامه میده: بدجور دنبال ردپای ماست چندتا از بچه ها رو هم گرفته همش تقصیر توئ وگرنه قبلش پرونده های سیاسی رو قبول نمیکرد ولی حالا همچین پیگیره که تا چندوقت دیگه حتما پیدامون میکنه.

میگویم: اگه مشکلی براتون پیش میارم از اینجا میرم.

مسعود با پوزخند میگوید: مثلا کجا خانوم؟

شانه ای بالا میندازم :مهم نیست فقط باید از اینجا برم.

امیری وارد بحث شد: این چه حرفیه مسعود کمی عصبیه شما توجه نکنید.

مسعود با صدای بلند خطاب به امیری گفت: چرا بهش نمیگی 10 نفر رو در حین پخش اعلامیه ها گرفته داره در به در دنبالمون میگرده وهر جا که مخفیگاهمون بوده لو رفته .خودم میکشمش این مردک رو.

امیری: تو همچین کاری نمیکنی مریم با ما همکاری میکنه درسته؟

چشمانش را بمن دوخت میگویم: منظورت از همکاری چی هست ؟

امیری: میخوایم ازت به عنوان طعمه استفاده کنیم قبول میکنی.

مریم: چطوری؟

امیری: باهوش قرار میزای و میگی اگه بچه رو میخواد باید همه بچه ها رو ازاد کنه تا به حرفشون نیاورده .

مریم: باشه قبوله؟

از برق نگاه مسعود ترسیدم انگار نقشه دیگه ای چیدن .

شب موقع خواب متوجه شدم زهرا پریشونه خودمم اضطراب داشتم چون فردا بهش زنگ میزدم میدونستم چه ساعتیایی خونست . نزدیکای صبح تازه چشمم گرم شده بود که حس کردم کسی کنارمه با ترس بلندشدم خواستم جیغ بزنم ولی زهرا جلوتر دهانم رو گرفت با تعجب بهش مینگرم .

ارام کنار گوشم میگوید: مریم تو این سرهنگ رو دوشش داری؟

معنی حرفاش رو نمیفهمم با اضطراب میگوید: میگم دوشش داری؟

با اشاره سر بهش میفهمانم که اره . میگوید: ظهر بطور اتفاقی از کنار اتاقشون رد میشدم که حرف از کشتن کسی میزدن وقتی بیشتر دقت کردم منظورشون همین جناب سرهنگه "میخوان بکشونش جایی و ترتیش رو بدن چون همونطور که گفتن پیگیره این بچه هاست . از نگاهت میخوندم که دوشش داری هرچند ازش دلچرکینی طاقت نیاوردم همین که به این دردسر انداختمت کافیه دیگه نمیخوام عذاب وجدان دوباره بیاد سراغم .

حالا برق نگاه مسعود رو میفهمم ای پست ولی چکاری از دستم برمیاد همین ساعت 7 صبح باید بهش زنگ بزنم.

خواب از چشمم گریخته دقیقه ها سریع حرکت میکنن 6 صبح امیری اومد سراغم سوار ماشین شدیم بعداز کمی چرخیدن کنار تلفن عمومی ایستاد . قلبم از اضطراب خودش رو محکم به سینه ام میکوبه من حق ندارم که باعث مرگش بشم همین مدت خیلی بهش فکر کردم که هرچقدر پست بود ولی انقدر معرفت داشت که وقتی فهمید حمله ام نجاتم داد اگه برایش مهم نبودم عین اردشیر منو با بچه تو شکمم راهی قبرستون میکرد .

شماره خانه را گرفتم صدای بیبیگل رو از پشت خط شناختم: بله بفرمائید.

نفس تو سینه ام حبس شده حواس امیری به منه نباید از خودم ضعف نشان بدهم: سلام با سرهنگ معین الملک کار داشتم خانوم.

کمی مکث کرد شاید صدام برایش آشنا باشد بالاخره گفت: بگم کی پشت خط هستن؟

میگویم: بفرمائید راستین هستم خانوم.

شناخت چون رفت تا شاهرخ رو صدا بزنه لحظاتی بعد صدایش با همان لحن محکم گفت: بفرمائید؟

نگاهی به امیری میکنم کمی ازم فاصله میگیره: منم مریم جناب بازجو.

میخوام نشانه بدم که شک نکنه خودمم میگوید: متوجه شدم امرتون.

یعنی انقدر برایش بی اهمیت بودم بازم مقابله به مثل: تماس گرفتم که بگم بهتره دست از سره بچه های گرنه بردارید در غیر اینصورت.....

به میانه حرفم امد: در غیر اینصورت چی .....؟

میگویم: بهتره به فکر بچتم باشی جناب سرهنگ.

قهقهه زد: کدوم بچه من بچه ای ندارم مریم "اگه منظورت اشکانه باید بگم اون فرزند خوانده منه در ضمن بهتره ازش به عنوان اسلحه ضد من استفاده نکنید چون هیچ اسلحه ای جاودار من نیست .....

به حرفاش توجهی ندارم دوباره حرصم رو درآورده به امیری اشاره میکنم اشکان رو بیاره دم گوشش میگویم: بگو بابا .

اوهم با لحن شیذینش ازم تقلید کرد از گفتن باباش دلم ضعف رفت تازگیها دست و پا شکسته حرف میزنه .

فقط صدای نفسهای تند شاهرخ رو میشنوم که داره به صداش گوش میده از خودم حالم بهم میخوره که دارم اینکارو انجام میدم همیشه تقصیره خودشه که منو روی دنده لج میندازه .اشکان رو به امیری میدهم هنوزم اصوات بینعی رو تکرار میکنه .

میگویم: بهتره به فکرش باشی شاهرخ.

با عصبانیت فریاد زد: وقتی که تو مادرشی واینکارو انجام میدی ازم چه انتظاری داری برام مهم نیست اگه حتی جنازه تکه تکه شدش رو برام بفرستی ولی یادت باشه همتون رو دستگیر میکنم ایندفعه بلایی سرت میارم که به ... خوردن بیافتی .

وتلفن رو قطع کرد از یه طرف خوشحال شدم که نقششون عملی نشد میدونم این حرفها رو زد که نتونیم ازش ات بگیریم میدونم الان داغونه به خون من تشنست ولی هرطور شده اگه سرقرار هم میامد یه جوری شده حتی اگه خودم رو به کشتن میدادم بهش خبر میدادم که نیاد.چهره عصبانی به خودم گرفتم همه حرفها رو به امیری تحویل دادم زیر لب مدام حرف میزد از زرنگی شاهرخ غرق در لذت شدم.

وقتی حرفای شاهرخ رو برای مسعود تعریف کردم چهرش واقعا دیدنی شده از عصبانیت مثل لبو قرمز شده وطاقت نمیاره میگوید: بله دیگه عشق وحالش رو کرده ودیگه نیازی به تو وتولت نداره.

عصبانی بلند میشم یه سیلی در گوشش میزنم میگویم: حرف دهنتم رو بفهم من بخاطر امثال شماها این بلا سرم اومده حالا دوقورتو نیمتم باقی احمق رذل.

امیری جلوی مسعود رو گرفت که داشت به طرفم میومد دادمینم: هزار بیاد ببینم چه غلطی میخواد بکنه .

امیری خطاب به زهرا گفت: مریم رو ببر اتاقش تا دردرس نشده.

با التماس زهرا به اتاقم برگشتم واشکان رو بهش غذا دادم از خوشحالی چندبار بوسیدمش چون وقتی نگاهم میکنه انگار شاهرخ بهم خیره شده چندبار میچرخونمش که غرق لذت شده وقهقهه میزنه. صدای مسعود هنوزم قطع نشده مثل قلیون یه سره داره غر میزنه مردک.

دادمیزنه: من این اجنبی رو زنده نمیزارم حالا ببینی .

از تهدیدش ترسیدم ولی بعد از لحظاتی با فکر اینکه جیگر اینکارو نداره شانۀ ای بالا انداختم وبه کارم ادامه دادم .

یک هفته گذشت مسعود دیگه دوروبرم نمیچرخه و فقط خیره نگاهم میکنه ومعلومه داره نقشه میکشه .امیری هم عصبی تر از قبل شده میگفت همه سوراخ سمبه هایی رو که برای کارهاشون داشتن شاهرخ پیدا کرده و فقط یکی دوجا براشون باقی مونده ویکیش هم همینجاست.

دنبال جای دیگری هستن هر روز صبح مسعود میره دنبال جا تا هم دنج باشه وهم امن که کسی سر از کارمون درنیاره وهرچقدرم میگرده پیدا نمیکنه از اینور هم دستگاهی که خراب کردم کلا داغون شده واز اینطرفم دستشون بستست چون دستگاههای چاپ دیگه هم توسط مامورین گرفته شده .

بعد از صبحانه امیری هراسان وارد شد و گفت میخواد باهام حرف بزنه "مطیع دنبالش رفتم درب اتاق رو بست گفت:بهتره برم سراغ اصل مطلب با نظرات موافق اکثر بچه ها قرارمون این شد که کلک این جناب سرهنگ رو بکنیم ،اگه اینجوری پیش بره هممون دستگیر میشیم خیلی از رده بالایی ها هم از دستش شکارن وموقعیت خوبی برای اینکه ترتیبش رو بدیم .

انگار قلبم از حرکت ایستاد تیر قبلیشون به هدف نخورد ولی ایندفعه از چشمای مصمم امیری میتروسم به روی خودم نیارم میگویم :چه کاری از من برمیاد؟ امیری:میخواهیم باهش وارد معامله بشیم تو واشکان رو تحویل میدیم البته نقشست که بکشونیمش سر قرار و ترتیبش رو بدیم نظرت چیه؟ اب دهانم را به زور قورت میدهم میگویم:حرفی ندارم باشه.

امیری نفس راحتی کشید وگفت:خب خوشحالم که توام بامایی بااینکارت اعتماد همه رو به خودت جلب میکنی .برای فردا شب آماده باش باهم میریم تا ببیننت.

بعد از رفتنش عذاب وجدان داره مثل خوره وجودم رو میخوره "از اینطرفم اشکان بدقلقی میکنه انگار فهمیده سر باباش قراره چه بلایی سرش بیاد چون مدام نحسی میکنه وازم اویزون میشه انگار داره التماس میکنه از خونه هم نمیتونم برم بیرون چون مسعود مثل سگ نگهبان مواظبه وچارچشمی حواسش به ماست .

سرم درد میکنه از بس فکر کردم وبه هیچ نتیجه ای نرسیدم .....اهان این شد.

احمد رو میگیرم تا زهرا به کارش برسه میگویم:زهرا تو مدت دوستیمون ازت چیزی خواستم ؟ زهرا با تعجب نگاهم کرد:نه هیچوقت.

مریم:حالا ازت یه درخواستی دارم که اگه انجامش بدی تا اخر عمر مدیونت میشم .

زهرا :هرچی باشه قبول.

ارام میگویم:میخوام به سرهنگ زنگ بزنی.

چشمش چهارتا شد ترس رو تو نگاهش خوندم به تته پته افتاده .دستاش رو میگیرم میگویم:اون منو نجات داد مهمتر از همه شوهر منه وپدر بچم بهت التماس میکنم.

زهرا:اون حتی بخاطر بچش حاضرنشده باهات کنار بیاد حالا تو داری برایش اینکارو انجام میدی میدونی اگه امیری و مسعود بفهمن چه بلای سرت میارن.

مریم:اون زرنگتر از این حرفاست ولی ایندفعه میاد چون میخواد بگیرم بندازه ودر ضمن نمیخواد برایش ضعف بگیرین اگه کوتاه میومد همین مسعود ازش مدام سواری میگرفت تو بودی قبول میکردی هان؟

زهرا :نمیدونم والا حالا شمارش رو یادداشت کن و دقیق بگو چی بهش بگم.

چنربار صورتش رو میبوسم وشماره رو در تکه کاغذی یادداشت میکنم میگویم:فقط باید با خودش حرف بزنی بگو مریم گفت نیاد سر قرار واگرم میاد تنها نیاد جونش در خطره وبگو مریم گفت که باهم بی حساب شدیم .

زهره! حالا این مسعود رو چیکار کنیم نمیزاره بریم بیرون.

فکری به ذهنم رسید: زهره قرص آرامبخش داری.

زهره: اره خودم استفاده میکنم چطور؟

مریم: به چندتا میخوام تا اقا مسعود بخوابه اخه خستست.

زهره خندید: خوب فکر همه جاش رو کردی ولی بدون اگه بفهمه جفتمون رو خفه میکنه شک نکن.

چندتا از قرصها رو ریختم تو لیوان ابمیوه و براش بردم برای اینکه شک نکنه برای هرچهارتامون درست کردم و آخریش که نشون شده هم بود دادم به

مسعود .

گفت: نمیخورم.

میخوام بکشمش ولی حرفی نمیزنم همونطور میزارمش رو میز میگویم: هرطور میلته .

با اشکان مشغولم که با لذت شربتتش رو میخوره و تمام روی لباسش ریخته وقتی دید همه خوردن انگارم که تشنش باشه برداشت یه سره سر کشید انگار

تو دلم قند اب میکنن خب الان میره لالا.

اصلا نگاهش نمیکنم تا شک نکنه کم کم داره خمیازه میکشه ولی مقاومت میکنه بالاخره چشماش بی اجازه خودش بسته شد اخه پنجتا چهارتا قرص ریختم

توش فیل بود تسلیم شده بود معلومه از فیلم قویتره.

زهره هم احمد رو سپرد به من و سریع رفت تا از اطراف بهش زنگ بزنه.

لحظه ها خیلی کند میگزره مدام دارم صلوات و ایت الکرسی میخونم که یه موقع سروکله ی امیری پیدا نشه از طرفی بچه ها رو ساکت نگه میدارم احمد دنبال

مادرش میگردد و نق میزنه گرفتمش بغلم و ارام کنار گوشش لالایی میگم . اشکانم حسودیش شده مدام دامنم رو میکشه میگوید: بغل.....بغل "میخواد او را

هم بغل کنم از اون موقعی که امیدیم اینجا لاغرتر شدم همین احمد رو بزور نگه داشتم چه برسه به اشکان . بچه هم مدام جیغ میزنه میترسم یه موقع مسعود

بیدار بشه هر چند اون قرصا تا بعداز ظهر ترتیبش رو میده ولی بازم استرس دارم .

الان نزدیکه چهل و پنج دقیقه که رفته تو دلم دارن رخت میشورن از بس به ساعت نگاه کردم همه جا رو به شکل ساعت میبینم .

صدای درب آمد سریع رفتم جلوی در خودمم از سرعتم تعجب کردم با احمد که هنوزم تو بغلمه میگویم: چی شد؟

زهره بچه را ازم گرفت و اشاره کرد بریم اشپزخانه دنبالش راه افتادم میگوید: زنگ زدم انگار که منتظر کسی باشه سریع گوشی برو برداشت وقتی حرفات رو

گفتم اولش خوب گوش کرد برات پیغام داد.

میگویم: چی گفت زهره "جون به لب شدم.

زهره! گفت که انقدر ساده نیست که همینجوری پیام درضمن به مریم بگو به نظرش حساب به حساب شدیم ولی اینطور نیست برای بدست آوردنش حاضرم

از جونمم بگذرم ولی از دوست داشتن نیست بهش بگو اگه یه ثانیه به اخر عمرم مونده باشه گیرش میارم و بهش حالی میکنم که پایچ شدن به شاهرخ چه

عواقبی داره برای من نقشه میکشه بلایی سرش میارم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن و قبل از اینکه بخواد منو زیر سوال ببره هم خودش وهم تولش رو فرستادم به جهنم همه رو مو به مو بهش بگو زهرا خانوم. دیدی مریم حتی منم میشناخت در حالیکه من خودمو معرفی نکردم.

لبخندی میزنم: مثل اینکه خیلی از دستم شکاره "نمیدونستم انقدر ارزش دارم .

زهرا با نگرانی گفت: مریم " طوری حرف میزد که ادم میترسید اگه گیرت بیاره واویلاست من اگه جای تو بودم خودم رو میکشتم تا بخوام به دست اون بیافتم.

مریم: نگران نباش من مثل خر پوستم کلفت شده از این چیزام نمیترم اون شکنجه ها باعث شده اوج درد رو حس کنم وبا خود شاهرخ عذاب روحی کشیدم دیگه چیزی نمونه که بخواد سرم بیاره در ضمن نگران نباش به بچه شیر میدی براش ضرر داره .

خیلی دلم میخواد با پای خودم برم پیشش ببینم میخواد چیکارم کنه "البته اینم بگم که دلم براش تنگ شده یه چیزی ته دلم میگه که اونم دوسم داره وچه دلیلی داره که دربه در دنبالم بگرده ولی عقلم جوابم رو میده که برای این دنبالت که میتونن از طریق من رسواش کنن بخاطر همین زود میخواد پیدام کنه که کسی دستش بهم نرسه .اون الان فروغ رو داره ونیازی هم به من نداره الکی دارم به خودم امیدواری میدم .

مسعود بعداز ظهر بیدار شد وامیری هم امد وگفت: مریم حاضری؟

مریم: بله حاضرم کی میریم سر قرار؟

امیری: قرارمون ساعت 11 شبه تا کسی مزاحمون نشه معلومه خیلی ارزش داری که امروز ده نفر از بچه ها رو طبق قرارمون ازاد کرده وحالا نوبت ماست که تو رو تحویلش بدیم ولی دیگه نمیدونه عجل این فرصت رو بهش نمیده .

مریم: من قراره چیکار کنم؟

امیری: هیچی تو توی ماشین میشینی تا نشونت بدیم وقتی میخواد بیاد طرفت ماهم با اسلحه میزنیم همین کار سختی نیست.

از تجسم این صحنه هم حالم دگرگون میشه مسعود: زنایی مثل مریم کمن که اینجوری دل داشته باشن از جنتم خوشم میاد.

مریم: با اون بلاها دیگه چیزی برای از دست دادن بخاطر همین واهمه ای ندارم.

بعد از شام که یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت اشکان رو خوابوندم تا موقع رفتن اذیت نکنه.

موقع رفتن فرا رسیده ساعت ده حکرت میکنیم من پشت میشینم وهمراه مسعود راه میافتیم امیری خودش نیما که یه موقع شناسایی شه . مسعود رو ابرها پرواز میکنه یه لبخند گوشه لبشه که دیوانم میکنه انگار ادم کشتن هم خوشحالی داره مردک رذل . نیم ساعت اون اطراف نزدیک کوه گشتیم تا ساعت 11 شد میدونم الان امیری وچند نفر دیگه تو محلهای موردنظرشون قرار گرفتن برای شلیک به مسعود.

دستم یخ کرده مثل بید یملرزم اشکان رو محکم در اغوشم میفشارم خوش به حالش که از همه چی بیخبره وقتی بزرگ بشه وبفهمه که من باعث مرگ پدرش شدم چیکار میکنه مطمئن منو نمیبخشه .ای خدا ایکاش زمان برمیگشت به سه سال پیش ومن احمق به درسام ادامه میدادم چقدر مامان بهم گفت که فقط به فکر درست باش "نرود میخ آهنین در سنگ" حکایت من بود حالا باید بکشم چون خودم مسیر رو انتخاب کردم پس باید تا آخرش برم.



سرم رو از روی خاکها بلند میکنم شاهرخ به طرف ماشین میره بچه رو بغلش میگیره گریه اشکان بند اومده شاهرخ رو شناخته او را میبوسه به خودش میفشاره معلومه دلش براش تنگ شده این همون ادمه که میگفت اگه تیکه هاش رو بفرستن براش اهمیتی نداره کاملا مشخصه بخاطرش معلوم نیست چند نفر رو کشته .

اشکان دستاش رو دور گردن او حلقه کرده ومثل بچه گربه خودش رو بهش میماله .از جام بلند میشم خب اینم بچش منم یه خاکی به سرم میکنم با قدمهای سست راه میافتم مقصدم مشخص نیست از خودم بیزارم دوست دارم کسی منو تکه تکه کنه تا راحت بشم از این زندگی لعنتی مگه من چه هیزم تری به دنیا فروختم که سر ناسازگاری باهام گذاشته از خدا شاکیم من رو فراموش کردم مگه به خواست خودم دنیا اومدم اونم تو اون خانواده که اینم بشه عاقبت مگه خودش نمیکه هر آنچه بگویم باش میشود پس کو؟ من که چیزی نمیبینم هیچ لطفی در حقم نکرده اون از وضع خانواده که باعث شدن من حسرت خیلی چیزا رو داشته باشم و برای گرفتن حقم تو این راه وارد بشم .....همینجور با خودم حرف میزنم وراه میروم باصدای ترمز ماشینی به خودم میام نگاهی گنگ به ماشین میکنم چرا دست از سرم برنمیداره میگوید:بیا سوار شو تا کسی نیومده .

میدوم مثل دیوانه ها تو دل شب گم میشوم با ماشین دنبالمه چشماش همانند عقاب تیزه ویه لحظه از طعمه غافل نمیشه .دیگه نفسم درنمیاد میایستم ولی او با همان سرعت داره پیش میاد میخواد زیرم بگیره با لبخند چشمام رو میندم ولی ماشین روی کفشم توقف کرد .

پیاده شد معلومه خیلی عصبانیه به طرفم میاد از موهام میگیره وبه زور پرتم میکنه تو ماشین درم محکم میکوبه خودش پشت فرمان میشینه میگوید:جیک بزنی خفت میکنم صلیته.

نه که بترسم نه دیگه نا ندارم برای جروبحث کردن با صدای بلند میگیریم اشکانم با من همصدا شده واشک میریزه شاهرخ داد میزنه:خفه شو بچه رو هم گریش انداختی .

دادمیزنم:این توله منه به تو ربطی نداره بزار انقدر گریه کنه که بمیره .

ماشین رو نگه داشت یه سیلی محکم به دهانم زد وگفت:بهتره ببندیش انرژیت رو نگه دار لازمت خواهد شد .

ادامه میدهم :نمیبندم خسته شدم از این زندگی چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم هان چی از جونم میخوای بچه رو که برات گذاشتم داشتم میرفتم چرا نمیفهمی ظرفیتم پره به اینجام رسیده(روی بینیم رو نشان میدهم)اگه منو بکشی بزرگترین عمل نیک رو انجام دادی زنگی سگ بهتر از منه چرا همون موقع نذاشتی اعدام کن تا این روزا رو نمیدیدم این بچه هم اینجوری بدبخت نمیشد بابا من عقده داشتم میفهمی میخواستم حق نداشتم رو از حکومت بگیرم مگه چی میخواستم که این بلاها رو سرم آوردید. خدا پس کجایی ازت بدم میاد کافر شدم حالا راحت کن .

شیطان هم منو به بندگی پذیرفت این فکر رو به سرم انداخت که خودمو از ماشین بندازم پایین داشتم میپنجه که از فرصت استفاده کردم درو باز کردم تا اومدم بپریم کف سرم داغ شد از موهام گرفته "کنترل ماشین از دستش خارج شد به درخت زد .

فقط توانستم جیغ بزنم اشکان به جلو پرتاب شد اگه شاهرخ نگرفته بودش با سر میرفت تو شیشه .نفس نفس میزنم همگی خوبیم اشکان هول کرده و گریه میکنه به شاهرخ کارد بزنی خونش در نمیاد زبان به دهان گرفتم هر سه پیاده میشویم شاهرخ:خوبه بازم نزدیکه خونه این اتفاق افتاد وگر نه .....

حرفش رو ادامه نداد نگاهی به اطرف میندازم یه باغ کوچک پیش رو مونه که خانه ای وسطش قرار داره و چراغش هم روشنه یعنی اینجا میخوایم بریم .

بچه رو در اغوش گرفته با دست دیگرش بازوی منو فشار میده تمام حرصش رو داره سر بازوی من درمیاره استخوانهام داره صدا میده از صدایش لذت میبره میگوید:شیکوندن استخوانهات نمیدمنی چه حسی بهم میده.

وارد خانه میشویم نمیدونم کدوم حوالی هستیم چون شبه به هیجا دید ندارم دوتا اتاق داره که تو در تو واشپزخانه ای هم گوشه و وسایلیش هم قدیمیه دیوارهاش طوسی رنگه سقفش چندتا ترک داره یاد خونه خودمون افتادم شبیه اونجاست چند دست لحاف و تشک هم مرتب کنار دیوار جمع شده که به عنوان پشته هم ازش استفاده میشه .

میگویم:اینجا کجاست ما رو آوردی؟

شاهرخ:قراره اینجا بمونی تا ابا از اسباب بیافته . در ضمن درم قفل میکنم .....

وسط حرفش میپریم:همین که یه سر پناه امن داشته باشم بدون زندانبان فکر فرار به سرم نمیزنه .

شاهرخ:بهتره که نزنه چون در به در دارن دنبال میگردن اون مسعودی که براش زجه میزدی به همه دستگیر شده ها اسم تو رو به عنوان سرپرست گفته تا در اعترافشون بگن که اگه تو هچل افتادن ایندفعه جون سالم به در نبری . در ضمن اون امیری هم کشته شد بهتره بدونی که دیگه پناهگاهی بجز من نداری.

مریم:چی؟

شاهرخ با لبخند گفت:همون که شنیدی از خیلی وقت پیش دنبالشم امروزم برای این سر قرار اومدم که تو رو از اون باغ بکشونم بیرون چون اونجا هم لو رفته بود و قرار بود شبانه همه رو دستگیر کنن برو شکر کن.

با دلهره میپرسم:زهرارو چی اونم دستگیر شده؟

شاهرخ:با اجازتون .

اشکام رونه میگویم:ولی اون بی تقصیره مسعود مجبورش میکرد میفهمی. نزدیکش شدم به چشمش زل زدم دلم برای چشمای گستاخش تنگ شده بود ولی الان باید یه زهرارو فکرکنم استینش رو میگیرم:بخدا شاهرخ اون امروز بهت زنگ زد بخاطر من بخاطر اشکان این حقش نیست به کی قسم بخورم شاهرخ میدونی که از بچه برای شکنجش استفاده میکنن .....

شاهرخ:میگی چیکار کنم الان خودم تحت نظرم با اینکار حکم تیربارانم رو امضا کردم.

مریم:بهت التماس میکنم شاهرخ هر کاری بگی انجام میدم تو رو خدا .....

شاهرخ با بی حوصلگی کنارم زد:وقتی این .....میخوردی به اینجاشم فکر میکردی از من که پدر بچتم فرار کردی رفتی پیش این ارادل یعنی از من بهترن "میدونی میخواستن ازت بعنوان طعمه استفاده کنن که منو گیر بندازن وبعد تو رو به همون حکم قبلی بفرستنت بالای دار که مبادا منافع اون ها رو هم به خطر بندازی چرا فکر نمیکنی اخه دختره احمق.

دادمیزنم: من احمقم برام تو اون جنتت جهنم درست کردی یادت رفته ایناهاش (انگشت کوچکم رو جلوی چشمش میگیرم) خودت فلجش کردی. میخواستی بمونم که بازم خردم کنی که فروغ جونت بیاد هرروز بهم امرونی کنه هان جوابم رو بده الانم که اونو داری بهت قول میدم برم گمشم بدون هویت باشه.

پوزخندی زد: میگم احمق قبول نمیکنی عکست همه جا چاپ شده تو این مدت میدونی چند نفر رو بخاطر شباهت به تو دستگیر کردن منم از ترسم اول خودم میرفتم میدیدمشون دنبال اینن که رابطه تو با مریم راستین چیه ایا خودشی "شده یه ابهام بزرگ برایشون حتی رفتم نبش قبر کردن ولی من جنازه زنی دیگر رو اونجا دفن کردم همه گیج شدن اونموقع میگی برم بیهویت زندگی کنم حالا بسه فکم درد گرفت اصلا حوصلت رو ندارم.

اشکان رو که خوابیده برایش جا میندازم میگویم: اینجا کجاست؟

شاهرخ: خونه مادری بیبیگله اینجا اطراف تهرانه. حالام پاشو لباست رو عوض کن برات بیبیگل لباس گذاشته.

در اتاق کناری لباسم رو عوض میکنم دست و صورتم رو میشویم کنار اشکان مینشینم مدام چهره احمد جلوی چشمهامه الان دارن چیکار میکنن من اون لحظه ها رو تجربه کردم "زهرای پاک من دامنش توسط اون روانیها الوده میشه و آخرشم میکشش بیچاره احمد چون مادرم میتونم حس کنم زهرا چه حسی داره و همه چیو بخاطر بچشم که شده میگه البته فایده نداره چون اعضای اصلی کشته شدن دیگه گروه هم معنی نداره. به کارای زمانه هم فکر میکنم از امروز صبح تا الان چه اتفاقاتی افتاد اونا که نقشه مرگ شاهرخ رو کشیدن حالا جسم خودشون بی روح مونده عجب بازی داره روزگار.

نگاهی به شاهرخ میکنم زل زده بهم وقتی دید متوجه اش شدم: خیلی لاغر شدی؟

بی حوصله جواب میدهم: انتظار داری با اضطراب زندگی کردن مثل گاو پروری بشم.

لبخندی میزنه: اینهمه بلا سرت اومد بازم این زبونت رو کوتاه نکردی؟

مریم: من اینجوری به دنیا اومدم اینجوریم میمیرم.

شاهرخ: حیف تو بمیری هنوز برات برنامه دارم.

نگاه عصبی رو بهش میدوزم همین باعث میشه بخواد اذیتم کنه نزدیکم بیاد به چشم خیره شده دیگه ازش نمیتورسم منم مستقیم بهش مینگریم گستاخ شدم وقتی صورتش رو نزدیک میاره با دستام به عقب هولش میدم.

خودمو عقب میکشم و دستش رو پس میزنم از تصور اینکه این دستها به فروغم خورده باشه حالم بد میشه.

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگویید: به مدت ازم دور بودی بازم افسار گسیخته شدی ولی خب درستت میکنم مثل دفعه های قبل.

هر دو سکوت کرده ایم و من به اطراف مینگریم واو به من زل زده میگویید: تو اینمدت با امیری و مسعود بهت خوش گذشت یا اونا مثل من قدرتمند نیستن هان؟

بی حرف یه کشیده محکم تو گوشش میزنم که دستای خودم به ذق ذق افتاده میگویم: دهن کثیف رو ببند فکر کردی همه عین توان واون زنیکه بدتر از خودت.

انگار قفلکش داده باشم میخندد: نه جسارتت هم بیشتر از قبل شده نگو که پاک و طاهر موندی. از ظاهر جذاب امیری همیشه گذشت هرچقدر هم که قسم بخوری باور نمیکنم.

بخاطر اینکه اشکان خوابه ارام ولی باحرص میگویم: افرین خوب حدس زدی توبه گرد باشم نمیرسی از بس که عاشقانه رفتار میکنه عزیزم خب منم ازاد بودم و گناهی مرتکب نشدم سه سال صیغه تو بودم سه ماه صیغه اون چه اشکالی داره تازه تو که بیشتر بامن بودی غیرازاینه.

از نگاهش ترسیدم و حرفم رو ادامه ندادم و گوشه اتاق کز کردم. فکر زهرا راحتیم نمیزاره ومدام خاطرهامون مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش درمیاد نگاهی به شاهرخ میکنم که داره سیگار میکشه و توخودش نیست تنها راه چارم اینکه باهاش مدارا کنم تازهرا رو بتونه نجات بده مثل من.

بلندمیشم کنارش مینشینم موهاش رو نوازش میکنم: خیلی بدبینی شاهرخ تواین سه سال هنوز منو نشناختی که این حرفا رو بهم میزنی خب حرص منو درمیاری منم مجبورم جوابت رو بدم.... نگاه موشکافانش رو بهم میدوزه باید زا صلاح زنانه استفاده کنم لبخندی بهش میزنم وبه نوازش موهاش ادامه میدهم برخلاف میل صورتم رو نزدیک میبرم وگونه اش رو میبوسم.

هنوز بدون حرف مات بهم خیره شده نه مثل اینکه راه بیا نیست غرورم رو زیر پام میگذارم ودوباره میبوسمش وهمینجورم ادامه میدهم.

بعد از لحظاتی خودمو کنار میکشم میگوید: برای دوستت میبینم که دست به هرکاری میزنی مگه هنوز صیغه اون امیری نیستی مگه به دینت ایمان نداری الان زن شخص دیگری هستی وداری با من معاشقه میکنی. اون موقع میخوای حرفات رو باور کنم.

اشک تو چشمم جمع میشه اخه چرا باید همیشه فکر منو بخونه با حق هق گریه میگویم: من هیچوقت اینکارو نمیکنم عروسک نیستم که هرروز بغل به نفر باشم بهت دروغ گفتم چرا باور نمیکنی یککاش خودش زنده بود بهت میگفت که تو این سه ماه فقط تو خونه مادریش زندگی کردم اونم خیلی کم بما سرمیزد وهمون دفعه ها هم وسایل موردنیازم رو میاورد. باور کن شاهرخ راست میگم به هرچی بخوایی قسم میخورم به ارواح خاک مادرم.....

ههقق گریه مجال صحبت بهم نمیدهد شاید اولیش الکی بود ولی الان واقعیته نمیدونم سرچشمه این اشک کجاست از مرگ بچه ها ناراحتیم یا زا دستگیری زهرا بخاطر احمد یا اینکه از دیدار شاهرخ خوشحالم یا از اینکه تونستم جون سالم بدر ببرم از یادآوری شکنجه ها موهای تنم سیخ میشه.

موهام رو نوازش میکنه که اونم خشنه انگار داره موهام رو میکشه ولی من برام عادی شده میگوید: باور کردم چون به روح مادرت قسم خوردی تو این سه ماه از فکر اینکه تو با کی هستی وچه بلایی سراسکان اومده داشتیم دیوانه میشدم تا اینکه وقتی بیبیگل نگرانیم رو دید که از چه بابت میترسم گفت تو با

امیری ملاقات داشتی منم براش نگهبان گذاشتم ادم زرنگی بود چنددفعه تونسته بود قالش بزازه ولی میدونی که من دست بردار نبودم تا اینکه جاتون رو پیدا کردم اون موقع اکثر بچه هاتون رو دستگیر کردم نمیدونی وقتی تو بازجویی اسم تو رو میاوردن دوست داشتیم کنارم بودی تا گردنت رو میشکستم

وبهت نشون میدادم گیر چه گرگهایی افتادی و خبر نداری بعدام که میدونستم طاقت نیامری ویجوری بهم خبر میدی چون به اخلاق گندت وارد که نمیازاری زیر دین کسی بمونی اون حرفا رو زدم تا مصمتر بشی اینجوری از اون خونه کشیدمت بیرون وخدمت بقیه رسیدم. مدام تصویر اشکان که با نامردی بهش

میگفتی پشت گوشی بگه بابا میخواستی دیوانه ام کنی که موفقم شدی وبرای خونه نگهبان گذاشته بودم اگه بلایی سرش میومد باهمین دستام میکشتمت شک نکن دیگه از رحم و مرثت خبری نبود.

به انتهای حرفش که میرسه از پشت موهام ور میکشه تا صورتم رو ببینه ادامه میده:یادت باشه فقط بخاطر اشکان این دردرهارو به جون خریدم وگرنه

اگه این بچه نبود میدادم بگیرنت وبلایایی سرت بیارن که دلت هوای اردشیر رو بکنه .حالا برای من ارتیست بازی در میاری ومنو تهدید میکنی اره ؟

نمیدونم چرا یدفعه انقدر تغییر موضع داد هر لحظه که میره عصبانی تر میشه با تته پته میگویم:خب .....خب راه دیگه ای نداشتم .

شاهرخ:خب منم چاره ای ندارم الا اینکه دوست گرامت رو بفرستم بالای دار عزیزم.

کوتاه میام با ارامش میگویم:بخاطر لجبازی با من جون مردم رو میگیری واقعا که نامردی بویی از مردانگی نبردی .بهت گفتم زهرا مجبور بود که باهامون

باشه مسعود اذیتش میکرد بزار حقایقی رو برات بگم منم وقتی رفتم پیش اونها و حرفا واهداف واقعیشون رو فهمیدم مثل سگ پشیمون شدم ولی چاره نبود

باید میسوختمو میساختم چون مسعود عین عقاب بالای سرمون بود ومیتونست بزنه سیم اخر و منو تحویل بده ومیدونی اونموقع چقدر برات بد میشد

نمیتونستی کاری کنی چون اشکان میشد نقطه ضعف تو .ازت میخوام که کمکش کنی لاقلا بخاطر بچش خودت میدونی بچه کوچیک داشتن یعنی چی پس

درکش کن شاهرخ هر بلایی میخوایی سرمن بیار ولی اون رو بچه نجات بده فقط یکسالشه .از اشکانم کوچکتره .

شاهرخ:میگی چیکار کنم موقعیت خودمو بخطر بندازم برای توله یه نفر دیگه؟

نخیر ملایمت فایده نداره با عصبانیت میگویم:چطور برای یه توله میخواستی همه ی مارو به کشتن بدی ولی توله دیگران ارزش نداره هان؟؟؟؟؟؟؟؟/

شاهرخ:خودت میگی توله من پس برام ارزش داره ولی بقیه بی ارزشن مثل تو که فقط بخاطر این توله اینجا نشستی داری بلبل زبونی میکنی.

جوابش را نمیدهم "نرود میخ آهنین در سنگ" این دل نداره که بخوام نرمش کنم.

بحث فایده نداره خفه خون میگیرم ومیترگم سرجام ایکاش این زبونم لال میشد وبه زهرا نمیگفتم بره پیش این کافر والان اون دنیا تشریف داشت وبا

مامورین عذاب دست و پنجه نرم میکرد ولی خب خوشحالم که بخاطر اون دوتا ردل شاهرخ کشته نشد .

در حال بلند شدن میگوید:فهر کردن فایده نداره همونی که گفتم قیدشون رو بزن .

میگویم:برو به جهنم .

با عصبانیت بطرفم امد :میخوام باهم بریم ته جهنم خوبه .

با حرکتی غیر منتظره بهم حمله ور شد خوبه تا الان خودشو بزور نگه داشته بوده .با سپیده صبح رهام میکنه ومیگوید:درها رو قفل میکنم وبیبیگل رو

میفرستم پیشت کله شق بازی در نیاری؟

با عصبانیت میگویم:هر غلطی دلم بخواد میکنم .حالام گمشو بیرون.

با خنده میگوید:حرص نخور برات خوب نیست .

میرود ودرهارو پشت سرش میندود از حرصم میخوام این خونه رو خراب کنم ولی بجاش میخوام .میبینم احمد رو جلوی زهرا گرفتن ومیگن:حرف بزن د

هرزه .

زهرا هم مدام گریه میکنه لونها هم سیخ داغ میزارن رو دست بچه که جیغ بلندی زد واز حال رفت ولی زهرا حرفی از من نمیزنه :من شخصی رو به این نام

نمیشناسم ولم کنید.... با جیغ های زهرا از خواب میپریم اشکان کنارم نشسته و با دستاش صورتم رو نوازش میده میگیرم بغلم واز ته دل میگیریم بوش میکنم میدونم زهرا چه حسی داره خودم مادرم درکش میکنم ولی چه کاری از دستم برمیاد.

باید برای اشکان غذا درست کنم داره نق میزنه مشغول شدم چندبار دستام رو سوزوندم بخاطر اینکه هواسم نبود اشکان انگار از قحطی در رفته باشه با هر دو دست غذا میزاره دهنش این غذا به دلم میشینه نون پدرشه و منت کسی رو هم نداره وقتی اونجا بهش غذا میدادم معذب میشدم خیلی اوقات غذای خودم رو هم بهش میدادم تا دوباره غذا نکشم.

کمی تو باغ کوچکش قدم میزنیم و اشکان سوار تاب میشه و تو دنیایی خودش سیر میکنه.

با باز شدن قفل در اشکان رو بغلم میگیرم و پشت درختان قایم میشوم زنی چادری وارد شد وای شناختمش خودش بسویش پرواز میکنم خودمو تو اغوشش جا میدم میگیرم اوهم با من میگیرد. با صدای اشکان به خودمون میاییم بیبیگل تازه متوجهش شده انقدر میبوستش که بچه صداس درمیاد و با دستاش او رو هول میده با هم وارد خانه میشیم از خوشحالی سریع چایی دم میکنم و کنارش میشینم که با لذت به اشکان خیره شده.

میگویم: بیبیگل دلم برات یه ذره شده بود. دوباره میبوسمش .

میگوید: راست میگی اونجوری بیخبر میزاری میری به فکر من پیرزن هم نیستی .

با خنده میگویم: شما که از منم جونتری ماشالله.

میخندد: برو خودتو مسخره کم دختر ولی نمیدونی تو این سه ماه من چی کشیدم از یه طرف نگرانی تو و اشکان از طرفی شاهرخ خان که مثل مارزخمی به خودش میپیچیدوبه همه گیر میداد مادر نمیتونستیم جیک بزینم باور کن وقتی بشقایب از دست کسی میافتاد و میشکست انقدر هوار میزد که بدبخت بشیمون میشد و به غلط کردن میافتاد. مدام همه رو زیر نظر داشت وای مادر خدا اون روزا رو بیره دیگه برنگردوه هیچوقت از بچگی اینجوری ندیده بودمش مادر جون.

میگویم: چاره ای برام نذاشته بود خودت شاهدهی که میخواست جلوی چشم من عروسی راه بندازه و اون اواخرم که انقدر زدم که انگشتم فلج شد تو که خوب یادته مادر بازم حقو به من نمیدی؟

بیبیگل: چرا عزیزم همه چی یادمه ولی خودمم دلم خنک شد ولی ضربت کاری بود تو عمرش برای اولین بار از تو رودست خورد براتش گرون تموم شد.

میگویم: از فروغ چه خبر بیچاره تازه عروس باهش چه رفتاری داشت.

بیبیگل بلند میشد: بهتره به فکر شام باشم مادر جون فروغ رو میخوایی چیکار؟

دستاش رو میگیرم: اینهمه شما به من خدمت کردید حالا نوبت منه از این به بعد حق ندارید دست به سیاه و سفید بزیند که ناراحت میشم حالام شما با اشکان مشغول باشید تا منم غذا رو آماده کنم. حالا چی دوست دارید براتون درست کنم .

اشکان دست و پا شکسته میگوید: گوس گوس.

هر دو میخندیم بیبیگل طاقت نیاورد و چندتا ماچ ابدار ازش کرد: پپدر سوخته زبون وا کرده برای من. توام پاشو براتش چلو گوشت بزار که بچم هوس کرده .

خلاصه اونروز با بگویند به پایان رسید هر روز بیبیگل با اشکان مشغول بود و منم به کارهام میرسیدم و برای اشکان شیرینی درست میکردم و زنش هم بیشتر شده و گونه هاش درحال انفجاره ولی دست از خوردن برنمیداره از ترسم هر صبح با خودم میبرم قدم میزنم اینجوری پیش بره براش ضرر داره.

یک ماه ونیم گذشته و خبری ازش نیست بازم تمام دلخوشیم به بیبیگل چون حوصله اشکانم ندارم جدیدا خیلی بیحوصله و کلافه ام .

صبح وقتی داشتم حیاط رو تمیز میکردم دیدم بیبیگل رنگش پریده سریع وارد خانه شد به محض دیدن من چیزی رو زیر چادرش قایم کرد منم پشت سرش وارد شدم و از گوشه چشم دیدم لای پتوی خودش گذاشت شستم خبردارشد که خبری شده . اشکان رو به دنبال بیبیگل به آشپزخانه میفرستم تا سرگرمش کنه همینطورم شد .

لای پتو رو گشتم روزنامه است خودشم اطلاعات وقتی بازش میکنم این خبر با تیتربزرگ در صفحه اول درج شده:

احضار سرهنگ شاهرخ معین الملک به دادگاه نظامی .

بند دلم پاره شد صفحه موردنظر رو میارم : در انحدام گروه..... و دستگیریهایی به العمل آمده و بازجویی از افراد سرپرست خود را رویا معینی معرفی کرده که گویا این خانوم پرستار فرزندخوانده سرهنگ معین الملک بوده و حالا دنبال رابطه این شخص با سرهنگ میباشند و به همین دلیل دادگاه ایشان رو احضار کرده برای حل کردن این مسئله و افشای شخصیت اصلیه رویا معینی . که حتما اسم مستعار این خانوم بوده و..... همچنین با تایید تیمسار امانی در صحت این مسئله و پیگیریهای ایشان ..... .

بر سرم امد از آنچه میترسیدم همونجا روی زمین ولو شدم بالاخره این تیمسار زهر خودش رو ریخت و شاهرخ رو تو هچل انداخت . حالا چه بلایی سرش میاد و چه دلایلی میخواد بیاره کلا من ادم نحسیم اشکام روان شده پس بیخودی رنگ بیبیگل نپزیده بود میروم آشپزخونه با روزنامه بادیدن من حالش عوض شد بدون حرف ازم گرفت و خوند زیرلب میگوید: پیر سگ وقته مردنشه ولی دست از کثافتکاریاش برنمیداره اگه تو رو میداد الان مثل شیر ازت دفاع میکرد نه اینکه شاهرخ رو بکوبونه مردک خودشم مسئولیت این پرونده رو قبول کرده..... .

هر دو انگار پرهایمان رو کنده باشن به طرف افتادیم .

بیبیگل میگوید: اگه بتونه اثبات کنه بچمرو زبونم لال تیرباران میکنن برای نظامیها سختتره و صداشم درنمیارن مادر جون.

صدای گریه هردومون خورده بهم اشکان با تعجب بما مینگردومثل همیشه آماده گریستن میگیرم بغلم وهمگی میگیریم . اشکان به سکسکه افتاده و خوابش میبره .

یک هفته بعد که جلسه دادگاه تشکیل شد در روزنامه درج کرد:

سرهنگ معین الملک گفت: این خانوم هیچ نسبتی با من نداشته و فقط پرستار بچم بوده و همین چندماه پیش با ربودن مدارکی از گاوصندوق متواری شده و تهدید کرده بود از انها علیه ما استفاده خواهد کرد و منم از همان زمان با استشهاد دوستان به دنبال این شخص بودم و توانستم این گروه و سرکرده هایش منجمله افسر امیری رو دستگیر کنم که متاسفانه با درگیریهای پیش آمده فوت کردن و من توانستم اون مدارک رو از مخفیگاه انها پیدا کنم و نتوانستیم این خانوم رو دستگیر کنیم و هدف ایشان از پرستاری فرزندخوانده من اشنایی با سران و گرفتن خبرهای روز و درجه یک بوده تا به اطلاع همکارانش برساند

ومن جا دارد از زحمات تیمسار امانی بخاطر پیگیری این پرونده تشکر به عمل بیاورم.....

بیبیگل با ذوق در اغوشم گرفت :اون شیری رو که بهش دادم حلالش باشه از بچگیشم انقدر باهوش و اب زیرکانه بود خوب حال این تیمسار رو گرفت :اخ قربون قدوبالاش برم من.

برای خودمان جشن سه نفره گرفتیم سر سفره وقتی ببیگل غذا رو آورد با حالت تهوع پریدم تو دستشویی وهمه چی رو پس دادم .با بیحالی اومدم بیرون وبا کمک ببیگل دراز کشیدم وخوابیدم حتما از هیجان اینطوری شدم .

با سوالات ببیگل به خودم امدم یعنی ممکنه بازم .....وای نه تو این هیروویر این سروکلش از کجا پیدا شد .از حرصم در نبود ببیگل وسایل سنگین بلند میکنم ومیپرم ومیدوم ولی چه فایده بهم چسبیده وولم نمیکنه با تقدیر کنار میام چاره ای نیست .حرف شاهرخ به ذهنم رسید که فقط باید براش بچه بزام وفروغ خانوم "خانومی کنه .

دیگه نمیزاره دست به سیاه سفید بزنم واشکانم خودش مهار میکنه تا اذیتم نکنه برعکی اشکان این یکی مدام اذیت داره ویه لحظه حالت تهوع رهام نمیکنه وقتی باباش نیست خوب بلده جاش رو پر کنه ومنو بجزونه .

شکمم کوچولو وبا اینکه پنج ماهه زیاد مشخص نیست ببیگل مدام سرزنشم میکنه که حتما ضعیفه ولی منم این حرصو جوشام که دست خودم نیست خودمم لاغر شدم اگه تقه ای به در بخوره انگار بنددلم پاره میشه .

روی تاب نشستم واشکانم به حساب خودش داره شعر میخونه البته موسیقی بیکلومه وباهم تکان میخوریم با باز شدن در باغ نفس تو سینه ام حبس شد ولی برعکس انتظارم خودش در چارچوب در ظاهر شد با ته ریش در صورت ولاغرترم شده.

اشکان به طرفش پرواز میکنه درسته بامن لجه ولی اینو میشه گفت میپرسته .سروروش رو بوسه باران کرده با لبخند نزدیکش میروم میگویم:سلام.

نگاهی از بالا تا پایین بهم میکنه از این نگاهش متنفرم ولی خب چاره چیه میگوید:علیک سلام ببیگل کجاست؟

انگار نه انگار منم ادمم با بیخیالی با سر با داخل اشاره میکنم خودمم برمیگردم روی تاب :همیشه حرصم رو درمیاره ولی اگه منم مقابله به مثل نکنم تا الان صدتا کفن پوسونده بودم .بیبیگل:مادریا تو اقا باهات کارداره.

میرم تو بچه رو پاش نشسته وداره ابنبات میخوره بدون توجه به من میگوید:بهتره خودتو برای سفر آماده کنی ؟

نگاه معناداری بین منوبیبیگل ردوبدل میشه اونم با وضعیت من ولی حرفی نمیزنم تا حرفش رو تمام کنه.

شاهرخ:قراره از مرز کردستان ردت کنم بری ترکیه پی سرنوشتت.

چه سرنوشتی با این تحفه ای که بارم به ارمغان آوردی ببیگل میگوید:حالا چرا اونجا میتونه تو یکی از این شهرهای دورافتاده ساکن بشه اخه .....

شاهرخ مانع حرفش شد:دارن دربه در دنبالش میگردن مخصوصا این امانی پدر سگ اونموقع میگی بمونه ایران برای پیدا کردنش جایزه گذاشتن کجای کاری ببیگل.

بیبیگل:اخه نمیتونه که به سفر بره.....

وسط حرفش میپریم میگویم: چند وقت دیگه باید راه بیافتم.

نگاه مشکوکی به منو ببینگل میکنه: چیزی شده؟

سریع جواب میدهم: نه چطور مگه نگفتی کی باید برم.

شاهرخ: ببینگل چرا گفتی نمیتونه بره سفر؟

بجایش جواب میدهم: طاقت دوری از همو نداریم همین.

شاهرخ نگاه عصیانش رو به ببینگل دوخته: با شما بودم چرا خودت جواب بده.

ببینگل داره من من میکنه میگویم: حالا به حرفی زد تو هم پيله کردیها کی باید بریم.

شاهرخ: تو پاشو برو بیرون تا ببینگل راحت حرف بزنه. زود جواب بده.

ببینگل اصلا نگاهم نمیکنه و آرام میگوید: اَخه وضعیت مریم طوری نیست که بتونه مسافرت کنه.

شاهرخ بچه رو زمین گذاشت و نگاه مستقیمش رو به او دوخته: گفتم بگو چرا؟

ببینگل: اَخه ..... اَخه ... اقا مریم ابستنه.

خیالش راحت شد و نفس اسوده ای کشید. شاهرخ حالا با نگاه عصبی بهم خیره شده میگوید: ببینگل بچه رو ببر حیاط بازی کنه.

یعنی میخواد سوالیچم کنه اوهم بدون حرف میرود. شاهرخ: چرا لال شدی حرف بزنی.

مریم: چی بگم ببینگل اصل مطلب رو گفت دیگه.

شاهرخ: نه اصل کاری رو تو باید بگی از کیه؟

با تعجب بهش میگویم: چی از کیه؟

شاهرخ: همون توله که تو شکمته.

با حرص میگویم: توله خودته نگران نباش.

سریع خودش رو بهم میرسونه و چندتا سیلی مهمانم میکنه: میگم این حرومزاده کیه؟

میگویم: مگه کری میگم از خودته نکنه اون شب یادت رفته حضرت والا.

فکم رو محکم گرفته: از کجا بدونم؟

خودم رو کنار میکشم باید تلافی امروز رو دربیارم: این دیگه به خودت مربوطه میتونی باور کنی یا نکنی "خوددانی".

موهام رو میگیره: که میتونم باور کنم یا نکنم اره. تحویلتم بدم که روزی صد دفعه ارزوی بودن با منو میکنی اشغال.

میگویم: تو تحویلتم بده نگران بقیش نباش.

شاهرخ: راستشو بگو از منه یا از دیگری.

تف میکنم به صورتش :اشغال منم یا تو که هر دفعه به تحفه میزاری تو دامم .

اروم شده از چشمام میخونه که حقیقت میگویم کنارم مینشینه وسیگارش رو ورشن میکنه عمیقا به فکر فرو میرود.

نه او حرفی میزنه نه من در سکوت به روبرو خیره شدیم .میدونم کلافت از یک زدن به سیگارش مشخصه حرصش رو سر اون داره درمیاره بلند شد از اتاق رفت بیرون بیبیگل وارد شد .

میگویم:کار خودت رو کردی بیبیگل؟

بیبیگل:مادرجون میدونی قاچاق رفتن چه دردسری داره با این وضعیت کجا میخوایی بری من بخاطر خودت گفتم فردا عذاب وجدانش میمونه برای من .الانم بیچاره کلافه شد رفت تو حیاط قدم بزنه اشکانم پیش خودش نگه داشت ولی مادرجون برق چشماش رو دیدی از شنیدن این خبر خوشحال شد ولی نمیدونم چرا اینجوری بهم ریخت اخه؟؟/

از پنجره نگاهی به بیرون میندازم اشکان رو سوار تاب کرده وهولش میده ولی تو این دنیا نیست حواسش پرته حتی متوجه افتادن اوهم از روی تاب نشد . برای ناهار اومد بدون حرف غذاش رو خورد که البته بازی کرد بیشتر ورفت دراز کشید .بیبیگل مدام با چشم وابرو اشره میکنه که برم پیشش ولی نمیرم غرورم اجازه نمیده اخرش خودش صدام زد:مریم.....مریم.

ته دلم به جوری شد تابحال اینجوری مستقیم به اسم کوچک صدام نزده بود خیلی قشنگ تلفظش میکرد ولی خودمو حفظ کردم وبا فاصله نشستم .

شاهرخ نگاهی بهم کرد:میترسی بخورمت اونجا نشستی؟

مریم:نه اینجا راحتترم.

شاهرخ:تورا حتی ولی من ناراحتم.

شانه هام رو بالا انداختم:اون مشکل من نیست.

شاهرخ:خیلی دوست دارم به روز به اخر عمرم مونده باشه زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون .

مریم:این ارزوت رو با خودت به گور میبری.

شاهرخ:تو روهم با خودم میبرم نگران نباش.هرجا دلت میخواد بشین با این وضعت چندشم میشه ازت چون به موجودیتش شک دارم.

میخواد دیوانه ام کنه با لبخند میگویم:بازم مشکل خودته.

شاهرخ:بهتره زبونت رو کوتاه کنی صدات نکردم تا وجود نحست رو زیارت کنم بهتره خوب به حرفام گوش کنی.چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تحفه

ات دنیا بیاد بعدش باید راهیت کنم ولی اشکان پیش من میمونه واین یکی رو میتونی با خودت ببری...

وسط حرفش میپریم:این یکی هم مال خودت میخوام برم "باید بال وپریم باز باشه .

شاهرخ:باشه قبول به شرطی که بعد چندسال نیایی ادعای مادری دربیاریها؟

مریم:نه نترس .خب بعدش؟

شاهرخ: بعدی نداره میری دنبال سرنوشتت و دیگه منو بچه ها رو نمیبینی همین. مگه دنبال ارزوهای بزرگ نبودى دارم زمینه اش رو برات فراهم میکنم  
تابهشون برسى.

اون ارزوها برای چندسال پیش بود وقتی بچه نداشتم الان به چه دردم میخوره با دوتا بچه که تمام فکرم پیششون میمونه نمیتونم درس بخونم از همه مهمتر  
خودش که با همه ازاراش بازم بهش دل بسته ام. نگاهی بهش میکنم داره عکس العلم رو پیش بینی میکنه .  
میگویم: باید فکر کنم ؟

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگوید: چه فکری مگه ارزوت نبود؟

مریم: کی از بچه ها نگهداری میکنه ؟

شاهرخ: اونش بهت مربوط نمیشه برای تو هدفتم مهمه و باید دنبالش بری غیر از اینه؟

ای حقه باز خودش میدونه با دوبند پاهام رو بسته ولی برخلاف میلیم میگویم: باشه قبول . با پوزخندی کنار لب ادامه میدهم: بچه های توان به من ربطی نداره  
چه بلایی سرشون میاری خب ناسلامتی پدرشونی.

پدرشونی رو با لحن مسخره ای میگویم حرصش درآمده ولی با لبخند میگوید: آفرین خوب فهمیدی ولی بدون چهارماه دیگه نمیتونی منو از تصمیم منصرف  
کنی یادت باشه؟

تا چهارماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقاتی قراره بیافته خدا بزرگه .

روزها پشت سرهم میگذردند و مهلت من به پایان میرسه و هرروز سنگینتر از روز قبل " تو اینمدمت بهمون سر زده و وسایل لازم رو برامون آورده تا معطل  
نباشیم .

بیبیگل میگوید: اینا همش بهانست میاد تا ببینه حالت خوبه اخه دیگه روزای اخرته و میخوایی بارت رو زمین بزاری .

قرارمون شده ببیگل خودش بچم رو بدنیا بیاره چون شاهرخ به هیچکس اعتماد نداره و مجبوریم اینکارو بکنیم اخه چاره چیه . امروز با ساکی از لوازم  
موردنیاز خودش اومده میدونم توصیه ببیگل تا حواسش به اشکان باشه تو اون وضعیت هم میترسه وهم مزاحم ببیگل میشه .

بهم اهمیت نمیده واکثرا با اشکان مشغوله وزیر چشمی راه رفتن پنگوئن وار من رو نگاه میکنه تو این حالت دوست دارم چشماش رو دریارم حتی بزرو  
جواب سلام رو میدهد. چه برسه به حال پرسیدن از من میدونم از طریق ببیگل حواسش بهم هست بخوره تو سرش .

سر شب زیر دلم درد میکنه اهمیتی نمیدهم شاید برای خوردن زیاد غذا باشه . سرجام دراز کشیدم یه چیزی مثل رعدوبرق زیره دلم زد که صاف سرجام  
نشستم اوهم متوجه شد چون داشت با اشکان بازی میکرد که یه دفعه سرش رو به طرف من بلند کرد .

میگویم: ببیگل بیا .

سراسیمه امد: چی شده مادر؟

با صدای لرزان میگویم: انگار وقتشه ببیگل.

بیبیگل با نگرانی: چطور مگه مادر؟

مریم: زیر دلم درد میگیره ول میکنه.

بیبیگل دور خودش میچرخه دست وپاش رو گم کرده. شاهرخ: چیزی شده بیبیگل؟

بیبیگل: وقتشه اقا.

نگاه نگرانی بهم میکنه که تا حالا ندیده بودم. ارام سرجام دراز میکشم مدام حضرت فاطمه رو صدا میزنم یاد دفعه قبل افتادم ترس برم داشته دلم مادرم رو

میخواد انگار همین بهانه بود تا اشکام روان شه ارام میگرم. بیبیگل با دیدن صورت خیسم میگوید: انقدر درد داری مادر؟

با هقهق میگویم: نه بیبیگل دلم مادرم رو میخواد.

نگاهش بارانی میشه میدونم این اشکا از اضطرابشه که دست تنها میخواد اینکارو انجام بده پابه پای هم میگیریمم. شاهرخ: بیبیگل بیا کارت دارم.

میروم پیشش حرف شاهرخ رو نمیفهمم ولی بیبیگل میگوید: مادرش رو میخواد راستم میگه اکثرا این موقع ها مادرشون پیششونه ولی این نه سر اشکان نه

سر این یکی هیچکس پیشش نبود.

دیگه حرفی نمیزنم "دردم شدید شده پتو رو گاز میزنم هنوز برای جیغ کشیدن زوده. بیبیگل مدام میگوید: مادر خودتو خالی کن هرچقدر میخوایی داد بزن.

از ته دل جیغ میزنم همه چی برای ورودش امدست الا خودم. شاهرخ اشکان رو برده حیاط تا سرگرمش کنه.

از این ورم بیبیگل مدام میگه: زور بزن مادر اینجوری هرچفتتون خفه میشید.

صدام از بس جیغ زدم درنمیاد ریشه چشمم درد میکنه انگار داره از حدقه درمیاد. ساعتها گذشته ولی خبری ازش نیست نمیخواد ازم جدا شه بیحال شدم

.شاهرخم اشکان رو خوابونده وپشت در اتاق کشیک میده: بیبیگل چی شده پس؟

همه صورت بیبیگل از عرق خیس شده میگوید: هنوز هیچی نشده اقا.

دیگه سپیده صبح زده وما همچنان منتظر. تمام لباسم خیس شده به تنم چسبیده وناخنهام شکسته از بس زمین رو چنگ زدم "شاهرخم کلافه شده ومدام غر

میزنه.

بعد از کلی تلاش بیبیگل میگوید: سرش پیدا شد. چندبار نتونست سرش رو بگیره واز دستش در میرفت. شاهرخ وارد اتاق شد میگوید: پس داری چیکار

میکنی بیبیگل؟

بیبیگل: اقا بچه سرش لیزه از دستم در میره.

میگوید: بیا اینور کار خودمه.

نگاه بی رمقی بهش میکنم میگوید: دروه اینم دیدم نگران نباشید.

با تلاش فراوان بچه رو گرفت کشید بیرون منم از ته دل فریاد میزنم بیچاره اشکان به صدای من از خواب پرید وبنای گریه گذاشت خلاصه بیهوش شدم.

با صدای ظریفی از خواب بلند شدم مثل ناله گربه است. خودشه کنارم توی پتوی کوچیکه و صورتش رو نمیبینم.

بیبیگل با دیدن چشمای بازم با خوشحالی میگوید: وای مادر جون این بچه هلاک شد.

زیره سینه ام قرارش میده وای چقدر ضعیفه دستاش خیلی کوچیکه صورتشم قرمزه.

میگویم: بیبیگل چی هست؟

انگار ناراحت شد میگوید: دختره مادر جون .

وای دختر همیشه دلم خواهر میخواست ولی همون بهتر مه نداشتم که به روزگار من دچار بشه ولی این میتونه جای همه رو برام پرکنه همیشه مادرمم بخاطر

داشتن من همیشه خدارو شاكر بود با لبخند صورتش را میبوسم معلومه بد اخلاقه که به محض جدا کرئش از سینه ام داره جیغ میکشه .

بیبیگل پکر شده ومدام لبش رو گاز میزنه نگران شدم میگویم: اشکان کجاست ؟

بیبیگل: پیش اقا است .

میگویم: بیارش خواهرش رو ببینه.

بیبیگل: بهتره اینکارو نکنی مادر اقا عصبانیه.

با تعجب میگویم: برای چی؟

بیبیگل: هیچی مادر به فکر خودت باش بیا کاجی بخور.

مریم: اونم میخورم ولی بگو چرا عصبانیه؟

بیبیگل: مادر اخه چی بگم؟

با نگرانی میگویم: میگی چی شده یا با این وضع برم بیرون.

بیبیگل: نه مادر از جات تکون نخور برات ضرر داره " میگم باشه اقا وقتی دید بچه دختره مثل دیوانه ها بچه رو برداشت رفت بیرون.

کمی نیمخیز میشم که دلم درد میگیره: چی بردش کجا؟

بیبیگل: هیجا همین تو باغن نمیتونه بره بیرون ولی مادر نمیشه نزدیکش شد.

برای اینکه حواس جفتمون رو پرت کنم میگویم: اسمش رو چی بزاریم بیبیگل؟

بیبیگل لبخندی به لبش امد: هرچی دوست داری مادر.

میگویم: کمکم کن بچه ها همشون فرشته ان .....

میگویم: بزاریم پری؟

بیبیگل: اره مادر جون ولی یه ماهم بهش اضافه کن اخه بچم مثل ماه شب چاردست.

میخندم: اخه بیبیگل اینکه هنوز چیزیش مشخص نیست کجاش شبیه ماهه.

بیبیگل: میشه مادر جون .

میگویم: پس باشه پریمه خوبه.

بییگل ذوق زده میگوید: اره مادر اقام حتما خوشش میاد.

دستای پریمه کوچک رو میبوسم میگویم: خوش اومدی پریمه خانوم.

با کاجی هایی که خوردم سالم بهتره ولی نیمتونم از جام بلندشم. اشکان وقتی از در تو اومد بسویم پرواز کرد و خودش رو بغلم انداخت سروروش رو

میبوسم بچه رو نشانش میدهم با دست پس میزنه خوشش نیامده و اوهم گریه میکنه خدا اخرو عاقبت منو با این دوتا ختم بخیر کنه.

شاهرخ مثل برج زهرمار نشسته و با چشمای خونبار نگاهم میکنه نمیدونم از چی انقدر عصیانه اخه دلیلی نداره.

بییگل اشکان رو برد فهمید شاهرخ حرفی برای گفتن داره. شاهرخ: بالاخره زهر خودت رو ریختی اره؟

با بهت میگویم: از چی حرف میزنی؟

شاهرخ: از توله جنابعالی. میدونی من از دختر متنفرم. با داد میگوید: متنفر میفهمی؟

چشمام پراز اشک شد بعد از اون همه درد اینه مزدم میگویم: مگه دسته من بود؟

شاهرخ به طرفم اومد: اره تقصیره تو "تو اشغال من این بچه رو نمیخوام باید سربه نیستش کنی؟

اشکام بند اومد: چی سربه نیستش کنی میفهمی چی داری میگی؟

حالت عادی نداره تو چشمات پراز کینه و نفرت: ازش میتروسم بچه رو به خودم میفشارم. شاهرخ: من از دختر بدم میاد همیشه بدم میومده از بچگی چون برای

تفریح خوبن ولی نمیخوام دختره من اسباب تفریح به نفر دیگه باشه اونم کی شاهرخ معین الملک .

با پوزخند میگویم: بگو از کجا ناراحتی میتروسی بلاهایی که سردخترای مردم درمیآوردی سر دختر خودت بیاد هان. حالا میبینی چه حسی داره وقتی دخترا

وزنای مردم رو بی سیرت میکردید خودت یادت رفته چه بلاهایی سر من نیآوردی هان خوشحالم خوشحالم. ولی من ط.ری بارش میارم تا اسیر ادمای

اشغالی مثل تو نشه و عشق و حالشون رو تامین کنه...

دستش رو بالا برد تا بزنه تو صورتم ولی همونجا نگهش داشت نگاهی به هرچفتمون کرد و گفت: تو بمون با دخترت.

با لبخند میگویم: این دختر اسم داره اسمشم پریمه. و خودم مثل شیر مراقبشم.

شاهرخ وقتی از در میخواست بیرون بره برگشت و با پوزخند گفت: قرارمون یادت نره که رفتنی هستی خودتو زیاد درگیرش نکن .

حرفی نمیزنم چون قبلش سنگ دل شده بودم ولی حالا باوجود پریمه خانوم چطوری ازش دل بکنم نگاهی بهش میکنم که تو پتوش گم شده .

اشکان مدام بهانه میگیره وقتی به پریمه شیر میدم او هم ازم اویزون همیشه انتظار داره به او هم شیر بدهم وقتی هم که منعش میکنم کتکم میزنه و یا موهام

رو میکشه دلم نیامد بزمنش میدونم بچست و اینها همش بهانه است به محض اینکه حواسم نباشه بهش حمله ور میشه چندبار نزدیک بود خفش کنه . تو

دهان بچه انببات گذاشته بود دیدم بچه رنگش سیاه شده بییگل از دهانش انببات رو بیرون آورد انقدر عصیانی شدم که خیلی ارووم با پشت دستم زدم تو

صورتش لب برچید و به گوشه کز کرد هرچقدر براش تنقلات اوردم فایده نداشت و از خوردن ابا میکرد انقدر نوازشش کردم تا کمی غذا بخوره بخاطر همین

برنامون شد که وقتی اشکان خوابه پریمه رو در اغوش بگیرم یا وقتی شیر میدادم روی پام مینشست و نوازشش میکردم. حتی وقت نمیکنم حمام درست و حسابی برم و همچنین بیبیگل. خونه کثیف شده ولی کو حوصله که تمیزش کنیم. بیبیگل آگه نبود از دست این دوتا دیوانه میشدم ولی خب چاره چیه روزی صدبار به شاهرخ فحش میدهم که تازه قهرم فرمودن که چرا دختر زاییدم انگار دست منه . امروز به محض خوابیدن جفتشون بیبیگل گفت:مادر پاشو دستی به سروصورتت بکش ادم وحشت میکنه. نگاهی در اینه به خودم انداختم پشت لبم سیاه شده ابروهامم مثل اولش پر شده "دیگه برای خودم ارایشگر شدم ابروهام رو کمی خلوت میکنم به نظرم هنوزم چهارم دخترنست و موهای صورتم برمیدارم واقعا تغییر کردم بیبیگل برام اسپند دود کرده:از اونموقع که پریمه اومده اب زیره پوستت رفته مادر خیلی خوشگل شدی. شانس آوردی ها خلیها بعد زایمان صورتشون لک میاره ولی برایتو نیاورد الان باید اقا بیبتت به دلم افتاده امروز فرداست که سروکلش پیدا بشه. شانه ای بالا میندازم :ماه قبلم به دلت افتاد ولی خبری ازش نشد بیخودی به خودت امیدواری نده مادر "حالا انگار ما چشم به راهیم تا حضرت والا تشریف فرما بشن.

بیبیگل با لبخند میگوید:به اینجای ادم دروغگو (به بینیش اشاره میکند).

مریم:واقعا هم لعنت به ادم دروغگو.

بیبیگل:خدا از دلت بشنوه مادر جون حالا تا این ول وله ها خوابن برو یه دوش بگیر.

کمی زیر اب داغ میایستم وای چقدر خوبه ادم با خیال راحت بشینه زیر اب. بعد دوساعت اومدم بیرون به سفارش بیبیگل با سفیداب به جونم افتادم رنگم باز شده وگونه هام گل انداخته.

کمی که موهام رو خشک شد بیبیگل برام بافتشون واز دوطرف کنارم انداخت عین زناى قجر. اشکان تو حیاط مشغول بازیه وپریمه بعد شیر خوردنش دوباره خوابید انداختمش رو پام و ارام ارام تکانش میدهم که صدای جیغ اشکان اومد حتما بازم جونوری پیدا کرده که انقدر ذوق کرده . در باز شد وپرید تو میگوید:بابا اوفده.

حتما خیال کرده ولی کسی که جلوی در ایستاده خودش خیال نیست روم رو برمیکردونم. میگوید:قبلاها سلام بلد بودی .

مریم:خودت میگی قبلا ولی رفته رفته با همنشینی با تو اینجوری شدم.

شاهرخ:بعد اینهمه وقت اومدم اینجوری استقبال میکنی ؟

با پوزخند نگاهش میکنم:یادمون رفت گاوی گوسفندی قربونی کنیم شما ببخشید .

فقط با اشکان کار داره حتی نگاهی به پریمه نکرد ودمام به بچه اینبات میداد دلم به بچم سوخت چون دختره باهاش اینجوری برخورد میکنه مثل خیلی از دوروبریام که تو محلمون برای پسر داشتن میرفتن زن دیگه ای میگرفتن همه چی خاطرهم هست واقعا ماها بدبختیم برای پسر قربانی میدان ولی برای دختر مشت ولگد.

طاقت نمیارم:اینم بچته ها سراغی نمیگیری مردست زندست.

شاهرخ: زنده بودنش از صدایش مشخصه که اعصابم رو به هم میریزه خفش کن.

مریم: آگه ناراحتی میتونی بری کسی اصراری نداره بمونی.

شاهرخ: خونه تو مگه که ازت اجازه بگیرم تو اینجا مهمونی یادت رفته.

مریم: نه من صاحبخونم نه تو پس حرف نزن.

شاهرخ: من صاحب همه چیزم اینو بدون هرچی که بخوام بدست میارم اینجا رو به دوبرابر قیمتش میخرم چی خیال کردی هان.

مریم: با پول مردم "بله میتونی بخری.

شاهرخ: اونش به خودم مربوطه ولی محض اطلاعات من ارث خانوادگیمون بهم رسیده که انقدر پولدارم. جد مبارکم برامون گذاشته نه مثل بعضیها.

نباید جروبحت کنم که فایده نداره اخرش خودم خرد میشم نمیخوام جلوش گریه کنم بچه رو میزارم پایین. تو اشپزخونه برای خودم چایی میریزم میخوام

برم که به خودم نهیب میزنم که رسم مهمان نوازی نیست سه تا میریزم ومیبرم بهم خیره شده. تو دلم به بیبیگل احسنت میگویم که انقدر خوشگلم کرده تا

چشم این دربیاد.

شاهرخ: چه خبره به خودت رسیدی؟

مریم: قراره چه خبر باشه اونم از کی.؟

شاهرخ: نگاهی به قدوبالام میکنه میدونم که اقا میخواد اذیتم کنه بی حرف مینشینم وچاییم رو میخورم دست از نگاه خیرش برنمیداره کلافه شدم میگویم: ادم

ندیدی؟

شاهرخ: ادم چرا ولی فرشته نه ندیدم.

پوزخندی میزنم: بهتره این حرفارو به کسی بزنی که زود خر شه نه من.

شاهرخ: اون موقع تو چه فرقی با بقیه خرها داری؟

مریم: من خر نیستم اقا. شما خودت چون خری فکر میکنی همه مثل خودت خرن دلیلش اینه.

قهقهه میزنه: حال این اقا خره دلش میخواد این فرشته خانوم رو ببوسه اشکالی داره.

اشکان رو میفرسته حیاط "میخواد کلافم کنه بلندمیشم تا برم حیاط با یه خیز بازوم رو گرفت: کجا عزیزم؟

پسش میزنم: برو کنار الان بیبیگل میاد.

شاهرخ: اون بیشتر از این حرفها میفهمه میدونه خیلی وقته ازهم دور بودیم نیاز به تنهایی داریم ولی تو نمیفهمی که من بعد چندمدت اومدم اینجا اینجوری

باهام رفتار میکنی .

فکری مثل برق از سرم گذشت باید حسابش رو برسم با لبخند میگویم: نه عزیزم میفهمم حالام میخوام که اجازه بدی که برم اب بخورم چون خیلی تشنمه.

با لخد میگوید: باشه ولی فقط برو اب بخور بیا چیزی هم نمیخواد به صورتت بزنی همین جوری هم خوشگلی .

پدری ازت درارم که کیف کنی هرچند خودم بیشتر عذاب میکشم رفتم اشپزخونه بدون اینکه طعمش رو حس کنم مقداری فلفل مالیدم رو لبام .به طرفش

میروم ورو پاهاش مینشینم :حالا دختره خوبی شدم نه؟

شاهرخ:اره الان خوبی همیشه اینجوری باشی خوبه.

تو دلم میگویی تا هر بلایی دلت خواست سرم بیاری.میوستم اولش متوجه نشد ولی بعدش مثل برق گرفته ها ازم جدا شد ورفت اشپزخونه "صدای اب میاد

داره اب میخوره فلفلش خیلی تنده حالا حالا ها اثرش نمیره.

میگویم:تند بود عزیزم .

برگشت ستم معلومه دیوانش کردم میگویی:نه تند نبود عزیزم.

به طرفم میاد ایندفعه لج کرده فکر اینجاش رو نکرده بودم چون نمیشد پیش بینیش کرد تمام لبم داره ازش خون میاد حالا چه حسی که فلفل بره رو

زخمهام .

صورتتم رو زیره اب میگیرم داره میخنده :خوب بود عزیزم نه.

بیبیگل با اشکان اومد تو از همون نگاه اول فهمید اوضاع قمر در عقربه "میانه داری میکنه :اقا چایی خوردین.

شاهرخ با لبخند میگویی:چقدر هم خوش طعم و خوش بو بود .

بیبیگل دوزاریش نیافتاد میگویی:چایی صندوقی اقا "من بعد از این چایی میخرم.

شاهرخ قهقهه میزنه:اره بیبیگل بخر بخر.

بیبیگل با تعجب نگاهش میکنه وبا اشاره ازم میپرسه چی شده با اشاره جواب میدهم زده به سرش.شامش رو خورد وگفت:بعد کاراتون بیاید باهاتون حرف

دارم.

سریع وسایل رو جابجا میکنم وبا بیبیگل میرویم از پنجره به بیرون خیره شده هیچوقت ندیده بودم اینطور غرق بشه در فکروخیالاتش.

میگویم:چی کارمون داشتی .

شاهرخ نشست:قراره برای اخر هفته هر سه تاتون رو بفرستم برید.

مریم:کجا؟

شاهرخ:یادت رفته "باید برید ترکیه .

بیبیگل:اخه الان که ابا از اسباب افتاده دیگه چرا اقا.

شاهرخ:هیچی تغییر نکرده منتظر فرصت مناسب تا گیرم بندازن اگه شما اینجا باشید همه چی خراب میشه بهتره آماده باشید بچشم نکنید چون اصلا حوصله

ندارم.الانم میرم چون شبانه کسی نمیتونه چهرم رو تشخیص بده .

مقداری مدارک گذاشت رو فرش :اینها مدارک مورد نیازتونه وتوش پولم هست هرچند زیاد نیست یه موقع وسط راه گیرتون نندازن بخاطر پول این کسی

که داره میبرتتون اشناست برادرش تو چنگ منه "بهش قول ازادی دادم هرچند قاچاق میکنن ولی چاره چیه ریشم گروهه .وسایل زیاد برندارید .

بیبیگل:مادر با بچه کوچیک کجا بریم؟

شاهرخ دستی به موهاش میکشه :منم تا الان به خاطر این بچه صبر کردم دیگه جا برای موندن ندارید.

شاهرخ:چه خبره وسایل برداشتن.

میدونم داره بهانه میگیره همه عصبانیتش رو سر من خالی کنه میگویم:من که وسایل برای خودم بجز سه دست لباس هیچی برداشتم وسایل بچه ها زیاده .

اوقع رفتن فقط اشکان رو که خواب بود بوسید وبدون حرف رفت.بیبیگلم بخاطر من اسیر شده اخه من دست تنها با دوتا بچه کوچیک کجا بزارم برم اونم

کشور غریب تو هموطنام جایی ندارم چه برسه به اونجا.از لحاظ زبان مشکلی ندارم چون اصالتا ترک زبان هستیم میتونم گلیمم رو از اب بکشم بیرون فقط

برای بیبیگل سخت میشه چون اهل شمال وزبان ترکی نمیدونه ومسئولیت همه چی روی دوش منه.مدام در این چندروز بیبیگل تو فکره ووقتی بچه ها خوابن

به یه گوشه خیره میشه ووقتی دلیل ناراحتیش رو میپرسم میگوید:چیزی نیست مادرجون .

کل وسایلمان یک چمدان با ساک دستیست که بیشتر لوازم بچه هاست تا من.امشب ساعت 8راه میافتیم بیبیگل رفت ته باغ به خیال خودش که من متوجه

نشدم داره گریه میکنه به دل بزرگش حسرت میخورم خیلی دلش میخواست قبل رفتن یه سر بره سرقبرپدرومادرش دل منم داره پرمیکشه ولی از ترسم

نمیتونم بیرون برم واوهم قبر عزیزاش شهرستانه "براشون نماز خواندم تا خودمم به آرامش برسم غذای بچه ها رو دادم وهردوشون خوابن که شاهرخ اومد

وسایل رو جابجا کرد با اخمی بین ابروهاش نمیتونم حرف بزنم میدونم بشکه باروت نیاز به جرقه داره برای ترکیدن .

حرفی نیزنه اشکان بغل بیبیگل وپریماهم بغل من نشستیم وراه افتادیم از ترس اینکه کسی پیدامون کنه خودش مارو تا کردستان میبره .تو ماشین کسی

حرف نیزنه وهرکس در فکر خودش غرق شده .چون هوا تاریکه فقط نور ماشین روی جاده افتاده وهیچی معلوم نیست .بیبیگلم خوابش برده چون دیشب

تا صبح نخوایید خودمم همچین ولی خواب به چشمم نمیاد .

صدای پریماه درآمده شیر میخواد .شاهرخ:صداش رو قطع کن تا بقیه رو بیدار نکرده.

جوابش رو نمیدم وپریماه ساکت میشه جاشم عوض میکنم تا دیگه نق نزنه وبخوابه.شاهرخ سرعتش بالااست وسفت به صندلیم چسبیدم میگویم:ارومتر

شاهرخ با این سرعت تصادف میکنیم ها.

شاهرخ:باید قبل از صبح اونجا باشیم تا راحت ردتون کنه وگرنه باید تا شب صبر کنید نمیخوام وقت تلف شه.

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین رو نگه داشت وگفت:تا نگفتم پیاده نشید .مدام سرک میکشم تا جایی رو ببینم شاهرخ به سمتی که چراغ کم سویی روشنه

میرود سایه یه نفر دیگه هم هست باهم انگار دارن حرف میزنن وشاهرخ به سمت ناشین برگشت وگفت:بیبیگلم بیدارکن وپیاده شید.

وقتی همگی از ماشین پیاده میشویم مردی جلویمان ایستاده وصورتش واضح نیست چون ریش تمام صورتش رو پوشونده ولی خیلی خوب فارسی حرف

میزنه .شاهرخ وسایل رو کنارمون گذاشت وگفت:به محض رسیدن به اسماعیل بگید بمن زنگ بزنه منتظرم.

اشکان رو از بیبیگل گرفت وبوسید واز برق چیزی که تو دستشه فهمیدم طلاست که انداخته به گردنش .ناراحتی از اینکه یه بارم به صورت پریماه نگاه

نکرده ولی در کمال ناباوری از م گرفتنش وبوسید به گردن اوهم زنجیر انداخت وگفت:مواظب هر جفتشون باش.

کمی از انها فاصله میگیرم ومیگوید:این بر که رو بگیر صیغه نامته واینم مدارک بچه ها این دفترچه هم برای بچه هاست که اگه اتفاقی برای من افتاد پشتوانه داشته باشن تو خارج هم هرچی داشتم فروختم وبراتون اونجا خونه خریدم تا اذیت نشید وشخصی به اسم اسماعیل خان رابط من باشماست که البته فقط من خبر از شما دارم .درضمن گوشتات رو خوب باز کن حق ازدواج نداری چون باید مواظب بچه ها باشی در غیر اینصورت از طریق وکیلیم بچه ها رو میگیرم وخودتم میندازم تو خیابونها "شک نکن که میتونم چه اینجا چه ترکیه "همیشه تو مشت منی اینو فراموش نکن.

میگویم:چه خیری که شوهر باشی ازت دیدم که از یکی دیگه بینم .من بچه هام رو با دنیا عوض نمیکم درضمن همه مثل تو نیستن هرروز یه زن عوض کنن .من پایبندم اینم " تو فرو کن توی گوشت .

شاهرخ:این لحظه اخرم دست بردار از این زبون درازی حیف که مجبورم بزارم بری وگرنه من تو رو به عنوان کنیز خریدم حالام برو تا عصبانی نشدم.

تو لحظه اخر که میخواستیم سوار ماشین شیم بیبیگل کنار گوشم گفت:ازش خداحافظی نمیکنی.

میگویم:خداحافظی کردم .

بیبیگل:زن و شوهر اینجوری خداحافظی میکنن برو بوسش کن مادر.بعدا حسرت امروز رو نخوری.

به ناچار نزدیکش رفتم میگوید:چیزی یادت رفت .

میگویم :نه بیبیگل گفت ازت درست وحسابی خداحافظی کنم .حالا صورتت رو بیار پایین.

میخندد:خوب بیبیگل رو بهانه میکنی ها ولی بیا اینم صورت.

گونه هاش رو میبوسم ومیگویم:خداحافظ با اینکه بهم خیلی ظلم کردی ولی من بخاطر بچه ها بخشیدمت .

بازوم رو گرفت:منم بخاطر بچه ها از این زبون تلخت میگزرم .واو هم منو بوسید "دلم گرفته ولی نمیزارم چشمای مناکم رو ببینه وبه ریشم بخنده .سریع

سوار ماشین میشوم وراه میافته بیبیگل براش دست تکان میدهد ولی من نه یعنی نمیخوام اشکام رو ببینه برای اخرین بار وقتی که ازش دور شدیم به عقب

نگاه کردم ودیدم همچنان ایستاده .بیبیگل روش رو کرده اونمور تا راحت گریه کنم .

بعد از لحظاتی مرناشناس گفت:پیاده شید.

وقتی همگی پیاده شدیم کوهی رو نشامون داد وگفت اونورش میشه ترکیه باید از اینجا بریم بالا .

صدایی گفت:خوشامدی شرکو خان.

اسم مرد پس شرکوست میگوید:اومدی ایرج .زود باید راه بیافتیم که وقت تنگه.از بس ماشینش داغون بود تمام بدنم درد گرفته بیچاره بیبیگلم با اشکان

بیشتر اذیت شد ولی منو شرمنده خودش کرده حرفی نمیزنه اگه شخص دیگه ای بود کلی اه ونله میکرد

مرد نگاهی به ما کرد وبی حرف وسایل رو برداشت وشرکو هم اشکان رو بغل گرفت ومنم پریمه رو بستم پشتم تا راحت راه برم .مسیر اولش سخت نیست

ولی رفته رفته داره نفسمون رو میگیره بیچاره بیبیگل وسط راه ایستاد ونفسی تازه کرد اشکام که بین راه بیدار شد با دیدن مرد که او را به پشتش بسته تازه

خوشش هم امد فکر کرده داره سواری میدهد .

مسیری که خیلی شیبش تنده جلمون قرار گرفت که شرکو گفت: اینجا رو باید تکی برویم .

اول ایرج خان میرود با وسایل وبعدهش با صلوات من میروم شرکو میگوید: به پایین نگاه نکن و مستقیم برو .

آخر راه کم سنگی از زیر پام سرخورد اگه ایرج خان دستم رو نگرفته بود قل میخوردم میرفتم پایین . صدای فریاد بیبیگل خاموش شد وقتی به مقصد رسیدم رنگ خودش پریده ولی بااین حال میاید مدام لبش تکان میخوره داره صلوات میفرسته . خداروشکر همگی سالم رد شدیم ونزدیک شب روز بعد وارد خاکشون شدیم . اون طرف هم مثل ایران ساکنان کوهستانهاشون کردهایشان هستن که به زبان خودشان حرف میزنن .

با رسیدن ما چند نفر دور آتش نشسته بودن وحرف میزدن که به محض دیدن ما حرفشان را قطع کردن وبما خیره شدن . لباسهای محلی پوشیده بودن ودورتادور کمرشون هم گلوله بسته بودن وهمه بلا استثنا سیبیل گذاشته بودن که حتما توشون نشانه مردانگیست . شرکو بلند گفت: اینم مهمانانمان . همه بما دقیق شدن زیر نگاهشان ذوب میشوم مخصوصا که زنی بینشان نیست یکی از انها که جوانتر از بقیست میگوید: حکومتیا دنبال این جفله هان . شرکو با عصبانیت میگوید: دهننت رو ببند شرمان .

اوهم ساکت شد ولبخند از لبانش محو شد . شرکو خطاب بما گفت: ایرج وسایلتان رو میاره به خونه برید استراحت کنید که صبح عازم انکاراییم .

ایرج بدون حرف چمدانها رو برداشت وراه افتاد ماهم پشتش رفتیم که بیبیگل دیگه نتونست اشکان رو بغل کنه از دیروز همون رو اذیت کرده چون مسیر بد بود نیزاشتمش زمین عصبانی شده بود مدام پیله میکرد چندبار خواستم تنبیه اش کنم که شرکو نداشت وبا خودش برد . شرکو امد واشکان رو که خواب بود بغل کرد وراه افتادیم بقیه رفتن تو من دم در اول پریماه رو گذاشتم زمین ورفتم جلوی در تا اشکان رو بگیرم شرکو داخل نیامد وقتی خواستم اشکان رو ازش بگیرم دیدم بهم خیره شده اخم کردم که باعث شد لبخندی به لب بیاره وبرود. بدم امد منظورش از لبخندی که بهم میزنه چیه همه افتادن از خستگی ولی من خوابم نبرد میترسیدم یه نفر بیاد تو من و بیبیگل با دوتا بچه چکار میتونستیم بکنیم دربرابر اینهمه مرد با تقه ای به در بلند شدم رفتم پشت در اهسته گفتم: بله؟

صدای خودش: این غذا رو بگیر بخور .

از ترسم درو باز نمیکنم با اینکه دلم داره از گشنگی ضعف میره میگویم: ممنون میل ندارم.

شرکو: من غذا رو میزارم پشت در برش دار. اینجا چون همه خستن صدای بچه اذیتشون میکنه بهتره بخوری تا سیرش کنی . درضمن نترس ما خودمون ناموس داریم میدونیم امانتداری از ناموس مردم یعنی چه .

کمی از اضطرابم کم کرد ولی رفعمش نکرد به محض شنیدن صدای پاش درو باز کردم غذا رو برداشتم . تخم مرغ با ماست ونون محلی از بوش به هوس افتادم کمی خوردم که اشکان بیدار شد فهمیدم گشنگشه چون به محض دیدن غذا نشست . برایش لقمه گرفتم انگار از قحطی در رفته باشه میخوره " دور دهانش ماستی شده از بس خوشش اومده به محض سیر شدنش پریماه بیدارش شد سریع شیرش دادم تا صداش بیرون نره وبعد لحظاتی همگی خوابیدیم . نمیدونم چقدر گذشت که با تقه ای به در بلند شدیم ایندفعه بیبیگل سینی صبحانه رو گرفت وخوردیم آماده شدیم هنوز افتاب نرده شنیده بودم فعالن نه تا

این حد سرهم 3ساعتم نخواهیدن ولی همگی قبرا مشغول کارشون.

یکی از مردان گفت:بهتره ببریشون به موقع بیهوا بهمون حمله میکنن .

سریع راه افتادیم وبعداز ظهر رسیدیم به انکارا البته هیچی از محیط اطراف نفهمیدیم چون خواب بودیم به محض رسیدنمان مردی به استقبالمان آمد و دست شرکو رو فشرد وخطاب بکا با زبان ترکی گفت:خوش آمدید .

که به ترکی جوابش رو دادم بیچاره بیبیگل مونده چی بگه براش ترجمه میکنم لبخندی میزنه وبا سر تشکر میکنه لوازم رو که گذاشتیم داخل شرکو گفت:من دیگه ماموریتم تمام شد ولی اگه اون شوهرت برادرم رو ازاد نکنه .....با اشاره سر بهم فهماند که از ما استفاده میکنه وادامه داد :اگه به موقع کاری داشتین تو بازار محلی شخصی به اسم ولی خان هست اگه بگی با من کار دارید بهم خبر میده فعلا خداحافظ.

خیلی لفظ قلم ازش تشکر کردم که امگار خوشش نیامد ورفت.خونه جدیدمان دلباره وفکر کنم خود شاهرخ عاشق دارو درخت که همه جاهایی که براشه پر از درخته ولی سبک خانش مثل روستایی هاست ومحل زندگیمان پر رفت و آمد وبازارها نزدیک خانست.

امروز به اتفاق بیبیگل وبچه ها میریم بازارشان انقدر برام جالب بود همه بساط کردن واز مغازه انچنانی خبر نیست منو بیبیگل از قسمت تره بارش خوشمون اومد مقداری ماهی دادیم برامون تمیز کردن با مقداری مواد دیگر خریدیم وراه افتادیم اشکان به خوردنیها گیر داده ومجبورن مقداری برا شمیخرم اخی چون باز بودن میتراسم مریض شه اخی محیط اینجام کمی الودست بوی مرغ وماهی وسبزیجات همه چی خورده بهم .خیابان ما هم سبک ساخت خانه ها شبیه به همه ومردمش هم خوبن تو برخوردارایی که داشتیم فهمیدم اتفاقا همسایه بقلی ما هم باهامون صمیمی شده اسمش سوداست وچهارتا بچه داره دو دختر ودوپسر .خودش هم خیلی خوب ومهربان وقتی ازمون پرسید کجا بودیم الان اینجا چکار میکنین گفتم شوهرم تاجر و والانم رفته سفر نمتونم به هیچکس ماهیتم رو لو بدم میتراسم برام مشکل ساز بشه هر صبح به خواسته خودم بچه هایش میامدن به حیاط ما وبازی میکردن پسرهایش با اشکان همسنن ولی دختراش بزرگترن هرچند شیر به شیر هستن .

پریهامم دیگه بزرگ شده وشکل خودش رو نشون داده بیبیگل وسودا میگن شبیه خودمه وانقدر دوستش دارن که نهایت نداره اوهم اخی بامزست وتوجه همه رو به خودش جلب میکنه از زیبایی،بهش یواش یواش غذا میدم تا بیافته به غذا "بیبیگل میگوید کمی موهایش رو کوتاه کنم تا تقویت شه ولی میخوام موهایش رو بلند کنم وبیافم .

اسماعیل خان هم برامون سنگ تمام گذاشته وحواشش بهمون هست ومدام با شاکان بازی میکنه سودا میگه:زنش الان نزدیک یازده سال ازدواج کرده ابستن نشده وبا زور دعا وجادو جنبل مردرونکه داشته.

همیشه خبر همه همسایه ها رو از سودا داریم با اون موهای قرمز وصورت کک دار بامزست با اینکه تپله ولی خیلی زبله ومثل فرفره دور خودش میپیچه وعاشق فضولی وقتی از خبری سردرنیاره کلافه میشه وبه همه بند میکنه .

این اواخر از نگاه اسماعیل خان خوشم نمیاد طوری نگاه میکنه که انگار خریداره "بهش رو نمیدهم وبه بهانه های مختلف از سرم بازش میکنم یا وقتی میاد بیبیگل رو میفرستم سراغش ولی پررو تر از این حرفاست وهردفعه به بهانه خبر مهم میاد پیشم که هیچکدوم هم مهم نیست چندبار درباره شاهرخ سوال

کردم خوشش نیامد و بحث رو عوض میکرد تا اینکه امروز گفتم: اسماعیل خان از شاهرخ خبری ندارید؟

ابروهاش رو درهم کشید: نه خبر ندارم خودش زنگ میزنه احوال شما رو میپرسه و قطع میکنه الان نزدیک سه ماه زنگ نزده .

با لبخند شیطنت بار میگویی: فکر کنم سرش گرم باشه خانوم. قهقهه ای هم میزنه و دندانهای نداشتنش رو به نمایش میزاره هر وقت اینجوری میخنده حرصم درمیاد .

از این حرفش دلم گرفت بله دیگه با بودن فروغ دیگه سراغی از ما نمیگیره و پی خوشی خودش خطر رو هم که ماباشیم از خودش دور کرده ولی با اینحال جواب میدهم: من به شاهرخ اطمینان دارم و منتظرش میمونم.

دهن گشادش رو بست و با اخم گفت: فعلا خداحافظ کار دارم باید برم.

بیبیگل وارد شد و گفت: گمونم گلوش پیشت گیر کرده مادر .

با حرص میگویی: غلط کرده مردک اشغال "از اون شاهرخ چه خبری دیدم که از این بینم هرکدوم یه بچه میزارن تو دامنم و ولم میکنن.

بیبیگل: مادر این چه حرفیه میزنه شاهرخ به خاطر تو خودشو از دیدن بچه هاش محروم کرد بی انصافی نکن .

میگویم: حقیقت میگم بیبیگل منو فرستاده کشور غریب اون موقع خودش با فروغ جونش خوشه منم ویلون سیلون این کشور غریب شدم .

بیبیگل: نه عزیزم اگه زنگ نزده حتما دلیل داشته در ضمن زود قضاوت نکن که بعدا پشیمون میشی.

مریم: بیبیگل اچه چرا باید باور کنم با زنگ نزدنش این مردک رو پرو کرده میخواد از اب گل الود ماهی بگیره "بینه ما مردیم یا زنده ایم .

بیبیگل سری تکان میدهد و میرود میدونه الان که عصبانیم هیچ حرفی رو قبول نخواهم کرد براساس قضاوت خودم جلو خواهیم رفت . این هم یکی از خصوصیات اخلاقی منه که فکر کنم تا بحال باهاش آشنا شده باشید و چوب همین اخلاقم رو هم خوردم چقدر مادرم گفت دنبال این برنامه ها نرو بیا اینم نتیجه اش منم با دوتا بچه تو دامنم.

هر روز که میگذره عصبانی تر میشم و به بچه ها پیله میکنم بیچاره بیبیگل از جلوی چشمم دورشون میکنه تا مبادا کتکشون بزنم اچه از این طرف هم این اسماعیل خان پیله کرده و مدام میگه شاهرخ دیروز زنگ زد و با همسرش مسافرت هستن بخاطر همین نتونسته زنگ بزنه .

منم مثل اسپند رو اتیش مدام بالا و پایین میپریم بیبیگلم این مردک رو نفرین میکنه میگوید: با حرص خوردن چیزی درست نمیشه و دستت به شاهرخ نمیرسه اینجوری شیرتم خشک میشه.

پریمه دیگه جون گرفته میتونه بشینه و اصوات بی معنی از خودش ایجاد کنه . تا چشم گذاشتم یکسالشم شد و براش با سودا تولد گرفتیم و کلی خوش گذشت . جدیداً فکری تمام ذهنم رو مشغول کرده و تا صبح بهش میاندیشم . اسماعیل خان مابین صحبتهاش گفت: منم تو حسرت اولادم به زنی که بتونه برام یه پسر بیاره زندگیم رو پیاش میریزم . موقع ادای این کلمات مستقیم به چشمانم مینگرد مخصوصاً وقتی میگوید اون زن . منظورش منم خوب درک میکنم که داره زمینه چینی میکنه تا اصل حرفش رو بزنه . اچه منم تا کی بی سرو همسر بمونم و شاهرخم که اصلاً به یاد من نیست در ضمن انقدر بچه ها رو دوست داره که هر دفعه دست خالی نیامد و اشکانم بهش میگه عمو "خب چه بهتر که بالای سر اینها هم سایه پدر باشه ولی خودم میدونم منشا این فکر لج و لجاجی

با شاهرخ میخوام اذیتش کنم وبفهمه با شخص دیگری بودن چه مزه ای داره از این تفکراتم لیخندی میزنم .

بدون اینکه بخوام قبل آمدن اسماعیل خان روزهای خاصی میاد سرمیزنه به خودم میرسم واوهم با نگاه تحسین برانگیزش نظاره ام میکنه وداره با بچه ها بازی میکنه ولی چشمش به منه وهرجا برم با نگاهش تعقیب میکنه وبه بهانه های مختلف برام هدیه میاره کاری که شاهرخ هیچوقت انجام نداد حتی سره بدنیا اومدن بچه ها دریغ از یک هدیه.تازه همیشه خدا طلبکارم بود "بیبیگل هم مدام حواسش بماسه ولبش رو میگزه .خدا شاهد از این مرد بدم میاد وقتی حتی نگاه میکنه چندشم میشه چه برسه به اینکه بخوام زنش بشم حالم بد میشه ولی نمیدونم چرا شیطون رفته تو جلدم ودوست دارم اذیتش کنم البته شاید هم..... .

اسماعیل خان:امروز اومدم تا حرف اصلیم رو بزنم .

مریم:گوش میدم اسماعیل خان.

اسماعیل:حتما متوجه شدی که من زنم ابستن نمیشه وحسرت اولاد به دل دارم میخوام زن بگیرم.

مریم:خب مبارکه .

اسماعیل:ولی زنی که در نظر گرفتم باید قبول کنه.

سکوت میکنم تا ادامه حرفش رو بزنه همین موقع بیبیگل وارد اتاق شد وکنارم نشست میگویم:اسماعیل خان قصد تجدید فراش دارن.

بیبیگل میگوید:خب به سلامتی ما باید بریم خواستگاری.(با لحن تند این کلمات رو ادا کرد).

اسماعیل :میخوام شما راضیش کنید.

بیبیگل نگاه بدی بهم کرد گفت:حالا کی هست ؟

اسماعیل :با اجازه شما مریم خانوم.

انقدر بی پروا گفت که شوکه شدم بیبیگل:ولی مریم شوهر داره.

اسماعیل با پوزخندی گفت:ایشون که خودشون مشغولن ودر ضمن صیغه ای بوده وتام شده.

بیبیگل:حالا زن داره یا نداره به مریم مربوط میشه ومریم با این قضیه مخالفه وشما هم بهتره دنبال یه نفر دیگه باشید .

اسماعیل:بهتره مریم خانوم حرف بزنه.

مریم:باید فکر کنم وبعدا جوابتون رو میدم.

بیبیگل رنگش مثل لبو قرمز شده ودیگه حرفی نزد موقع بدرقه کردنش اسماعیل خان گفت:دفعه بعد باید دست پر بیام .

به محض برگشتنم بیبیگل اخم کرده فهمیدم شمشیر رو از رو بسته با حرص پریماه رو در اغوشم میگذارد ومیگوید:مریم تصمیمی نگیر که بعدا پشیمون بشی ؟

میگویم:بیبیگل چیزی نشده که شما اینجوری مثل اسپند رو آتیش شدی یه پیشنهادی داد شما چقدر جدی گرفتیش.ولبخند میزنم تا رد گم کنم.

بیبیگل: من تو این چندسال خوب شناختمت مثل مادرت "سعی نکن منو گول بزنی از چشمت میخونم که قصد چکاری داری ولی بدون این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست از شاهرخ خبری نداریم که بفهمه چه دسته گلی به اب دادی. در ضمن منم از این خونه میرم چون دیگه بی سروسامون نیستی ومنم برمیگردم ایران .

با بهت بهش مینگرم تابحال هیچوقت بیبیگل رو انقدر جدی ندیده بودم میگویم: جدی نمیگی بیبیگل؟

بیبیگل به سمت ساکش رفت: نه مادر کاملا جدیم وهمین امروز میرم انقدر که از وجنات ایشون معلومه اتیشش هم تنده وهمین چندروزه عقدت میکنه .

مریم: بیبیگل اگه بخوام کسی نمیتونه مانع بشه ولی بدونید به خاطر همون شازده از این جنس بیزارم مخصوصا این یکی که مثل اون شاهرخ خیانتکاره وداره تجدیدفراش میکنه اونم بخاطر بچه ولی میدونیم این حرفا بهونست یه مدت هم که با من باشه دلش رو میزنم وولم میکنه میره با یه بچه تو بغل من .ولی ازت انتظار نداشتم بیبیگل بخاطر شاهرخ منو بفروشی یعنی الان که اینجایی به خواست اون و من هیچ اهمیتی برات ندارم .

گوشه اتاق کز میکنم بیبیگل لبهایش رو میفشاره همیشه وقتی بخواد حرفی بزنه ولی مانعی جلوش باشه اینکارو انجام میده .

بیبیگل: نه مادر جون من بخاطر پول اقا اینجا نیستم به خواست قلب خودم انجام انقدر برام عزیز بودی که از خاکم دست کشیدم اسیر اینجا شدم ولی نمیخوام اشتباه کنی چقدر تا ان چوب تصمیمهای اشتباهت رو خوردی هان "دوست ندارم پشیمون بشی اخه به چه زبونی بگم تا باور کنی اخه دختره کله شق.

حرفی نمزنم اوهم تنهیم میگذارد تا با خودم کنار بیام این ارزو رو دارم شاهرخ بیاد و منو با این مرد بیبینه اونم همسر قانونی که هیچکاری از دستش برنمیاد وای خیلی جالب میشه ولی بیبیگل راست میگه تا الانم با لجبازی پیش رفتم به اینجا رسیدم .

اسماعیل خان سه روزی پیداش نشد ولی در روز چهارم با دست پر آمد بدون حرف بقچه ای رو پیش روم قرار داد چندتا انگو وگردنبند با پارچه های خیلی زیبا که از لمسش غرق لذت میشم معلومه ابریشم خالص و برای بچه ها اسباب بازی .بقچه رو میندم وکنار خودش قرار میدم میگویم: من فکرامو کردم من وشما به درد هم نمیخوریم در ضمن من نمیتونم به مرد زن دار بروم وبشوم هوی زنش خدارو خوش نییاد.

اسماعیل دستی به سبیلش میکشه ومیگوید: اگه مشکل اینه که حلش میکنم.

منتظر نگاهش میکنم :همه میدونن اجاقش کوره راحت طلاقش میدم در ضمن من میتونم چهارتا زنم بگیرم این حقه منه .

دوست دارم بلندشم خرخرش رو بجوم مردک اشغال چه راحت حرف میزنه به اینجا که میرسه همه دنباله رو سنت پیغمبر میشن ولی به حرفاش عمل نمیکنن با عصبانیت میگویم: لطفا از این خونه برید بیرون ووقتی بهتون نیاز داشتم براتون پیغام میفرستم .

با عصبانیت بلند میشه: اراده کنم صدتا زن برام صف میکشن نوبرش رو آورده تا زیاده زن .

رفت ومحکم هم درو پشت سرش بست طوری که زمین لرزید بیبیگل با خنده در اغوشم گرفت: وقتی شاهرخ بیاد میفهمی اگه بهش جواب مثبت میدادی تا اخر عمر حسرت میخوردی .

با چنر روزی که گذشت اسماعیل با توپ پر آمد: اقا دیگه برام پول نمیفرسته چندیم ماه منم تالان از جیب خودم خرج کردم .

بعد لیست بلند بالایی رو نشان داد: اینها همه پولایی که خرج کردم اگه الان میدید که هیچ در غیر اینصورت ..... .

مریم: در غیر اینصورت چی ؟

اسماعیل: مجبورم این خونه رو بردارم ما بقیشم بهتون پول بدم تا فردا وقت داری جواب بدین.

وقتی قضیه رو ببینگل فهمید: غلط کرده مردک شاهرخ به اندازه کافی براش پول گذاشته نمیتونه کاری کنه.

با این حرفا کمی دلم اروم گرفت. اقبال من همیشه سیاه بوده اسماعیل امد: خب چی شد؟

مریم: قراره چی بشه ما از کجا بفهمیم شما راست میگی؟

اسماعیل: برو حاضر شو بریم بانک تا خودت ببینی.

بچه ها رو پیش سودا میگذارم وبا ببینگل میرویم متصدی اعلام کرد این حساب مسدود شده. اونم نزدیک سه ماه .

با گیجی راه میافتیم شاهرخ به فکر بچه هاش نیست اونکه لاقلا از اشکان نمیتونست دل بکنه حالا پریماه رو هیچی از دختر خوشش نیاد. ببینگل از من بدتر

نگرانه رنگ هر دویمان پریده واسماعیل: خب دیدید باور تون شد. منم سر گنج نشستم و پولم رو میخوام.

با صدای ضعیفی میگویم: چند روز وقت بدید شاید تونستیم جورش کنیم.

اسماعیل با پوزخند میگوید: شما دو تا زن چجوری میخواید اینهمه پول رو جور کنید بهتره تو این چند روز وسایلتون رو جمع کنید تا شکایت نکردم.

من که تو کشور خودم حقم رو نمیدن چه برسه به این کشور بیگانه اگه شکایت کنه قانون طرف او رو میگیره مخصوصا اگه بفهمن مدارکم هم قلابی معلوم

نیست چه بلایی سرمون میاد. موقع رفتن وقتی میخواست درو ببندد میگوید: من رو حرفم هستم هنوز میتونم صبر کنم.

درو محکم به رویش میندم میخواد منو تو عمل انجام شده قرار بده تا صبح خوابمون نبرد ببینگل تا خود صبح مدام غلت میخورد. وسایل رو جمع کردیم تا با

پلیس سراغمون نیامده و مقداری پول هم بهمون داد که نصف اون مبلغ موردنظر بود به اصرار سودا چندروزی مهمان خانه شان شدیم تا خاکی به سرمان

بریزیم ولی دیشب موقع خواب صدای شوهر سودا رو شنیدم: من باید تا بوق سگ جون بکنم تو بریزی تو شکم این مهمونات کی میخوان برن.

سودا: هیس چه خبریه ابروم رفت جایی ندارن برن میگی بیرونشون کنم .

شوهرش: فردا پیام ببینم اینجان تو هم با اینها میری بیرون .

جگرم اتیش گرفت تا بحال انقدر خرد نشده بودم فردا هر طور شده از اینجا میروم حتی شده تو خیابان بمونم. اخه خیابونم باشم پلیس میگیرتم انقدر فکر

کردم تا یاد شرکو افتادم موقع رفتن بهم گفت اگه باهاش کار داشتیم پیش ولی خان بروم. همین یه جرقه ای شد کمی خوابیدم با طلوع خورشید سریع بلند

شدم وبچه ها رو به ببینگل سپردم بسوی بازار میروم همیشه از صبح زود باز هستن .

از اولین نفری که سر راهم قرار گرفت پرسیدم: ببخشید اقا ولی خان رو میشناسید.

نگاهی به سر تا پام کرد وبا دست به جایی اشاره کرد: اونجاست .

به مغازه موردنظر رفتم وگفتم: سلام من با ولی خان کار دارم.

مرد صاحب مغازه با بدبینی نگاهم کرد وگفت:همچین کسی رو نداریم.

با خواهش میگویم:اقا تو رو خدا کارش دارم.

همچنان مسر میگوید:گفتم نداریم برو بیرون مزاحم نشو.

اشکام روون شده میگویم:بخدا فقط میخوام پیغامی رو برام برسونه به شرکو خان همین.

مشکوک نگاهم میکنه وبلند یمشه برون رو دید میزنه میگوید:کی بهت گفته من میتونم پیغامت رو برسونم .

میگویم:خودش گفت بخدا.جایی ندارم برم با دوتا بچه "فقط بهش اطلاع بدید که معرف من سرهنگ بوده خودش یادش میاد.

میگوید:حالا برو تا ببینم چی میشه .

به التماس میافتم:اقا تو رو جون هرکی دوست داری بهش خبر بده چند روزه مهمون کسی هستیم ولی اونم دیگه بیرونم کرده خدا از اون اسماعیل نگذره

که مارو به این وضع انداخت .

مرد:از کجا باور کنم؟

مریم:بگید مریم گفت اسماعیل خان خونه رو بالا کشید والان خونه سودا همسایه کناریمون هستیم .اهان بگید برادرش رو سرهنگ ازاد کرد اینو بگید حتما

میفهمه .

مرد:شوان رو میگی؟

مریم:اسمش رو نمیدونم ولی میدونم برادری داره که به جرم قاچاق گرفته بودنش .

مرد:باشه خبر میدم بهتره دیگه بری.

مریم:کی پیام خبری بگیرم.

مرد:خودش میاد سراغت همین امروز بهتره بری تا کسی شک نکرده.

با خنده از مغازش اومدم بیرون چقدر دعاش کردم .بیچاره سودا کلافت وعضبانیتش رو سر بچه هاش خالی میکنه وقتی خبر رفتنمان رو دادم برقی از

خوشحالی توی چشمش دیدم ولی سریع جایش رو به هاله ای از غم داد وبا اشک ازمون خواست بمانیم .

بعدازظهر در زدن رنگ هممون پرید حدس زدیم شوهر سوداست ولی در کمال تعجب شرکو رو دیدم.تا بحال از دیدن هیچکی انقدر خوشحال نشده بودم

به محض آمدن کمی براش توضیح دادم وگفت:الان میرم حقش رو میزارم کف دستش .

میگویم:اینجوری تو دردرس میافتم .

از سودا و بچه ها خداحافظی کردیم اشکان که تا کجا گریه کرد ولی پریماه هنوز عقلش نمیرسه .سوار ماشینش شدیم وبرگشتیم همون جای قبلی وقتی

ازش پرسیدم خبری از شاهرخ داره اخماش رو درهم کشید .

میگویم:دلش شور میزنه غیبش زده وهیچ خبری ازش نداریم .

شرکو: بهتره منتظرش نباشید.

بند دلم پاره شد میگویم: یعنی چی؟

شرکو:.....

شرکو: خبرش اوامده که گرفتنش.

با هراس میگویم: کیا گرفتنش؟

شرکو: خب حکومتیها دیگه. البته منم از بچه ها شنیدم دقیق خبر ندارم. ولی اونجور که شنیدم یه چندوقتی میشه گرفتنش و خوب میدونی ادمایی این چینی رو تیرباران میکنن تا گند مسائل درنیاد.....

دیگه چیزی نمیفهمم چون دنیا داره دوره سرم میچرخه و فقط صدایی دادوبیداد میشنوم و کلا صداها برام قطع میشه. با پاشیده شدن ابی به صورتم به هوش امدم اولش همه چی برام گنگه و دلیل بیهوش شدنم رو نفهمیدم ولی با چشمای سرخ بیبیگل همه چی به خاطر اومد. از ته دل میگیرم بچه های بی پدرم رو دراغوشم میگیرم مخصوصا اشکان رو که انگار شاهرخ داره نگاه میکنه. بیچاره بچم ماتش برده وبهم خیره شده بیبیگل هم نمبتونه ارومم کنه چون خودش حال درستی نداره هرچی باشه از بچگی بزرگش کرده وشاهد قدکشیدنش بوده "منی که فقط چندساله باهاشم اینجوری بهم ریختم چه برسه به او. اخیه موقعیت منم فرق میکنه با دوتا بچه اونم با سابقه سیاسی که از کشورم رونده شدم الانم که توکشور غریبم "ناله های بیبیگل از زمین تا اسمون توفیر داره من ضجه بچه هامم بزمن اخیه دست تنها چه آینده ای میتونم براشون فراهم کنم. همیشه از فقر بیزار بودم ولی بازم به سراغم اومد نه تجصیلاتی دارم نه کاری بلدم اینهاست که منو دیوانه کرده دل خودم به درک بره این بچه ها از من بوجود امدن فردا میگن برام چیکار کردی به چشم قاتل نگام میکنن که باعث مرگ پدرشون شدم.

شرکو هم کمی باهامون حرف زد وقتی دید فایده نداره رفت ومارو تنها گذاشت تا به درد خودمون بمیریم. شب وقتی همه خوابیدن "خواب دیدم شاهرخ تو سیاه چاله تمام بدنش خون الود و کبود وقتی به صورتش نگاه کردم حتی نتونستم به چشمش نگاه کنم از بس متورم بود حالا تو این هاگیرواگیر کمی دلم خنک شد که جلوی چشمش اردشیر منو کتک میزد واوهم سیگار میکشید خب دیت خودم نیست هرکس دیگه ای هم جای من بود این حال بهش دست میداد. دیدم هرلحظه دارم ازش دور میشم فقط ناله شاهرخ که میگوید: کم..... کم..کمکم کن مریم. ویه دفعه صدای گلوله امد وصدای شاهرخ قطع شد.

با جیغ از خواب پا شدم بیبیگل هول کرده: چی شده مادر "طوریت شد؟

با گریه خوابم را برایش تعریف میکنم اوهم در سکوت به حرفام گوش میده وپشتم رو نوازش میده به محض ساکت شدنم میگوید: منم به دلم افتاده زندست مادر نمیدونم چرا؟

اشکام رو پاک میکنم: یعنی تو هم بیبیگل "میگی چیکار کنیم؟

بیبیگل سری از روی ندانستن تکان داد: چکاری از دستمون برمیاد با این دتا بچه.

ارام زیر لب میگویم: من میرم ..... باید برم .

بیبیگل هراسان نگاهم میکنه : کجا مادر جون؟

میگویم: من نمیتونم اینجا بمونم " اگه شاهرخم مرده باشه باید مطمئن بشم وگرنه تا اخر عمرم نمیتونم دراین شبه زندگی کنم از کجا معلوم این شرکو

درست شنیده باشه . بهم حق بده بیبیگل.

بیبیگل: اخی چی بگم مادر این دوتا طفل معصوم چی؟

تو با بچه ها اینجا بمونید تا من برم سری بزمن و خبرهای واقعی رو بشنوم.

برای اینکه بیبیگل زیر دلم رو خالی نکنه زود از جا بلند میشم و بسوی چادری که شرکو رو میشه توش پیدا کرد میروم.

مریم: آقای شرکو..... شرکو.

شرکو سرش رو از چادر بیرون کرد : ها... بله؟

میگویم: میخوام باهات حرف بزمن.

پوتینهاش رو پوشید اومد بیرون واتشی روشن کرد و کتری سیا سوختش رو روی حرارت گذاشت میگوید: گوشم با تو بگو.

بدون مقدمه چینی میگویم: من میخوام برم ایران.

با تعجب نگاه کرد و گفت: زده به سرت دختر جون.

میگویم: پولش رو هم بهت میدم هرچند اندازه پولی که شاهرخ بهت داد نیست .

شرکو: دیوونگی منم تو خطر میافتم.

میگویم: فقط اگه به نقشه کامل برام بکشی خودم میرم لازم نیست تو بیایی.

شرکو با لبخند میگوید: اولی زنه جیگر داری که تنها اونم دست خالی میخوایی بزنی به کوه و کمر.

با جدیت در چشمانش خیره میشوم: من از هیچی نمیترم.

شرکو: گیر این حکومتیها نیافتادی داری این حرفم میزنی .

میگویم: اتفاقا چندماه مهمانشون بودم و ضرب شستشون رو خوب تجربه کردم پس ترسی نیمونه .

دستام رو بهش نشان میدهم جای چندتا ناخن خالیست وهمچنین چندجای سوختگی سیگار رو هم نشان میدهم: اینها هم یادگاریشونه بهتره منو نترسونی.

با بهت بهم خیره شده: سرهنگ نگفته بود که گرفتنت فکر کردم فقط دنبالتن .

میگویم: حالا چی میتونی کمک کنی یا نه باید فکر دیگه ای بکنم.

شرکو: بهم وقت بده .

میگویم: زود جواب بده چون میترسم دیرشه .

وقتی ازش دور شدم دیدم هنوز به آتش خیره شده و عمیقاً به فکر فرورفته. به چادر خودمان میروم حوصله اونجا سروصدای بچه هارو هم ندارم کمی در اطراف قدم میزنم از به طرف کوه های که فکر میکنم مرز ایران باشه و بقیه جاها هم تا چشم کار میکنه و بیرونی. همه جبهه برهوت فقط چندتا بته هست که برای آتیش ازش استفاده میکنن ولی اسمونش دلگیره هوا گرفتست و مثل دل من خیال باریدن داره اما بغض کرده یعنی چیزی مانع شکستن این بغضه. عواقب کارم مدام میاد جلوی چشمم اگه بگیرم یا به دست ادمای ..... این افکارو کنار میزنم تا روی هدفم متمرکز باشم اون ریسک کرد و منو نجات داد حالا نوبت منه وارد میدان بشم.

تا شب خبری از شرکو نشد البته اگه هم نمیومد من خودم میرفتم حالا هرطور شده باید از این کار سردرپیاریم شاهرخ ادمی نیست که انقدر راحت تو هچل بیافته و سرش بره بالای دار. اون هفت خط رو من میشناسم هرچی باشه هم زنش بودم هم مادر بچه هاش هرچند منم نتونستم کارهاش رو پیش بینی کنم. شب بعد از خوردن شام که نون تازه با مرخ رو آتیش سرخ شده بود شرکو اومد سراغم بخاطر اینکه راحت باشیم کنار آتیش نشستیم.

شرکو: میخوای چی بفهمی از سرهنگ اون مرده؟

مریم: باید بفهمم چی شده در ضمن اینا همش خبرای رسیده به شماس و درست و غلط بودنش رو نمیدونیم من باید مطمئن بشم و دلیل لو رفتنش رو هم بدونم. فردا این بچه ها منو شمامت میکنن که چرا از پدرشون خبری نگرفتم.

شرکو: حالا فرض کن مرده باشه و بفهمی کی باعث مرگش شده میخوایی چیکار کنی یعنی چکاری ازت برمیاد که انجام بدی.

مریم: خیلی کار ازم برمیاد به این زن بودنم نگاه نکن جیگر شیر دارم و از هیچی نمیتونم درضمن من دلم گواهی میده شاهرخ زندست.

شرکو: بعد اینکه حالا باعث وبانیش رو پیدا کردی و کشتیش چی نصیبت میشه هان تو بچه داری باید به فکر اونها هم باشی.

مریم: من جوونیم سر همین کارام رفت پس بقیه مهم نیست "دلیل اصلی رفتنم همین بچه هان لالقل بتونم پولای شاهرخ رو زنده کنم و گرنه باید بمیریم از گشنگی لابد تا کی هم میتونیم اینجا و اونجا باشیم بالاخره سرپناه میخواییم یا نه آینده داریم یا نه؟

شرکو که عمیقاً تو فکر بود بعد از کمی مکث گفت: من میتونم کمکت کنم همینجاها زندگی کنی ولی از رفتن باید منصرف بشی فهمیدی؟

مریم: ممنونم نمیخوام زیر منت باشم.

شرکو: منتی نیست در ضمن همسر من چند سال پیش سر زایمان مرد. من میتونم تو رو عقدت کنم.

سریع ایستادم: پس همه ی این حرفا برای این بود که حرف اصلیت رو بزنی نه اقا من نمیخوام شوهر کنم اگه میخواستم میرفتم به همون اسماعیل خان که از تو هم وضعیتش بهتر بود. من همین الان با بچه ها میریم.

شرکو هم بلند شد: منظور منو بد برداشت کردی.

مریم: من حرفی برای گفتن ندارم چیزی رو که باید میشنیدم شنیدم.

به را افتادم از پشت امد و بازوم رو گرفت: الحق لجبازی.

بازوم رو بیرون کشیدم: به من دست نزن.

شرکو: بهتره گوش کنی چون دیگه تکرار نمیکنم من عین بعضی مردا نیستم ناز زن رو بکشم زنم هم هیچوقت ابراز محبت منو ندید پس بهتره ناز وادا برای من نیایی "میخوام بگم شوهرت میشم تا منی برات نباشه مردای دیگه باهات کاری نداشته باشن سایه سرم بالای سرت باشه حالا هر جور میخوایی یا زن من میشی وفکر رفتن رو از سرت بیرون میکنی یا میبرمت و تا اخرشم باهات هستم .

کمی از عصبانیت کم شد و نرم شدم و گفتم: مرد باش فقط منو برسون اونور مرض بقیش دیگه با خودم .

شرکو: بهتره بری حاضرشی تا قبل طلوع افتاب بریم.

راه میافتم از مردانگشی خوشم اومد ولی بین راه میگویم: من با پریماه چکار کنم .

شرکو: میدی میشم به عروس ننه زینب تا بهش شیر بده مواظبش باشه.

سریع پیش بیبیگل میروم و میگویم: بیبیگل رفتنی شدم.

بیبیگل با اینکه زبونش گفت: باشه مادر به سلامت بری . میدونم ته دلش ناراحته داره فکر میکنه اگه منم برم برنگردم میخواد چیکار کنه.

بچه ها خوابیدن و من تا دمدمای صبح بیدار بودم . دوباره حس ترس سرتاسر وجودم رو دربرگرفت طوری که جای ناخن های کشیده شدم هم با اینکه زمان زیادی از اوم موقع میگذره به سوزش افتاده ایندفعه دارم با پای خودم دارم میرم تو باتلاق که راه نجاتی نداره یعنی دیگه شاهرخی نیست که کمک کنه . و دامنم الوده میشه و دیگه روی نگاه کردن به هیچکس را نخواهم داشت ضربان قلبم افزایش پیدا کرده هنوزم چهره اردشیر با جزئیات خاطر هست یه لحظه انگار تو رویاهام جون گرفت و کنارم احساسش کردم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم لبخندی گوشه لباشه و همین طور نگاه میکنه ولی لحظه ای بعد از نظرم محو شد .

صبح با صدای شرکو امدم بیرون گفت: بهتره آماده شی وقتی افتاب طلوع کرد راه میافتم در ضمن بقیه رو هم بیدار کن تا ببرمتون پیش ننه زینب اینجا جاشون امن نیست.

بچه ها رو آماده کردم و راه افتادیم ماشینش داره از بین میره ولی با اینحال فعلا کار راه انداز هست . به محض رسیدن پیرزنی داشت وضو میگرفت لب چاهشون " مرغ و خروسها هم صداشون همه جارو پر کرده بود با ترمز ماشین متوجه ما شد و بطرفمان امد وقتی از نزدیک دیدمش باید سنش زیاد باشه ولی سر حاله و تندهم راه میره ولی چین و چروکهای صورتش خبر از زندگی سخت میدهد که پشت سر گذاشته.

شرکو گفت: سلام ننه زینب .

اوهم با نگاهی دقیق سرتاپای مارا میکاود و میگوید: علیک سلام ننه اینن مهمانانمان.

شرکو: اره مادر بهتره بریم تو.

با تعارفش پشت سرش راه میافتم و وارد خانه میشویم همه وسایل با اینکه کنه هستن ولی تمیزن و از سلیقه صاحبخانه حکایت داره . ننه زینب با سینی صبحانه وارد شد و جلویمان گذاشت بچه ها خواب بودن فقط ماسه تا صبحانه خوردیم و او تماشایمان کرد .

ننه زینب: خب میخوایی بری پی شوهرت.

میگویم:بله باید مطمئن بشم مرده یا زنده است.

ننه زینب:میدونی چی تو انتظارت هان آماده ای.

میگویم:بله قبلا هم تجربه داشتم پس از هیچی نمیترم.

ننه زینب:خب خوبه خوبه "بهت میاد شیرزن باشی از چشات مشخصه من مواظب بچه هات هستم اگه امدی که خب میبریشون ولی اگه نیامدی مثل بچه های خودم بزرگشون میکنم همه دلیر و بزرگوار. ترست نباشه عین شیر به دندان میکشمشون بلندشید برید به سلامت.

از حرف زدنش فهمیدم باید ادم رکی باشه "بیبیگل کنار نشسته فقط نگاهمون میکنه میرم بغلش میکنم بدون حرف بچه ها رو میبوسم ووسایلی رو که از قبل آماده کردم برمیدارم.

ننه زینب:با این لباسا میخوایی بری؟

با تعجب نگاهی به خودم میکنم و میگویم:بله ایرادی داره.

ننه زینب:صبر کن الان میام.

رفت به اتاق پشتی وبا لباسی بیرون امد وگفت:بهتره اینو بپوشی اینجوری راحت از کوه کمر بالا میری.

لباس رو پوشیدم به محض دیدن اهی سوزناک کشید و گفت:یاد جوونی هام افتادم خیلی زود به خودش مسلط شد وگفت:خیر پیش.

از زیر قران رد شدیم وراه افتادیم دیگه چیزی به طلوع افتاب نمانده موقع رفتن نگاهی به پریمه کردم بیشتر نگران او هستم چون کوچکتره واینکه دختره میترمس آینده ای مثل من در انتظارش باشه ولی اشکان پسره و میتونه گلیم خودش رو از اب بیرون بکشه.

به کوه زدیم هردو سکوت کرده فقط پیش میرویم ننه زینب راست میگفت لباس محلیشون البته مردانست وتوش راحت دست و پام رو نمیگیره .

افتاب وسط آسمان بود کمی استراحت کردیم ومقداری غذای همراهان رو خوردیم میپرسم:ننه زینب گذشته سختی داشته درسته.

شرکو:اره خیلی سخت با همین لباسی که تنه تو میرفت همراه شوهرش میجنگید دوتا از پسرش هم شهید شدن وشوهرشم دق کرد و مرد "الان با تنها پسر باقی ماندش با عروسش زندگی میکنه پسرشم تو شهر کار میکنه براشون خرجی میفرسته به عمرم شیرزنی مثل او ندیدم همچین بهتفنگ دست میگیره که وسط هدف رو سوراخ میکنه .

بازم راه میافتیم با به شب خوردنمون نمایستیم وشرکو با ستاره ها مسیر رو میشناسه از بودن باهاش احساس امنیت میکنم وترسی به دل راه نمیدهم حتی برای یکبارم مستقیم به چشمانم نگاه نمیکنه ومدام به زمین خیره میشه .

نمیدونید وقتی شرکو گفت وارد ایران شدیم چه حسی داشتم غیرقابل توصیف کمی از خاک رو برداشتم و بوسیدم .خدارو شکر در طی مسیر مشکلی برامون پیش نیومد اینم از کاردانی شرکو سرچشمه میگرفت انقدر مسیر رو خوب میشناخت که چشم بسته هم ادامه میداد.

شب شد که رسیدیم ایندفعه کمی مسیر طولانی تر شد برای انیت خودمان ولی ارزش داشت.شب رو استراحت کردیم از اشنایان شرکو لباسی گرفتیم من با چادر وشرکو با پیرهن استین بند وشلوار راسته خیلی عوض شده مخصوصا با ریشهای تراشیدش انگار جوان 25سالست تازه چهره اصلیش رو مبینم خیلی با

جذبست. ابروهای صاف ولی پرپشت که تا کنار شقیقش ادامه داره چشمانی که تنفر ازش پیداست بینی عقابی و لبانی شفت شده با فکی منقبض شده که نشانه جدیتش میباشد. سئار اتوبوس شدیم بسوی تهران تو مسیر حتی نمیتوانم چادرم را به لحظه کنار بگیرم از دست کمک راننده که همه خانمها رو زیر نظر داشت وقتی برای کمی باد زدن چادرم کنار رفت با اون چشمای تیزش صورتم رو کاوید و شرکو کنار گوشم گفت: بهتره گرما رو به نگاهای این هرزه ترجیح بدی.

تا خود تهران فقط یک چشمم پیدا بود شرکو هم زیر لب ب خودش حرف میزد البته فکر کنم به کمک راننده ناسزا میگفت اخه اینجا جای درگیری نیست . به محض رسیدن گفتم: حالا کجا بریم ؟

شرکو: من اشنا دارم تو خیالت نباشه.

ماشینی گرفت و راه افتادیم و طرفای همون جنوب تهران پیاده شدیم دلم برای حال و هوای این منطقه تنگ شده هرچی نباشه 16 سال از عمرم در اینجا گذراندم. خودش کلید داشت و وارد خانه شدیم هیچکس نیست .

میگویم: من میرم پی روزنامه های ماه های قبل .

میگوید: تو به فکر شام باش من میرم پیدا میکنم.

رفت از لحن حرف زدنش خوشم نیامد همیشه امر میکنه برای شام یه چیزی سرهم کردم اخه وسایل بخصوصی نداشت. نزدیک 10 شب برگشت با چندتا روزنامه در دستش میگوید: به زور پیدا کردم وقتی میبینن نیاز داری چندبرابر حساب میکنن.

روزنامه ها رو زمین پهن کردم و مشغول مطالعه شدم چندروز پشت سرهم تیتتر مطالب به شاهرخ اختصاص داشت و آخرین روزنامه خبر تیرباران او را نوشته که مربوط به یک هفته پیش است.

از اسمی که به عنوان شاهد ذکر شده چشمم چهارتا میشود :

سرهنگ رضا امیری .

وای مگه این نمرده بود پس اسمش اینجا چکار میکنه ادامه مطلب را میخوان :

در پی شهادت سرهنگ امیری که از رابطه سرهنگ معین الملک با مریم راستین " خرابکار در پی تعقیب و همچنین شهادت فروغ معین الملک حکم دادگاه محرض شده و با پیگیریهای تیمسار امانی از دست داشتن سرهنگ معین الملک در خرابکاریها حکایت دارد در پشت صحنه از گروه حمایت میکرده و در برنامه هایشان ترورهای شخصیتان اول حکومت را در سر داشتن که با تلاش امانی این گروه منحل شد و سرهنگ به دلیل خیانت و اقدام علیه امنیت ملی به تیرباران محکوم شد که این حکم در 55/07/01 اجرا خواهد شد.

بیحال شدم یعنی تا 25 روز دیگه حکم اجرا خواهد شد. به مطالب قبل برمیگردم و دنبال سرنخی از این ملعون میگردم این خبر برای 55/5/25 انتشار داده شده. که حکایت از زخمی شدن امیری و شهادتش درباره شاهرخه که کل مطلب این را میگفت: که با فهمیدن رابطه سرهنگ و مریم راستین ایشان قصد جان مرا داشتن و بهم تیراندازی کردن و گروه رو از محل موردنظر فراری دادن تا نتوان علیه ایشان مدارکی را جمع کرد..... و بنده با تلاشهای تیمسار امانی

از جنایتهای این فرد پرده برداشتیم .....ودر اخر به عنوان پاداش ایشان از سمت افسری به سرهنگی ارتقا پیدا کردن وجانشین سرهنگ معین الملک شدن.

خون خونم رو میخوره.

خب امیری سرهنگ شد وبه ارزوهای دوردستش دست پیدا کرد این شیرینی رو به کامش تلخ میکنم خواهیم دید ولی به موضوعی فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده چرا فروغ علیه شاهرخ شهادت داده مگه ادم با شوهرش همچین کاری رو انجام میده این وسط باید به مسائلی وجود داشته باشه که من ازش بی اطلاعم ..صدای شرکو رشته افکارم رو میبره :شام نمیخوری؟

میگویم:نه میل ندارم.

شرکو استینهاش رو بالا زد مشغول خوردن شد:با غصه خوردن کاری از پیش نمیره باید قوی باشی تا با مسائل روبرو بشی وقادر به حلشون باشی.

میگویم:راسیت کی برمیگردی؟

شرکو بدون نگاهی به من میگوید:کجا؟

مریم:خب مگه نمیخواهی برگردی اینجوری دیدرت میشه ها؟

شرکو:تا کارت تموم نشه برنمیگردم .مگر اینکه غیرتم را قی کرده باشم که به زن تنها اونم با سابقه سیاسی رو تنها بزارم حرفم نباشه .

میدونست میخوام شروع کنم دستم رو خوندم:برای خودت دردسر درست میشه اگه من تنها باشم راحتترم اگه هم گیر بیافتم خیالم راحتتره که تنهام اینجوری عذاب وجدان تو هم سراغم میاد.

شرکو درحال تا کردن سفره میگوید:تو نگران نباش منم کم از این حکومت نکشیدم پس دخلی به تو نداره.درضمن تو رو که همه میشناسن پس به راحتی نمیتونی از پس کارهات بریایی.

ته دلم خوشحال شدم که به مرد کنارمه که بهش اطمینان هم دارم .صبح زود از خانه زدیم بیرون نمیدونم باید از کجا شروع کنم فکری مثل برق از سرم گذشت باید برم خونه شاهرخ رو درنظر بگیرم حتما فروغ بیرون میاد با تعقیب کردنش خیلی چیزها برام روشن میشه .

تو این دو روز هیچکس از خانه بیرون نیامد بخاطر همین موقع شب شرکو از دیوار رفت تو وبا سرگوشی که اب داد متوجه شد خانه خالی است باید میفهمیدم اینو از درختان خشک شده وهرس نشده خواستم برم داخل دلم برای سلولم تنگ شده ولی شرکو نداشت وشبانه رفتیم به خانه .

ادرس خانه پدری فروغ رو میدونم یعنی از بیبیگل گرفتم تا محض احتیاط لازم میشد با ماشینی که شرکو از دوستش قرض گرفت راحتتر میتونیم خانه را دید بزیم ومثل چندروز پیش از بس کوچه را به بهانه های مختلف بالا وپایین کردم که پاهام تاول زده بود"اما الان راحتم ودر ماشین نشستیم البته با فاصله تا شک برانگیز نشویم .شب ماشینی جلوی منزلشان ایستاد دقت که کردم دیدم خود نامردشه که از ماشین پیاده شد وبه رانندش نمیدونم چی گفت وداخل رفت .

خب پس معلومه اینها در ارتباط هستن ونصف شب بیرون امد وکسی هم همراهش هست بله به خانم که بوسیدش از تاریکی شب دارن استفاده میکنن

سرهنگ رو تعقيب كرديم جلوي ويلايي پياده شد كه از ظاهرش حدس مسيزنم خانه خودش باشد خودش كه چه عرض كنم همسرش .

شركو:چيزي فهميدي؟

در حاليكه عميقا به فكر فرو رفتم ودارم به دنبال رابطه بين اين دو ميگردم ميگويم:اميري زن داره وارش مثل سگ ميكشه وفروغم قبل عاشق سينه چاك اميري بوده والان از پيش اون مياد درحاليكه اون متاهله ولي نميدونم از سرهنگ تاحالا طلاق گرفته يا نه كه فكر نكنم بخاطر بدست آوردن اموالش مطمئن صبر ميكنه .....نميدونم مغزم قاطي كرده.

در اين سه روز اميري شبها ميامد وميرفت بايد سراز كار اينها دربارم از بين ادرسهاي كه بيبيگل بهم داده سراغ يكي از خدمه ميروم .

منزلشان حوالی خانه ماست وقتي در رو به روم باز كرد گفت:با كي كار داريد؟

عينكم رو كه نصف صورتم رو پوشونده برميدارم مات موند ميگوم:مهمان نميخوايي؟

با تنه پته ميگويد:ب ....بفرمائيد تو.

داخل ميروم بيچاره از شركو ترسيده ومدام نگاهش بين ما در گردش ميگويم:بين اعظم جان اومدم چندتا سوال ازت پيرسم وقول ميدم اسمت رو اصلا از ياد ببرم چه برسه به حرفات .ميخوام همه چيزايي رو كه ميدوني بي كم وكاست برام تعريف كني.

اعظم كه رنگش مثل ديوار سفيد شده ميگويد:من ...من ميترسم خانم.

دستم رو روي دستش ميگذارم:تنرس بخاطر بچه هام حرف بزن الان تو كشور غريب منتظرمن ومن بايد شاهرخ رو نجات بدم .....ناخواسته اشك تو چشمم امد ودلش نرم شد براي اطمينان قران رو از روي طاقچه برميدارم وبهش قسم ميخورم تا حرفي ازش نزنم.

ميگويد:والا همون روز كه شما فرار كرديد اقا فرستاده بود پيتون تا مسئله اي رو باهاتون در ميان بزاره وقتي ديدن جاتره وبچه نيست واي خانم مثل ديوانه ها اروده ميكشيد وهمه رو مواخذه كرد مخصوصا بيبيگل بيچاره رو حتي چند روز حبسش كرد وقتي فرستاد پيتون در خيابانهاي اطراف وخبري ازتون نشد خودشون هم رفتن وفكر كنيد همون روز عروسي برگزار ميشد واي قيامتي شده بود كه نگو ونپرس سرت رو دردنيارم فروغ خانم با لباس عروس ودب دبه وكبكه موند بدون داماد وعروسي بهم خورد فروغ خانم همچين از ته دل جيغ ميكشيد كه خانه ميلرزيد .وقتي فردا صبحش امد خانه صداشون همه جا رو برداشته بود وفروغ دليل ميپرسيد واقام جوابش رو نميداد اخر كه ديد خانم دست بردار نيست گفت كه مراسم بهم خورده وديگه او رو نميخواه .فروغ خانم غش كرد ولي اقا توجهي نكرد وحتى عموش امد همون جوابها رو داد فروغ خانم قسم خورد كه انتقامش رو از اقا بگيره ....

فشارم پايين افتاده با اشاره دستم ميره برام ابقند مياره كمی حال بهتر ميشه يعني تو اينمدت هم شاهرخ وبيبيگل بهم دروغ گفتن اخه چرا؟؟؟؟؟

ازش ميخوام ادامه بده :تا اينكه اقا گروهتون رو منحل كرد واين افسر اميري گور به گوري نميدونم سروكلش از كجا پيداشد وبا كمك فروغ خانم اون مدارك رو عليهش جمع اوري كردن وتيمسار امانی مهر نهايي رو بهش زد وقراره اقا رو ....

هقهق گريش بلندشد ميگويد:من تو اين چندسال از اقا بدی ندیدم نه من همه درسته تند بودن ولي كمك ميكردن .بچه يكي از خدمتكارا مريض بود وما به اقا خبر داديم پول دوا درمان نداره بدون اطلاع اون خدمتكار بهترين دكترارو براش آورد ودرمونش كرد خدایي دست ودلباز بود من الانم دارم با پولايي كه

اقا به مناسبتای مختلف بهم میداد دارم سر میکنم .دیگه دست ودلم نمیاد جای دیگه ای کار کنم خانم جون.....

بدون حرف بلند میشم میگویم: ممنون اعظم خانم لطف بزرگی در حق منو بچه هام کردی .

اعظم که با گوشه چادرش اشکاش رو پاک میکنه میگوید: خدا نگه دارشون باشه خانم واقا رو نجات بده از دست این خداییخیرا.

شرکو هم وضعیتم رو درک میکنه وسوالی نمپرسه انقدر سالم بده که در عقب دراز کشیدم وهمینجور اشکام روونه اخه چرا "چرا بیبیگل که انقدر دوستم

داره این کارو کرد هرچند چنددفعه میخواست چیزی بهم بگه ومنصرف میشد حالا میفهمم اون حرفاش که میگفت زود قضاوت نکن برای چیه حالا اگه اون

حرفا رو بهم میگفت چی میشد اخه الان تو این وضعیت که هر روز که میگذره وبه موعد تیرباران شاهرخ نزدیک میشیم باید این حرفا رو بشنوم .

حتی بدون شام خوابیدم از شدت سردرد نمیتونستم بخوابم با دارو قوی به خواب رفتم .

میبینم همه جمع شدن ومنتظر ایستادن جمعیت رو کنار میزنم وبه جلو راه میابم هرچند "چند نفر فرصت طلب بشکونم گرفتن ولی به جلو رسیدم دیدم در

جایی بزرگ باز شد وشاهرخ همراه چند نفر آمد بیرون جای سالم تو بدنش نمانده وكشون كشون میارنش بیرون ومیبندنش به میله ای وسربازها با آماده

باش شلیک کردن نمیدونم چقدر ولی در عرض یک دقیقه هم لباسش سوراخ سوراخ وخونی شد از ته دل جیغ میزنم واز خواب میپریم .شرکو با یه لیوان اب

بالای سرم ایستاده وارامم میکنه: خواب دیدی تتری خواب بود.

دیگه خوابم نبرد ودر جام مدام غل میخورم ونقه میکشم اگه شده بمیرم باید این امیری وفروغ رو با خودم به درک بیرم .یاد حساسیت همسر امیری افتادم

باید یه جوری ارتباط اینها رو بهش اطلاع بدم .این سه تا مشغول هم باشن اخه همسر امیری هم از شاهرخ بخاطر زخمی کردن شوهرش شکایت کرده پس

بهتره باهم سرگرم باشن تا برم سراغ تیمسار امانی.

صبح با کمک شرکو شماره منزلشان رو پیدا کردم وتماس گرفتم به محض برقراری ارتباط خدمتکارشان برداشت: بفرمائید/

میگویم: با خانم مهین کار دارم.

میگوید: بگم کی با ایشان کار داره؟

میگویم: بفرمائید فروغ معین الملک.

بعد از لحظاتی برداشت معلومه نفس نفس زده از شنیدن اسم فروغ شوکه شده حتما میگوید: مهین هستم بفرمائید.

میگویم: بنده فقط میخوام یه خبری رو به اطلاعاتتون برسونم آقای امیری با فروغ معین الملک در ارتباط اگه در صحت حرفای من شک دارید میتونید راس

ساعت 9 شب در منزل فروغ معین الملک منتظر ایشان باشید.....

وسط حرفم میاید: من به شوهرم اطمینان دارم ولازم نیست دیگه تماس بگیرید که میدم بیتون رو بگیرن واز کارتون پیشمون بشید.

میگویم: من وظیفه خودم دانستم بهتون اطلاع بدم وخدادحافظ.

میدونم میاد حرفاش برای اینه که مزاحمش نشویم وشایدیم از این مزاحمها زیاد داشته به هر حال شک میکنه "خب امیری جان بچرخ تا بچرخیم.

نزدیکای ساعت 9 با فاصله ی بیشتری ایستادیم .ماشینی جلوتر ایستاد دیدم خودش ولی پشت سوار شده وچراغای ماشینم خاموش کردن راس ساعت نه

ماشین امیری آمد و خودش پیاده شد و بسوی منزل رفت. همسرش حرکتی نکرد و همونجا موند برای اطمینان وای نمودنید تو دلم جشن برپاست یه اشی برات پختم که یه وجب روش روغن وایساده. نصفه شب بیرون آمد همراه فروغ و در حال معاشقه شون همسرش از ماشین پیاده شد و بطرفشون رفت. دلم داره تاب تاب میکنه میخوام ببینم چیکار میکنه آرام نزدیکشون شد و ایستاد آنها با حضور کسی از هم جدا شدن خشک شدن هرچفتشون رو دیدم. همسرش نگاهشون کرد و بسمت ماشینش رفت امیری مثل سگ دنبالش افتاده و صداش رو میشنوم: مهین... مهین برات توضیح میدم... مهین.

مهین بدون توجه بسمت ماشینش رفت و سوار شد امیری مدام به شیشه میزنه: بزار برات توضیح بدم بده پایین شیشه رو.

گاز داد و رفت امیری وسط کوچه نشست فروغ اومد و دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت: بهتره اهمیت ندی.

امیری با پرخاش دست او را کنار زد و گفت: اهمیت ندم دودمان من رو به باد میده یادت رفته باباش چکارست هان.

فروغ با ناز میگوید: حالا کاریه که شده بهتره بریم خونه ما اینجا نمیشه که تا صبح بشینی.

امیری: نه باید برم برات توضیح بدم.

سوار ماشینش شد بدون توجه به خواهشهای فروغ رفت. خیالم از این بابت راحت شد موند تیمسار امانی که باید به سراغش برم.

خب ادرش رو دارم فقط باید ساعات رفتن و برگشتنش رو بدونم خیالم از بابت اینها راحت شد. زمان به سرعت میگذره و به تیرباران شاهرخ نزدیک میشه تنها 10 روز دیگه فرصت باقی مونده ساعت شنی داره به اخر میرسه.

بیچاره شرکو هم اسیر من شده و بی حرف هر جا بگم میبرتم بدون سوال خدارو شکر میکنم که سرراهم قرارش داد و گرنه نمیتونستم با وضعیت پیش اومده کاری از پیش ببرم. از شب ساعت 8 جلوی خانه او کشیک میدهم و هنوز خبری ازش نشده نزدیک 2 شب به منزلش آمد. صبح ساعت 6 از خانه بیرون رفت همین امشب باید به سراغش بروم چاره ای نیست با حرفایی که شنیدم باید نجاتش بدم بخاطر من تو این دردسر بزرگ افتاد. جام زهر رو سر میکشم و شب بعد از برگشتنش از حیاط پشتی با کمک شرکو از دیوار بالا میروم و درحیاط فرو میام سگی رو به درخت بستن که بمحض دیدنم دیوانه شده ویه سره پارس مسکنه با ترس از کنارش رد میشم اگه زنجیرش پاره بشه تکه پاره ام میکنه صدای تیمسار میاد که میگوید: ساکت باش. ساکت باش پسر این روزا هر چی که میبینی صدات درمیاد آرام باش میخوام بخوابم.

با بسم الله وارد میشوم تیمسار کنار شومینه خاموش نشسته و داره گرامافون گوش میده صدای دلکش خانه رو برداشته و چه طنینی داره صداش که از خود بیخود شدم ولی با اینجالبه به خودم مسلط شدم با صدای بلند طوری که بشنود میگویم: سلام تیمسار.

با بهت بهم نگاه میکنه اول به دستام تا ببینه اسلحه یا هرچیز دیگه ای همراهم هست یانه میگویم: هیچی همراهم نیست.

از جاش بلند شد: میدونستم از لونت میایی بیرون غزال تیزپا.

با کمال خونسردی البته چاره ای هم ندارم روی مبل کنارش مینشینم: برای شما چه فرقی میکنه جناب تیمسار که منو پیدا کنید؟

تیمسار: خیلی بکارم میاد شاهرخ دیگه کیش و مات میشه با شهادت تو.

میگویم: ولی من برای این اینجا نیومدم.

تیمسار: اونها مهم نیست حالا که اومدی کاری رو که من ازت میخوام انجام میدی چون راه دیگه ای نداری با خواست خودت اومدی اینجا ولی با خواست من از اینجا میری بیرون.

مریم: من اومدم به سری حقایق رو براتون اشکار کنم.

تیمسار با کنجکاوی بهم خیره شده: این حقایق چی هست؟

مریم: این حرفای من شرط داره؟

تیمسار: تو نمیتونی برای من شرط بزاری متوجه هستی عزیزم.

از عزیزم گفتنش چندشم میشه مخصوصا با چروکای زیر گردنش با اینحال میگویم: این مطالب به نفع شما و حکومت افرادی بین شما هستن که با کسب اطلاع از خبرهای مخفی اونها رو بر علیه شما برای شوراندن مردم استفاده میکنن.

تیمسار: خب شاهرخ رو گرفتیم دیگه شخص دیگه ای هم هست؟

مریم: بله کسی که الان جایگاه شاهرخ رو اشغال کرده.

تیمسار: منظورت امیری است اون که برای به درجه ارتقا برای همه داره دم تکان میده.

مریم: بله این دم تکان دادنها برای اینه که هم از توبره میخورن هم از اخور من با مدرک حرفم رو به شما اثبات میکنم.

تیمسار از جاش بلند شد و درحال قدم زدن میگوید: این مدارک کجان؟

مریم: میگم ولی باید به شاهرخ کمک کنید.

تیمسار: اول مدرک "بعد نظرم رو بهت میگم".

مریم: با اینکه میدونم میتونید به حرفتون عمل نکنید میگم... هر آنچه رو که به گروهمون مربوط میشد برایش گفتم با شنیدن مطالب چشمش چهارتا شده و با دقت بهم گوش میداد در آخر برا اثبات حرفم گفتم: اون باغ که توش مخفی شدیم ارث پدری اوست که امجا بودیم درضمن من دست نوشته هاش رو زیر درخت چال کردم میتونید برید پیداش کنید تا باورتون بشه چی میگم.

سریع تلفن رو برداشت: الو حمیدی همین الان به ادرسی که بهت میدم میری ...

میگویم: زیر درختی که روش علامت ضربدر داره البته باید خیلی دقت کنه تا تشخیصش بده دقیقا روبروی پنجره است خاک رو که برداره مدارک اونجاست. حرفای منو به ان شخص مخابره میکنه و میگویید: همین الان میری و نتیجه رو بهم اطلاع میدی سریع منتظرم.

بعد از قطع تماس میگوید: اگه حرفات حقیقت داشته باشه به پدری از پدر "پدر سوختش دربیارم که اون سرش ناپیدا. ولی با اینحال جرم سرهنگ هم بازم سنگینه کمک به به زندانی سیاسی برای فرار از اجرای قانون به هرجهت نابخشودنیست.

مریم: کمک به کسی که بیجهت فقط به دلیل اینکه حش ضایع شده به نظرتون نابخشودنیه. شما بهتره دنبال خرابکاران اصلی بگردین کسانی که مواد مخدر وارد میکنن بدون موانع قانونی و باعث تباه شدن زندگی منو امثال من میشن جناب تیمسار "نه اینکه به دنبال کسانی باشین که تنها بخاطر بخطر انداختن

موقعیت شما به دست قانون سپرده میشن. اونم قانونی که از من نوجوان به عنوان قاچاقچی مواد مخدر یاد میکنه و به پای چوبه دار میفرسته..

با لبخند میگوید: از جسارتت خوشم میاد بی پرده وبدون ترس حرفت رو به من میزنی هرکس دیگه ای جای تو بود الان التماس میکرد.

مریم: من اهل التماس نیستم هیچوقت به سرهنگ هم التماس نکردم حتی موقع مرگم. با اغوش باز داشتم بسوی چوبه دار میرفتم ولی ایشون نجاتم دادن و باعث شدن چشمم روی خیلی مسائل باز بشه.

تیمسار: اگه به قبل برگردی بازم فعالیت سیاسی میکنی؟

مریم: گروهی که هدفش حقیقی باشه نه ارمانهای تو خالی و پوچ که از امثال ما بعنوان پله برای صعود خودشون استفاده میکنن.

ولی راستش اگه برمیگشتم دیگه سراغ اینکارها نمیرفتم و به درسم میچسبیدم والان دانشجو مملکت بودم و به درد مردم میرسیدم نه اینکه به این وضعیت فلاکتبار بیافتم .

برایم نوشیدنی ریخت و خودش قدم زد کمی اب خوردم تا دهنم که خشک شده مرطوب بشه با زنگ تلفن سریع به سمتش رفت: بگو حمیدی ؟

.....

پس اونجا بود. همین الان بیارشون اینجا خیلی سریع.

میگویم: دیدید حقیقت رو بهترتون گفتم.

جوابم را نمیدهد. عصبیست و با مشت به کف دستش میزند به سرعت باد زنگ خانه به صدا درآمد و حمیدی وارد شد البته من ندیدمش مدارک رو جلوی درب به تیمسار داد. آمد سر جایش نشست و همه مطالب رو چک کرد و سری تکان میدهد .

خب جناب سرهنگ امیری بدجوری رودست خوردی بیچاره دلم به حالت میسوزه این پست و مقام همانطور که به شاهرخ وفادار نبود به تو هم وفا نکرد. تیمسار: پدری ازش دریبارم که اون سرش ناپیدا.

میگویم: من باید چکار کنم علیهش باید شهادت بدهم.

تیمسار: نه اگه بیایی اول خودت رو میگیرن و حرفت رو هم باور نخواهند داشت من از بقیه دستگیر شدگان سوال میکنم تا صحت مطالب رو ذکر کنن دال بر اینکه اصلا تو رو نمیشناسن و به دستور انها اسم تو رو نام بردن.

مریم: تکلیف شاهرخ چیه اون که همیشه به این حکومت وفادار بوده؟

تیمسار: اگه امیری متهم بشه خودببخود شاهرخ تبرعه میشه نگران نباش. معلومه دوشش داری.

مریم: نگرانیم دال بر دوست داشتنم نیست نمیخوام بیگناه به سرنوشت من دچار بشه و میخوام تلافی کارش رو دریبارم جناب تیمسار.

تیمسار در حالیکه به طبقه بالا اشاره میکنه میگوید: میتونی بری استراحت کنی عزیزم.

با ترس بهش نگاه میکنم یا لبخند میگویم: بهتره راحت باشی کاریت ندارم تا وقتش برسه.

به محض رسیدن به اتاق درب رو قفل میکنم و فقط یکبار چراغ رو خاموش روشن میکنم تا شرکو خیالش از بابت من راحت شود صدای تیمسار رو میشنوم

که داره با تلفن صحبت میکنه و به محض طلوع خورشید از خانه رفت بیرون و منو تو اتاق زندانی کرد. من به اسیر بودن عادت کردم اینم روش.

شب به محض برگشتن گفت: همه دستگیر شدگان اعتراف کردن که تو رو نمیشناسن البته اولش تکذیب میکردن وقتی مشخصات چهرت رو خواستم همه چرت و پرت گفتن و وقتی گفتم همتون رو میزارم سینه کش دیوار نطقشون باز شد و تأیید کردن اسم تو رو لفظا شنیدن و همش زیر سر شخصی به اسم مسعود بوده که کشته شده در درگیری و امیری جون سالم به در برده. فردا دادگاه داره و همه چی مشخص میشه.

همین که تونستم شاهرخ رو از مرگ نجات بدم خودش کلی ومنم شاکرم از خدا که زمینه رو فراهم کرد تا خائنین رو به مردم بشناسونم تا گول حرفای فریبنده آنها رو نخورند. امشب تیمسار برنگشت معلومه سرش خیلی شلوغه و منم راحتترم. خیلی دوست دارم عکس العمل شاهرخ رو وقتی این خبر رو بهش میدن بشنوم یکاش نامری میشدم و میرفتم زندان و میدیدمش واز میپرسیدم دلیل دروغهش چی بوده چرا گولم زده و اواره کشور غریبم کرد هرچند اگه میموندیم جان بچه ها هم در خطر میشد.

خدمتکار تیمسار میامد غذا رو میپخت و میرفت فکر کنم از ترسش بود چون حتی خانه رو نظافت نمیکرد فهمیدم دستور اکید تیمسار. با اینکه میلی به غذا نداشتم میخوادم چون احتمال میدهم منم دستگیر بشم رو حرف اینها همیشه حساب کرد و برای حفظ منافعشون دست به هرکاری میزنن باید جون داشته باشم زیر شکنجه دوام بیارم. دلم برای بچه ها پر میکشه خیلی وقته از شون خبری ندارم بیشتر نگران پریماهم میدونم بیچارشون کرده ولی تا اونجاست اونم پیش شیرزنی مثل ننه زینب خیالم راحته ولی کار این دل دست من نیست و بی اختیار بیتابی میکنه همونجور که بهونه دیدن شاهرخ رو داره هرچقدر فکر میکنم نمیدونم با بلاهایی که سرم آورده چرا بازم ته دلم دوستش دارم شاید چون وقتی گیرش افتادم بچه بودم. با احساسات بچگانه و شایدم بهش عادت کردم نمیدونم خودمم سرگردانم خب هرچی نیاشه پدر بچه هام که هست .....

با باز شدن درب از فکر در اومدم تیمسار از چهره اش خستگی پیداست و روزنامه ای در دست دارد میگوید: همه چی تمام شد.

روزنامه رو جلوم میندازه سریع برگه میزنم در صفحه اولدرج شده:

خیانت سرهنگ امیری .

وکل ماجرا رو ذکر کرده و از دفاعیه فروغ از او و سکوت پدر زنش در این زمینه بدون دفاع از او و شهادت فردی به اسم زهرا... از دیدن اسمش بهتم میزنه زهراست دوست دوران تحصیلی کسی که تونست منو نجات بده :

بله اینجانب زهرا... و همسر مسعود که در درگیری بین این گروه و سرهنگ معین الملک درگذشت. مسعود همسر منو به اجبار در کارهای خودش شریک میکرد و کار من کپی برداری از دست نوشته های ایشان بودالبته به زور و همسر من این اطلاعات رو از سرهنگ رضا امیری میگرفت و بین مردم پخش میکرد و.....

وای زهرا زنده است پس شاهرخ میگفت که اعدام شده ای خدا لعنتت کنه که منو اینهمه بازی دادی چه شبایی که نمیتونستم بخوابم و عذاب وجدان داشتم پس زهرا من زنده است و حالا با اینکارش لطف شاهرخ رو جبران کرده ادامه مطلب رو میخوانم که نوشته خود زهرا هم دستگیر شده تا بازجویی لازم ازش انجام بشه....

خدایا به اندازه بزرگیت شکر که چقدر بهم لطف داشتی اشک همینجور از چشمم روان شده و کنترل خودم و از دست دادم تیمسار میگوید: انقدر خوشحال شدی که داری گریه میکنی.

با پشت دستم اشکام رو میگیرم و میگویم: بهترین خبر تو زندگیم بوده تو این چندسال.

تیمسار: برای محرض شدن خیانت امیری و بیگناه بودن شاهرخ باید در دادگاه بعدی حاضر بشی.

هر چند ترسیدم و دست و پام سرد شد با اینحال میگویم: باشه حرفی ندارم .

تیمسار: میدونی که خودتم دستگیر میشی و حکمی که چندسال قبل باید اجرا میشد به اجرا درمیاد.

اب دهانم رو قورت میدهم: بله میدونم .

تیمسار: خب نمیترسی؟

مریم: چه بترسم چه نترسم این اتفاق میافته خب سرنوشت من اینطور بوده و من راضیم فقط نگران بچه هام هستم که جاشون هم امنه پس دیگه کاری برای انجام دادن ندارم دیگه به اخر دفتر سرنوشتم رسیدم و گریزی نیست.

تیمسار: حق میدم سرهنگ میزدیت و نگهت میداشت حالا درکش میکنم .

از نگاهش که به سرتاپام خیره حس خوبی بهم دست نمیده و ادامه میدهد: الان حکم آزادی سرهنگ دست منه و برای صادر کردنش شرط دارم.

خیره نگاهش میکنم تا ادامه بده: و شرط ازادیش اینه که با من باشی تا اخر عمرت.

سریع از جام بلند میشوم و بسمت درب میروم و میگویم: این ارزو رو به گور میبری .

وقتی درب رو باز کردم: کافیه پات رو بزاری بیرون تا هم دستگیرت کنن و هم سرهنگ عزیزت رو سوراخ سوراخ کنن حالا میتونی بری عزیزم.

انگار جریان برق بهم وصل کردن با حضور من هر دو مون نابود میشیم البته با خزعولاتی که امانی سرهم میکنه . یاد زهرا میافتم که زنده است و این از صرقه سر شاهرخه برمیگردم: بهم فرصت بده فکر کنم.

برای خودش جامی میریزه میگوید: نه وقت نداری همین حالا من وقت ندارم تا سر ادمای بی ارزشی مثل تو هدر بدم .

مریم: اگه بی ارزشم چرا تحویل نمیدی؟

تیمسار: اون مراسمی که گرفتم یادته با خاموش شدن چراغها بوسیدمت هان یادت هست من هنوز کام دلم رو از تو نگرفتم و میدونم من هر چقدر پیر بشم تو هنوز جوونی الان باید نزدیک 22 سال باشه درسته "اگه من تا 100 هم عمر کنم یعنی تا 15 ساله دیگه تو هنوزم جوونی اون موقع میشه 37 ساله و این

خوبه (از حالت عادی خارج شده ) من عاشق زنهای جوانم و خوشگل که هر دو تاش رو داری و همچین جسارت که من خیلی دوست دارم عزیزم .

تلو خوران به طرفم میاد ازش فاصله میگیرم: اول شاهرخ رو ازاد کن بعد هر کاری بخوایی برات انجام میدم .

تیمسار با لحن کشدار میگوید: نه من طاقت ندارم بیا اینجا غزال گریز یا.

به سمت پله ها میروم و بدو به طبقه بالا میرم و خدا رو شکر پیره و قوای بدنیش ضعیفه و همونجا رو پله ها افتاد و نتونست بیاد بالا اگه شاهرخ بود نمیتونستم

جون سالم به در بېرم .بدنم مثل بيد ميلرزه براي شاهرخ و بچه هام بايد تن به خواستش بدم اينجوري شاهرخ ميره سراغ بچه ها و برشون ميگردونه .....نه نه دوراهي سخته نيمتونم تصميم بگيرم اخه شاهرخ به درو از خيلي از رفتارهاش جذاب بود ولي اين پيري مخصوصا با چين و چروكهاي صورتش كه مثل سگاي خارجيست رو نيميشه باهاش كنا راومد درضمن من همسر شاهرخ بودم حالا هرچند صيغه اي ولي اين دفعه واقعا حكم معشوقه رو پيدا ميكنم .صبح با صدای تيمسار به خودم ميلرزم وقتي ديدمش خيلي اراسته داره به سركارش ميرود و ميگويد:امروز شاهرخ ازاد ميشه البته با كلي تشريفاتي كه براش در نظر گرفتم چون باعث شد غزال گريزپاي من با پای خودش بياد سراغم .ميدوني تو همون مهموني ازت خوشم اومد ولي شاهرخ قبول نكرد تا بعنوان پرستارم باشي اخه خب اون موقع پرستار او بودي....قهقهه اي سر ميدهد وادامه ميدهد:وحالا نوبت منه اون جوونه وميتونه باب دلش رو پيدا كنه ولي من چشم فقط تو رو گرفته ويدستت هم اوردم بهتره تا برگشتن من اماده باشي با روزنامه ميام تا همه حرفام رو باور كني ميدونم به هيچكس اعتماد نداري.در ضمن بلقيس هست تا كمكت كنه فعلا خداحافظ.

با بردن نام بلقيس زني سيه چرده كه شبیه دربونهاي جهنمه ظاهرشد اينو آورده تا دست از پا خطا نكنم وخودم خلاص نكنم اوهم شيش دونگ حواسش به منه وچشم ازم برنميداره معلومه از اون به قول مادرم دربرده هاست ونميشه باهاش درافتاد نيمدونم اين گذر زمان رو چطوري براتون توصيف كنم كه هرثانيه اش مثل عمر داره ميگذره انقدر گريه كردم كه ديگه چشمم تار شده ودل بلقيس هم به حال نيمسوزه اولين باره كه نياز به ترجم دارم تا او نجاتم بده وبزاره برم ولي افسوس و صد افسوس كه فايده نداره دلش از سنگه وبا پوزخندي از کنارم رد ميشه ودر اخرم گفت:اين ننه من غرييم بازيا رو بزار کنار بهتره خودتو اماده كني.

در اين يك هفته خبري از تيمسار نشد ولي زنگ زده و گفته كه امروز ميايد انهم با دست پر.

بزور منو روي صندلي نشوند وسرخاب سفيداب بهم زد الحق هم كه دهاتيه وارايشم خيلي تنده يه لباسم بهم داد كه نپوشيدنش ادم راحتتره خيلي بازه حتما سليقه تيمساره .با روون شدن اشكام تمام دور چشمم سياه ميشه واوهم زير لب غر ميزنه اهميتي بهش نميدهم به گريه خودم ادمه ميدهم اين چه سرنوشتيه من دارم اخه چرا بين اينهمه ادم چرا اين بلاها بايد سر من بياد اخه.نه نميزارم دستش بهم بخوره مردك رذل وكثافت من خودمو نميفروشم همون يه بار براي هفت پشتم بسه بخاطر اونها لال موني گرفتم وبچه شاهرخ رو به شكم كشيدم ايندفعه فرق ميكنه نميزارم الوده بشم نميخوام با صدای بلند داد ميزنم:نميخوام نميزارم.

بلقيس ميگويد:چه بخوايي چه نخوايي بايد خودتو اماده كني "ادم هرچقدر پير ميشه حرصش جوون ميشه اينم از اون دسته ادماست يه مدت باهاش کنار بيا بعدش دلش رو ميزني وميندازتت بيرون برو خداروشكر كن عقيمم هست وگرنه اون ضرب المثل قديمي رو شنيدى كه ميگه زن جوون ومرد پير سبد بيارو بچه ببر ميشد حكايت تو " بهتره راه بيابي چاره اي نداري اخه .

وقتي فكرش رو هم ميكنم كه ميخواه دستش بهم بخوره باورتون ميشه بدنم كهير زده .اميدوارم خدا نظري بهم بكنه واز دست اين مردك منو نجات بده تنها چيزيه كه ازش ميخوام .

بلقيس با اخم وارد اتاقم شد:همين الان سرهنگ زنگ زد وگفت براي ميهمني ميره باشگاه وشب دير برميگرده بهتره ديگه ابغوره نگيري كه ديگه داري

حوصلم رو سر میبری .

از خوشحالی اشک میریزم بازم همین فرصت غنیمته . تا نزدیکای صبحم خبری ازش نشد ومنم خوشحال مدام نام خدا رو به زبان میارم تیمسار شاید کمی

منو بهش بدبین کرد ولی هیچوقت نمیتونست منو کافر ومنکر وجود خدا کنه همین کارش از صدا تا معجزه برام با ارزشتره "خدایا شکر"

صدای زنگ تلفن باعث شد تا سکوت کنم وگوش بسپارم بلقیس:منزل تیمسار امانی بفرماید.

.....

بلقیس:چی؟

.....

بلقیس با گریه میگوید:اخه مگه میشه همین چندلحظه پیش تماس گرفتن وگفتن میرن مهمانی.

.....

صدای هقهق بلقیس بلند شده ومیگوید:وای چی شد اخه تیمسار "خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه خدا ذلیلتون کنه..

صدای قدمهای عصییش رو میشنوم که داره از پله ها بالا میاد درو محکم باز کرد واومد سمتم:خیالت راحت شد زنیکه هرزه....ها راحت شدی .

موهام رو دور دستش میپیچونه :ترورش کردن اشغال ترورش کردن تیمسارو خیالت راحت شد .لیاقتت اینه که دستمالی اشغالای خیابونی بشی نه

تیمسار.....

دیگه حرفاش رو نمیشنوم از خوشحالی بلند بلند میخندم واین باعث جریحتر شدن او میشه وبهم حمله میکنه منم دیگه انرژی مضاعف گرفتم باید از اینجا

خودمو خلاص کنم محکم هولش میدهم وموهاش رو میگیرم ودور خودم میپیچم بلند داد میزنه وفحش میده منم قهقهه میزنم .به جون هم میافتم روی سینه

ام نشسته وگلوب رو فشار میده دستم رو به اطراف میکشم گلدانی کنار تختخواب هست برش میدارم ومیزنم تو سرش دستاش شل میشه ومیتونم نفس

بکشم با این سنش چه زوری هم داره از چیزی که میبینم بلند جیغ میزنم همه ی صورتش خونی شده وهمینطوری روی زمین افتاده .

از ترسم لباسی از چوب لباسی برمیدارم ومیبوشم وپا به فرار میگذارم .کوچه ها خلوته وپرنده پر نمیزنه از ترسم فقط میدوم نمیدونم چقدر دور شدم که

دیگه نفسم بند اومد روی پله خانه ای نشستم ونفسی تازه کردم دستام میلرزه واشکام بی وقفه در حال جاری شدن یعنی من ادم کشتم وای خدایا .....

با صدای پارس سگی به خودم اومدم بهتره برم الان اگه برن خونه تیمسار میفهمن زنک هم مرده ودنبال قاتل میگرددن یعنی من قاتلم نه خودش داشت منو

میکشت فقط از خودم دفاع کردم وگرنه اون منو میکشت .چادر کهنه ای رو که رو چوب لباسی بود رو روی صورتم میکشم تا چهرم معلوم نشه افتاب زده

وباعث دردسر میشه باید برم خونه شرکو اخه جای دیگری رو ندارم.

کنار خیابان میایستم مزاحم زیاده واکثرا مست از شانسم تاکسی نگه داشت وسوار شدم راننده:ابجی این موقع صبح خطر داره این طرفا اینوری ها چیزی از

دین وایمون سرشون نمیشه باید مواظب خودت باشی.

وقتی سکوتم را دید دیگه حرفی نزد وبه مقصدش ادامه داد سر خیابان پیاده شدم ونمیدونم چقدر بهش پول دادم .شده همه پولم رو میدادم تا فقط منو

برسونه وقتی خواست پول اضافی رو بهم برگردونه گفتم: این موقع خدایی بود که شما رسیدید وگرنه نمیدونستم چیکار کنم پس این پول حلالتون باشه اقا. منتظر جوابش نشدم فکر میکنم همه طور دیگری نگاهم میکنن عین ادم گناهکار که همه نگاهها رو علیه خودش میدونه. بدو خودم رو به خونه رسوندم وپشت سرهم در میزمن بعد از کلی کوبیدن در کسی از پشت درب گفت: کیه؟

ارام میگویم: منم شرکو مریم.

درب سریع باز شد وشرکو ظاهر شد. از نظر ظاهری بهم ریختست ورنگش پریده داخل میروم تازه متوجه بازوی خونینیش میشوم با هراس میگویم: دستت چی شده؟

شرکو که از درد صورتش درهم رفته میگوید: دستم تیر خورده.

مریم: وای خاک به سرم "تیر اخه برای چی.؟"

شرکو: بهتره یه فکری به حال من بکنی به جای سیم جین کردن .

چاقویی رو خودش گذاشته داغ بشه دستمالی رو در دهانش میتپاند و میگوید: باید درش بیاری وجاش رو بسوزونی وگرنه من نمیتونم برم بیمارستان اونم با این وضعیتی که الان هست.

ترسیدم ولی چاره ای نیست چاقو رو با بسم الله درون زخمش فشار میدهم رگهای پیشانی زده بیرون از شدت درد با هزار مکافات گلوله رو کشیدم بیرون وجاش رو چاقوی داغ گذاشتم و کمی بتادین زدم روش. شرکو بیحال شده و تمام بدنش عرق کرده جایی براش میندازم تا بخوابه شاید حالش بهتر بشه .

این فکر که چرا شرکو تیر خورده داره دیوانم میکنه براش سوپی ابلته با موادی که تو خانه هست براش درست میکنم تا بلند شد بخوره هرچند این موقع ها دلو جگر خوبه ولی تا این اوضاع دل و جیگر از کجا گیر بیارم .

وقتی بهوش اومد میگفت: اب بده اب بده دارم از تشنگی هلاک میشم.

براش اب میارم کم مونده لیوان رو هم قورت بده وقتی عطشش برطرف شد سرش رو روی بالش گذاشت وگفت: تو حالت خوبه؟

میگویم: اره خوبم تو چرا ایمجوری شدی؟

شرکو: مثل اینکه خبر نداری تیمسار ترور شده هان؟

با بهت بهش مینگرم: یعنی... یعنی تو ترورش کردی؟

شرکو با اشاره سر جواب مثبت میدهد وای پس نجات دهنده من شرکوست اگه گناه نداشت صورتش رو غرق بوسه میکردم که منو از دست اون هیولا نجات داد میگویم: حالا چی میشه؟

شرکو: بقیه کارها با سرهنگه.

مریم: کدوم سرهنگ؟

نگاهی بهم میکنه که یعنی خیلی واضحه: خب معلومه سرهنگ معین الملک.

دیگه این خبر ورای همه چیزهاست میگویم:اون که تازه ازاد شده؟

شرکو:مثل اینکه تو هنوز ازش شناختی نداری.از قدرتش خبر نداری وقتی ازاد شد رفتم سراغش.واین نقشه رو کشیدیم برای رفتنش از ایران جشنی بگیره وهمچنین بازنشسته کردن خودش وموقع برگشتن تیمسار منم ترتیبش رو بدم.

میگویم:شاهرخ میدونست من خونه تیمسارم.

شرکو:اره من بهش گفتم وتمام کارهایی رو که انجام دادیم البته خیلی عصبانی شد وفرار شد از اون خونه بکشیمت بیرون خب تو بگو اتفاقی برات نیافتاد. با شرمساری میگویم:نه صحیح و سالم.

شرکو نفسی از سر اسودگی کشید وگفت:وقتی رفتی داخل خونه و دیگه خبری ازت نشد میخواستم بایم تو ولی گفتم نباید بی گذار به اب بزمن ومیدونستم خودتم دختر زرنگی هستی پس کمی خیالم راحت شد به محض ازاد شدن سرهنگ رفتم سراغش.

مریم:خب حالا باید چیکار کرد؟

شرکو:کمی معطل میشیم باید صبر کنیم ابها از اسباب بیافته "منم زخمم خوبشه اون موقع سرهنگ بهمون اطلاع میده که باید چیکار کنیم.

مریم:حالا چرا تیر خوردی؟

شرکو:بیرون باشگاه منتظر بودم ووقتی اومدن بیرون تعقیبش کردم وتو جای خلوت پیچیدم جلوی ماشینشون وبهش شلیک کردم البته رانندش بهم شلیک کرد ومنم ناخواسته اونم کشتم.

کمی دمع شد تازه درد خودم یادم افتادمیگویم:اتفاقا منم همین اتفاق برام افتاد.منم مجبور شدم مستخدمش رو بکشم البته نمیخواستم اون بهم حمله کرد منم با گلدون زدم تو سرش وقتی از روم کنارش زدم دیدم از سرش خون میاد وحرکتی نمیکنه.

شرکو:شاید نمرده باشه؟

مریم:نمیدونم ولی اصلا تکان نمیخورد از ترسم دیگه نزدیکش نشدم.

شرکو:ما ها مجبور به اینکار شدیم بدون این که بخوایم وبهتره خودت رو ناراحت نکنی چون کاری که شده ودیگه کاری از دستمون برنمیاد.عذاب وجدان دست از سرم برنمیذاره وحتی تو خوابهام هم کابوس مبینیم مدام اون صحنه برام تکرار میشه چه تو خواب چه تو بیداری.با روزنامه هایی که میخریدیم اخبار رو دنبال میکردیم از شانس بد من بلقیس مرده ودر روزنامه نوشته:

خدمتکار تیمسار هم در درگیری به قتل رسیده..... حالا شکم به یقین تبدیل شد که چه غلطی کردم ولی افسوس که خودش شروع کرد پیش خدای خودم شرمسار نیستم ناخواسته نبود تنها شاهد منم اونه وخودش حق رو بهم میده.....

ودراخرهم وقتی دستشون به جایی بند نشد تقصیر رو انداختن سر گروه منحل شده ما واعلام کردن از طرفداران سرهنگ امیری باعث وبانی این اتفاق هستن وسرهنگ رو هم با این اتفاقی که افتاد زودتر تیربارانش کردن.

بازم با اینحال ناراحت شدم وبراش گریه کردم کارهمیشگی من.

بعد از مدتی از طریق شاهرخ بهمون اطلاع دادن که سر قراری حاضر شویم میگویم: از شاهرخ مطمئنی .

شرکو: منظورت چیه؟

مریم: نکنه ما رو تحویل بده.

شرکو نگاهی بهم کرد که از حرف خود پشیمان شدم خب دست خودم نیست نسبت به همه چی بدیم شدم وقتی ساعت 12 شب نزدیک میدان بهارستان ایستادیم. اطراب همه وجودم رو فرا گرفته و مدام اطرافم رو میپا ام وقتی ماشین شورلتی جلوی پایمان توقف کرد قلبم فرو ریخت ولی با پایین آمدن شیشه نفس راحتی کشیدم خودشه بعد از اینهمه مدت به نظرم لاغر شده و ته ریشی صورتش رو پوشونده من با اشتیاق نگاهش کردم ولی او بدون نگاهی به من گفت: زود سوارشید .

سریع سوار ماشین میشویم و راه میافتد از شرکو میپرسد: مشکلی که پیش نیومد .

شرکو: نه راحت رسیدیم.

انگار نه انگار من اونجا ادمم اشغال عوضی حیف من که به خاطر تو جونم رو به خطر انداختم اگه بزارن گردن کلفتت رو با ساطور میزنم ولی هیف که نمیشه وقتی از تهران خارج شد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت: بقیه مسیر و باید خودت برونی سعی کن سریعتر از مرز رد بشید چون اوضاع بهم ریختست و موقعیت خوبیه برای گریختن .

شرکو: باشه و ممنونم خودتون چی سرهنگ؟

شاهرخ: منم از طریق قانونی از کشور خارج میشم.

وقتی ماشین راه افتاد تازه نگاهی به من کرد و منم صورتم رو برگردونم مردک ردل انگار نوبرش رو آورده دیگه از دردسرهام وقتی میخواستیم رد بشیم از مرز نمیگیویم ولی ایندفعه شانس آوردیم و گرنه تو هچل میافتادیم چندتا سرباز نگهبان موقع پست دادنشون کم مونده بود مارو ببینن ولی شرکو سریع حواسش رو پرت کرد و با هزار مکافات رد شدیم.

وقتی قدم به خاکشون گذاشتم احساس امنیت کردم برعکس احساسی که در کشور خودم داشتم بدون معطلی رفتیم سراغ بچه ها به اصرارهای شرکو که میگفت: استراحتی بکنیم وبعد بریم توجهی نکردم و رفتیم پیششون .

وقتی رسیدیم نصفه شب بود و همه خواب بودن ولی با کوچکتترین صدا ننه زینب آمد بیرون: کیه؟

میگیوم: منم مریم " ننه زینب.

چراغ رو روبروی صورتمان نگه میداره وقتی خیالش راحت شد میرویم داخل وای پریمه من کنار عروس ننه زینب خوابیده " بمیرم براش لاغر شده معلومه خیلی اذیت شده دیگه هیچی نمیتونه منو از بچه هام جدا کنه حتی اون شاهرخ .

اشکانم میبوسم و با خیال راحت سرم رو روی بالش میگذارم وقتی از خواب بلند شدم خورشید وسط آسمون بود فهمیدم زیاد خوابیده ام اشکان به محض دیدن چشمای بازم با جیغ خودش رو در اغوشم انداخت و منم صورتش رو غرق بوسه میکنم ولی پریمه انگار فراموشم کرده و کمی غریبی میکنه .

عروس ننه زینب زن زیبا ومهربانیه وپریماهم حسابی بهش عادت کرده . در یکی از اتاقهای انها ساکن میشویم البته به اصرار ننه زینب چون نمیخواستم

سربار کسی باشیم.در اولین شب وقتی همه خوابدین از بیبیگل سوال کردم:بیبیگل چرا بهم دروغ گفتی؟

سرش ر. پایین میندازه:شرمندتم مادر اقا قسمم داده بود چیزی بهت نگم منم ناچارا بخاطر قسمی که خورده بودم حرفی نزدم .میدیدم داری از درون مثل شمع اب میشی ولی چاره ای نداشتم .

میگویم:میخوام وقایع اون روز رو دقیق برام تعریف کنی.

بیبیگل:وقتی زلیخا رو فرستادیم دنبالت ودید نیستی با دلهره به اقا خبر داد اونم سریع اومد اتاقت وهمه خونه رو زیروروکرد وقتی نامه ات رو پیدا کرد وخوند مادر چاقو بهش میزدی خونش درنمیومد اول از همه اومد سراغ من .منم انقدر قسم وایه خوردم تا باور کرد ولی میدیم هواسش بهم هست .افتاد دنبالت وروز عروسی هم نیومد وفروغ رو هم با اون بندوبساعت آوردنش وقتی دید اقا نیست قیامتی راه انداخت که بیا وببین عروسی بهم خورد. هرکی به چیزی میگفت وفروغ رو ایشی میکرد اون شب رودر خانه موند تا اقا بیاد وقتی هم که اقا اومد زیر چشمش گود رفته بود ومعلوم بود اصلا نخوابیده به محض رسیدن فروغ گفت:تا الان کدوم گوری تشریف داشتید؟

اقام خودش رو روی مبل رها کردوگفت :به تو مربوط نیست.

وای فروغ خانم جیغی کشید که من گوشهام کیپ شد :مگه دیروز عروسیمون نبود هان چرا نیومدی. میخواستی ابروی منو جلوی همه بری اره اشغال /.....مدام به اقا فحش میداد.

اقام یه دفعه از جاش بلند شد یه سیلی محکم بهش زد:دهنت رو ببند تا نبستمش.

فروغ هم داد زد:بخاطر اون هرجایی ابروی منو بردی .

اقا موهاش رو گرفت :اون هرجایی به صدتای تو میارزه حلالم گورت رو زودتر گم کن تا بلایی سرت نیاوردم.

فروغ خانم هم ترسید اخه اقا واقعا وحشتناک شده بود وهمه وسایل رو زد شکست ورفت اتاقش وهمه تلفنها رو از اتاقش جواب میداد .مادر چندشبانه روز نخوابید ودربه در دنبالت میگشت دعا دعا میکردم یه موقع پیدات نکنه وگرنه اقا با اون حالش زنده ات نمیذاشت.وقتی هم که تماس گرفتی وباهات حرف زد کمی خیالش راحت شد ولی بازم با یادآوری حرفات مثل اسپند بالا و پایین میبرید وتهدید میکرد ووقتی هم از جاتون مطمئن شد کلید خونه منو گرفت تا تو رو ببره اونجا وبعدشم که من اومدم پیشت همینها بود مادر.

منم تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم واو هم اشک ریخت ومدام دعا میکرد که هممون سالم برگشتیم.

ننه زینب به محض فهمیدن آمدن شاهرخ سنگ تمام گذاشت یکی از گوسفنداناش رو سر برید تا از حضرت اشرف بهترین پذیرایی رو انجام بده انقدر تو اینمدت شرمنده ام کرده که گفتنی نیست .همه در تکاپو هستن بجز من عروس ننه زینب ازم میخواد تا بزاره دستی به صورتم بکشه ولی دلیلی نمیبینم که خودمو خوشگل کنم اونم برای ادمی مثل شاهرخ هه.

وقتی با شرکو آمد من تو اتاق نشستم وبافتنیم رو بافتم وصدای هیاهو بچه ها میاید معلومه دست پر آمده که بچه ها به وجد آمدن واینجوری داد وقال راه

انداختن.

آخر از همه وارد شد ومنم بیتفاوت به بافتنیم ادامه میدهم وخطاب به شرکو میگویم:خوش اومدی شرکو جان دیگه خبری ازت نیست.

شرکو نگاهش بین ما دوتا در حال حرکت است ومیگوید:خودت میدونی سرم شلوغه .

عروس ننه زینب پذیرایی میکنه شاهرخ اخر سر طاقت نیاورد وبه فارسی گفت:ادم "حالا مهمونش هرکی باشه برای وروردش بلند میشه .البته تو ادم نیستی ازت توقعی نیست.

به فارسی میگویم:ادم به پای ادم بلند میشه "خیلی خودت رو دست بالا گرفتی اینجا دیگه ایران نیست که دیگه سرهنگ وکوفت باشی اینجا منو تو برابریم حالیت شد.

شرکو با تعجب به ما نگاه میکنه شاهرخ:زبونت بازم دراز شده همچین بچینمش که کیف کنی.

مریم:جراتش رو نداری.

شاهرخ:خواهیم دید.

به بحث ادامه نمیدهم ننه زینب و عروسش با کنجکاوای بهمون مینگردن میگویم:شاهرخ داره ازتون تشکر میکنه.

شاهرخ:نیاز نیست بگی خودتم بلام.

با عصبانیت رویم رو برمبگردانم وپریمه رو برمیدارم میروم بیرون وخودمو با گوسفندا مشغول میکنم صدایی از پشت گفت:لیاقتت اینه که همنشینت گوسفندها باشی.

میگویم:ارزش این گوسفند از تو بیشتره.

شاهرخ:ایکاش میزاشتم گیر اون تیمسار لعنتی بیافتی تا قدر منو بدونی.

میگویم:اونو به تو ترجیح میدم اتفاقا تو اون مدت هم خیلی مهربون بودی نه عین تو روانی.

دستم رو میگیره واز پشت میپیچانه دادم در میاد:عوضی دستم رو ول کن.

شاهرخ:عوضی خودتی حالا عین بچه ادم جواب بده بهت دستم زد.

وای باید دیوانش کنم میگویم:اره .

سریع برم گردوند وروربروی خودش قرار داد چشمش داره سوسو میزنه میگوید:بهت دست درازی کرد یا نه راستش رو بگو.

مریم:مگه کری "گفتم که اره.

سیلی جانانه ای بهم زد :ادم اگه خودش نخواد هیچکس نمیتونه بهش دست درازی کنه "کرم از خود درخته.

به عوضش منم سیلی بهش میزنم:چطور تو زندان هرغلطی دلت خواست کردی ولی برای دیگران امکان نداره .

دستم رو محکم میگیره وتو چشم خیره میشه چشمش عین ذغالها داغ شده اطراف مردمک چشمش قرمز رنگ ومردمک سیاهش برق خطرناکی داره

راستش رو بگو اره یا نه "منو بازی نده.

مریم:برات چه فرقی میکنه منو تو الان نسبتی باهم دیگه نداریم.

شاهرخ دستم رو محکمتر میفشاره طوری که صدای استخوانهام در اومده میگوید:جوابمو بده تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون.

مستقیم بهش مینگرم از این عذاب کشیدنش لذت میبرم عضلات فکش منقبض شده وچشم به دهان من دوخته صدای از شت سر گفت:نه دست بهش نزده مریم خودش بهم گفت.مگه نه مریم؟.

نگاهی به شرکو میکنم ومیگویم:درسته نذاشتم بهم دست بزنه ولی اون شب که ترور شد اگه میومد دیگه نمیتونستم مقاومت کنم که شرکو به دادم رسید. شرکو:ولی این نقشه سرهنگ بود نه من.

مریم:اصل اجرا کنندست نه اونی که همیشه میشینه پشت پرده وبرنامه میریزه.

از کنار هردوی نها رد میشوم وپیش بقیه برمیکردم تا موقع شام دیگه حرفی بین ما ردوبدل نشد ولی شاهرخ حسابی بهم ریختست وحتى شامش رو هم نخورد وبهونه آورد واز اتاق بیرون زد شرکو نگاهی بهم کرد میدونه منشا این عصبانیتها از جانب منه .منم شانه ای بالا میندازم وغذایم رو میخورم . در این چند روز رفتارمان درست مثل دو ادم غریبست .عروس ننه زینب با تعجب بما میکنگرد که شبها جدا از هم میخوابیم وهمدیگر رو محل نمیگذاریم .شب موقع خوابیدن همه شاهرخ صدام کرد با اکراه میگیویم:بله؟

شاهرخ:بیا میخوام باهات حرف بزنم.

مریم:ولی من خوابم میاد بهتره بزاری برای بعد.

شاهرخ با عصبانیت :میایی یا پیام بیارمت .

ناچارا با فاصله ازش کنار آتش مینشینم میگوید:میخوایی چیکار کنی؟

مریم:چی رو میخوام چیکار کنم.

شاهرخ:تا کی میخوایی سربار اینها باشی.

مریم:نمیدونم به فکرش هستم.

شاهرخ:من خونه ای رو که خریده بودم آماده کردم برای رفتن بهش امدست.

مریم:کدوم خونه همونی که اسماعیل خان مارو انداخت بیرون رو میگی؟

شاهرخ:یه پدری ازش دراوردم اون سرش ناپیدا میخواستم از مردانگیش بندازم تا دیگه چشمش به دنبال ناموس مرئم نباشه با التماس زنش از خیرش گذشتم.

با پوزخند میگویم:ای خدا ببین کی دم از ناموس میزنه اگه انقدر ناموس پرست بودی به ناموس مردم دست درازی نمیکردی.

شاهرخ با کلافگی دستی میان موهاش کشید .گفت:اون شب تو حال عادی نبودم وحالیم نبود چه غلطی میکنم حالا رازی شدی؟

مریم: حالا من هیچی خودت گفתי خیلیها رو تو زندان بی سیرت کردی. اونها چی؟

شاهرخ: من کی همچین حرفی زدم. من گفتم ناموس مردم رو تو زندان بی سیرت میکردن ولی نه من. بقیه اینکارهارو میکردن و تو هم یه استثنا بودی که با فراری دادنت جبرانش کردم.

میخندم و میگویم: خیلی پررویی "منتتم سرم میزاری که نجاتم دادی به فرضم که اینطوری باشه منم با اومدنم به ایران و کمکی که بهت کردم باهم جابجا شدیم. در ضمن فکر کردی یادم رفته زندهای مختلف رو میاوردی و جلوی چشم من عشقبازی میکردی. هان یادت رفته.

شاهرخ: اون قضیه اش با زندانها فرق میکرد اینها خودشون "خودشون رو در اختیارم میذاشتن میدیدی که وگرنه تمایلی از جانب من نبود.

مریم: به هر حال اینها گذشته و دیگه برام فرقی نمیکنه حرف اصلیت رو بزن.

شاهرخ: میخوام بریم تو اون خونه زندگی کنیم و منت کسی سر بچه هام نباشه.

مریم: باشه بریم اینجوری خیال منم راحتتره. تو چیکار میکنی؟

شاهرخ: منم از شما که خیالم راحت بشه برای همیشه میرم لندن و اونجا زندگی میکنم

خشکم زد وقتی این حرفو زد خیال کردم دیگه میخواد برای همیشه کنار هم باشیم زهی خیال باطل.

هر دو سکوت کردیم و به آتش چشم دوختیم شاهرخ این سکوت رو میشکونه: بعد از رفتن من میخوایی چیکار کنی؟

مریم: خب معلومه منم باید به فکر ایندم باشم. بچه ها وقتی بزرگ بشن میرن سر خونه زندگیشون و من تنها میشم باید فکری برای خودم کنم.

شاهرخ: منظور؟

مریم: قبل از اینکه به ایران بیایم شرکو ازم خواستگاری کرد. اگه هنوزم سر حرفش باشه قبول میکنم خیلی برام زحمت کشید و مدیونشم.....

شاهرخ وسط حرفم پرید: که با ازدواجت "باهاش از زیر دینش دریایی درسته؟

مریم: بله درسته.

شاهرخ: پس من بچه ها رو هم میبرم تا زندگی خوشی رو در کنار هم تجربه کنی و بچه ها مزاحم شما نباشن چون در آینده بچه های دیگری هم خواهید داشت.

از ضعف من استفاده میکنه میگویم: چرا وقتی این حرفها پیش میاد پای بچه ها رو میکشی وسط. اونها باید پیش من باشن فهمیدی؟

شاهرخ: چون نمیخوام بچه هام سر سفره شخص دیگری بشینن.

مریم: برای اینم راه حل دارم تو مخارجشون رو تامین میکنی اینجوری منم هم رو سرشون نیست.

شاهرخ: نگاهی بهم کرد: فکر همه جاشم که کردی. دیگه امری نیست؟

مریم: چرا اینجوری میکنی. بگو منظورت از این حرفا چیه؟ میخوایی با زبان بی زبانی بهم حالی کنی که نباید ازدواج کنم و بشینم بچه هام رو بزرگ کنم. اره

همینو میخوایی بگی؟

شاهرخ: از همین تیز بودنت که خوشم میاد.

مریم: فقط به سوال دارم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده .

با سکوتش منتظر ادامه حرفامه: چرا عروسیت رو بهم ریختی اونم به قول خودت ادم بی ارزشی مثل من. دوم اینکه چرا به دروغ گفتی زهرا رو کشتن. چرا تیمسار رو ترور کردی. اینها سوالاتی منه .

شاهرخ: جواب سوال اولت "بخاطر مدارکی که همراهت بود میترسیدم چون اینجوری دودمان منو به باد میدادی. درضمن من هیچ زنی رو برای ازدواج نمیخوام واین بهترین فرصت شد برای گریز. دوم "زهرا با برنامه ریزی من فرار کرد چون دلم به حال بچش سوخت ولی چرا بتو نگفتم. چون میخواستم ازت حرف بکشم. برای اینکه همه چی رو بدون کم وکاست بهم بگی حتی شده بخاطر زهرا. سوم "چون اون پیر سگ زیاد به پروپام میپیچید و میخواست تو رو بازیچه دست خودش کنه ووقتی عشق و حالش رو کرد مثل یه تیکه اشغال دورت بندازه. جواب سوالات رو گرفتی؟

مریم: ااره متوجه شدم.

دیدي همش خیالات خام بود ومن خودمو گول میزدم با حرفای بیبیگل. این بشر نمیدونم از چی ساخته شده سنگم نیست که بگم سنگه تو سنگ بازم اب نفوذ میکنه ولی این.

به چهرش خیره شدم هیچی نمیشه فهمید. با صدای شاهرخ به خودم میام: به چی اینجوری زل زدی ؟

مریم: حواسم جای دیگه ای بود .

از جام بلند میشم و به سمت خونه میروم اونم با بالهای شکسته از پشت میگوید: فکرات رو بکن در مورد بچه ها چون من برای ماه هفته آینده بلیط دارم اگه بچه ها رو نمیخواهی با خودم ببرمشون.

به پشت سرم نگاه میکنم حتی زحمت برگرداندن سرش رو هم نمیده. من اگر اقبال داشتم این اوضاع من نبود .

منم برمبگردم در حین رفتن میگویم: بهتره با خودت ببریشون. اینجا جایی برای پیشرفت تو این ده ندارن.

بدون منتظر شدن به جوابش وارد اتاق میشم و در رو هم میندم. باید به حال خودم زار بزنم اگه با بچه ها رفتن من دیگه دلبسته مردی نمیشم و اینجا هم زندگی میکنم وهم کارهاشون رو انجام میدم تا خورشید عمرم غروب کنه.

هر روز میره شهر ونمیدونم چه کارهایی رو انجام میده حتما داره برنامه سفر رو آماده میکنه. دیگه حتی تو جمع هم نسبت به وجود من بی اعتنایی میکنه .

امروز بیبیگل نشست کنارم: نمیخواهی کاری کنی؟

مریم: چیکار کنم داره همه کارهاش رو انجام میده که بره. کاری از دستم برنمید.

بیبیگل: چرا برمیاد. فقط باید کمی کوتاه بیایی.

به دهانش چشم میدوزم تا حرفش رو بزنه: بین مادر من این موها رو تو اسباب سفید نکردم میدونم اقا هم دوستت داره همونجور که تو دوستش داری.

میخوام منکر بشم که با دست وادار به سکونم میکنه: نمیخواه انکار کنی چشمای هردوتون داد میزنه ولی هردوتون کله شقید. بدون اگه بره دیگه دیدارتون

میره به قیامت. تو اول ابراز علاقه کن مطمئن باش اونم به حرف میاد چشمش منتظر اشاره ای از طرف تو. بخاطر بچه ها هم که شده دست بجونبون اونها هم به مادر نیاز دارن هم به پدر.

به حرفای بیبیگل خیلی فکر کردم ولی نمیتونم خودم رو قانع کنم که اول من پاپیش بزارم تازه میتراسم خردم کنه و با تمسخر ازم فاصله بگیره.

شب وقتی همه خواب بودن رفتم طویله تا با خودم کنار پیام. با صدای باز شدن درب به عقب برگشتم شرکو آمده میگویی: خوابت نمیبیره؟ شرکو: نه خوابم نمیبیره اومدم اینجا تا باهات حرف بزوم .

مریم: گوش میدم .

اومد نزدیک و بازو هام رو گرفت با تعجب بهش نگاه میکنم میگویی: من خیلی وقته بهت علاقه مند شدم ولی اجازه ابراز ندادی ولی الان وقتشه ....

با دست جلوی دهانم رو پوشوند و صورتش رو نزدیک و نزدیکتر آورد طوری که با چشمش 5 سانت فاصله داشتم. این کارش چه معنی میده اگه میخواد ببوسم چرا جلوی دهانم رو بسته .... ادای بوسیدن رو درمیاره ولی حتی دستش از روی دهانم برنمیداره .

درب به دفعه باز شد و سایه شخصی که افتاد فهمیدم خودش پس معلومه کشیک ما رو میداده و درب رو بست. صدای نفسهای عصبی کاملاً واضح: شما دو تا چه غلطی میکردین.

شرکو اصلاً تعجب نکرد و با خونسردی او را مینگرد و میگویی: اشکالی داره همسرم رو ببوسم.

شاهرخ: از کی تا حالا همسرتون شده. من میکشمت مردک عوضی. پس بخاطر همین جونت رو به خطر انداختی و اون سگ بدتر از خودت رو کشتی درسته .

شرکو: درسته و گرنه کسی دیوانه نیست که همچین کاری رو انجام بده درضمن تو که تا چند روز دیگه میری پس چه فرقی به حالت میکنه. چون در صورت رفتن تو مریم رو مجبورش میکنم با من ازدواج کنه. او لیاقتش بیشتر از اینهاست. اما اگه تو هم دوستش داری باید مریم یکی از ما رو انتخاب کنه. نظرت چیه؟

چشمش در تاریکی برق میزنه و با صدای دورگه میگویی: ... حرف بزنی چرا لال مونی گرفتی.

من مات موندم که چی بگم هردوشون بهم خیره شدن دلم میگه شاهرخ ولی غرورم میگه شرکو. میدونم این نقشه از قبل برنامه ریزی شدست و حتما هم بیبیگل طراحشه میخواستنه شاهرخ رو به حرف بیاره.

مریم: کدومتون به من علاقه مندید این مهمه.

شرکو: من که شدت علاقم رو با ترور تیمسار ثابت کردم.

شاهرخ ساکنه نمیتونه خودش رو بشکنه منم منتظر بهش خیره شدم. کلافه شده و مدام موهاش رو چنگ میزنه و میبیرتشون عقب و بالاخره میگویی: خب ... من .... من ... میخوام مادر بچه هام بمونی .

وای ای خدا من از دست این چیکار کنم نگاهم بین هردوشون در حال نوسانه و در آخر روی شرکو ثابت میمونه و میگویی: من .... من ..... میخوام مادر بچه هام بمونم .

شاهرخ با پوزخند نگاهی به شرکو کرد و گفت: بهتره زودتر گورت رو از اینجا گم کنی.

مریم: با شرکو درست صحبت کن. جواب زحماتی که کشیده اینه.

شاهرخ: خیلی دوست داری میتونی زنش بشی وزحماتش رو جبران کنی. شرکو بیرون رفت بدون اثار ناراحتی در صورتش معلومه از این اتفاق خوشحالم هست میگویم: ادم بی صفتی هستی.

از کنارش رد میشم دیگه حتی فکر شاهرخ رو هم از ذهنم بیرون میکنم او سرشار از غروره ومن نمیتونم اینو تحمل کنه. دستم رو گرفت: کجا به پدر بچه هات نمیخواهی بوسه بدی هان.

هولش میدهم عقب: برو اونور ازت متنفرم.

تا صبح در همون طویله موندم البته از ناچاری وصبح به محض طلوع افتاب بیبیگل با عاقد منتظرمون بود وبدون حرفی به عقد هم درامدیم. وسه روز بعد باراهی لندن شدیم.

با کمک بیبیگل وشاهرخ درسم رو خوندم وتوانستم پزشکی کودکان بشم. دلیل اصلیش هم اصرار شاهرخ بود که عاشق بچه هاست وخواست کمکم شامل حال بچه های مریض باشه. اشکان وپریمه الان هردوشون مدرسه میرن وهردوشون مثل سیبی هستن که با ما نصف شدن. البته شاهرخ "پریمه رو بیشتر دوست داره وقتی دلیلش رو میپرسم جواب درستی بهم نمیده ولی بیبیگل میگوید: بخاطر شباهتش بتو انقدر دوستش داره.

هنوزم که هنوزه از احساسش نسبت به خودم اطلاع ندارم همین دیشب ازش پرسیدم: شاهرخ تو میگی عشق قبل از ازدواج خوبه یا بعدش؟ شاهرخ: باید از طرف مقابلت یه شناختی داشته باشی تا باهانش ازدواج کنی.

مریم: پس عشق قبل از ازدواج رو قبول داری؟

شاهرخ: تا حدودی.

با ذوق میپرسم: حالا تو کدومش رو تجربه کردی.

میخواه حرص منو دربیاره اینو از نگاهش میفهمم: من هیچ کدوم رو تجربه نکردم. پس نمیتونم جوابی بهت بدم..

مریم: پس چرا با من ازدواج کردی؟

شاهرخ: چون بدون اینکه بخوام مادر دوتا بچم هستی دلیلش اینه...

مریم: یعنی تو منو دوست نداری؟

شاهرخ: بهتره فیلمت رو تماشا کنی.

تلویزیون رو خاموش کردم: جواب منو بده.

شاهرخ: باشه بابا " کمی بهت علاقه دارم راضی شدی؟

مریم: نه من نیازی به علاقه تو ندارم فقط برام به سوال بود.

شاهرخ:عاشق همین لجازیاتم....

وسرم رو در اغوش میگیره میگویم:یعنی تو عاش.....

نمیزاره حرف بز نم:بهتره به فکت استراحت بدی.....تو گل مریم منی

**پایان**